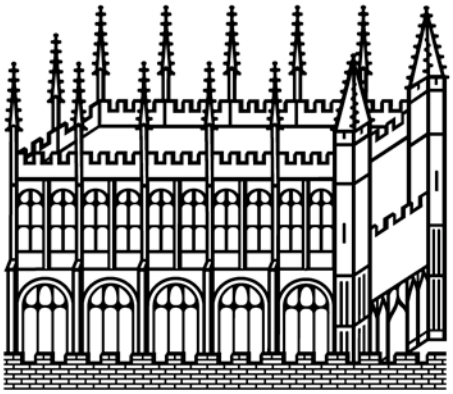


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

من بینوای جهان فضل و هنر بهنگام آرایش نوآئین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر
وعقد لآلی ریزه خرف و سوتش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان مائدهٔ فیض و
سیر بے لان منهل معنی تونگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود
و مآل بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت
علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامهٔ تیره دل و تنگ ظرف که از بس
نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دریدی و آهوگیری را سرمایهٔ هنر و فخر پندارند جز شیوهٔ مهربانی
و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که باشیر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود و استظلال
بظل ظلیل آن بزرگ منشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهر زه درائی نکشوده سکوت
بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مرد انرا او سطه وقع و وقار ست و نادانرا وسیلهٔ عزت و اعتبار
این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی سپه کاری مکن چون خامه
خویش ۞ بشو از چشم سرچون نامهٔ خویش ۞ زبانرا گو شمال خامشی ده ۞ که هست از هر چه گوئی خامشی به

خاتمة الطبع

بهار دانش و بینش حمد گلستان پیرای آفرینش ست که نخل مکونات بآبیاری نوازش شاداب
و ریانست و درود و ثنا و تحیت بر آن گل سرسبد رسالت و گلدستهٔ بوستان نبوت و بر آل و عترت
اما بعد بر ضمیر منشیان بلاغت نشان پوشیده مباد که درین آوان کتاب لاجواب مسمی به بهار دانش
من تصنیف عالی دستگاه منشی عنایت الله اطاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه که مناقب
والایش از قاف تا قاف رسیده و محامد علیش از ماه تا ماهی واصل گردیده در مطبع نامی گرامی جمهور خواب
منشی نولکشور صاحب سلمه الوهاب واقع کانپور بماه اکتوبر ۱۸۷۹ع باهتمام تمام حمید خصال لاله بشیشر دیال صاحب
بآرایش طبع نگارینچهٔ مشتریان گشت

که عطای ناتمناهیش منزه از لوث حساب است

المنة لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه فرودین است بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه باشطهٔ طبع نارس من در یوزه گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی راسر و برگ آن نبود لیکن این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت عهد هند حسن جمع شست بدین دست به پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته در محال جمال جلوهٔ استحسان داند بخشید و رسام خامهٔ خام دست من ناآشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانه شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطامی کشید بدین رنگ رنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی

صد شکر که این نگارخانه	بگرفت نگار جادوانه	بتخانهٔ هند را درست این
ناموس هزار پیکر است این	گل کرد ز من بهار دانش	بستم به سخن نگار دانش
هر معنی از و چو آب در جو	هر نکته از و چو تاب در مو	هر نقش از و گلیست پربار
هر برگ از و لبی بگفتار	این گل که در و هزار باغ است	آبش ز رطوبت دماغ است
آنرا که سری ز نکته دانیست	داند که چه ریزش معانیست	این گل که ببوستان بهار است
از من بهار یادگار است	زین بزم که روزگار قیمت	گر من بروم ترانه باقی است

اکنون که این شاهد معنی را باچندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فرخ پیش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت ع چرا که شرم همین آیدم ز کردهٔ خویش ؛ چه باشطهٔ کلک تهی مغز

جهیا گردانیده بیکبار هر دو تا بوت آن تخت نشینان عشق و جمال را در دشت بدویش همچو آن که از مشاهده آنحال قیامت انگیز خون از دیده خار میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان بر هنه سر و دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکده آخرت[1] بردند و بفتوای عشق نوآئین عمل نادره کار آن دو نیتی علم محبت را بیک منام[2] مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمره[3] این ویرانه آباد نمای آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرد طلسم عبرت بران تعلیقه[4] کردند و انشوا خردمند الحق چشم حقیقت بین دل بکشا تا بر نگری که شحنه جام ایمانا تکونوا یدرککم الموت[5] بر سر تهمت[6] زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزان[7] فلاکیسان گرد عدم بر تارک حال همه زمه نشینان کون[8] بخته جهان و قبض[9] بسطش چون نقطه دهن و دائره میان دلبر سر بسر هیچ و پیمان دهر و دوسپهر چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل برهانی پیدا و بربی ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حیات و مرور سپهر حجتی هویدا سر و را با وجود راستی از کجروی آسمان پادر زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار در دست

آب سیر مثنوی

هیچست بین نو و کهن را — بر هیچ مپیچ خویشتن را
بر چرخ مناز و بر نعیمش — بر صبح مپیچ و بر نسیمش — سیلاب غمست در سر ورش
طوفان بلاست در تنورش — اینجا شجرے نشد برومند — کش باد فنا زپا نیفگند
اینجا همه رخت خانه نیلست — دستان همه نوحه رحیلست — تا چند فنا پسند بودن
بر هیچ نظاره بند بودن — نیرنگ قباست پرده بشگاف — سیمرغ بقا مجو ازین قاف
تو آبله پای و کاروان تیز — برخیز ازین گریوه برخیز — هر چند بمقام دلپذیرست
زین مرحله کوچ ناگزیرست

خاتمه کتاب بمنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

[1] بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سکون خامس و فتح سادس و هاء ساکنه و تاء مثناة فوقانیه و الف و نون و هاء ساکنه و تاء مثناة فوقانیه و الف و نون و هاء ساکنه و تاء مثناة فوقانیه و الف و نون

چندان ز غمش بمهر نالید	کز نالهٔ او سپهر نالید	آماد آخر کار از انجا که ازماندهٔ

مهر بهره وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینهٔ محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا تهیهٔ اسباب همی و ترتیب مهمات در وفاقت توجه ذاتی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است دماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرده و جامهٔ و تن بغالیهٔ گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد بی آنکه پروانه کردار پذیرای عارضه اضطراب و آکودهٔ ننگ اضطرار گردد مرانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانید رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر مهر و وفا بر نگاشت آری فرد از صدی سخن عشق ندیدم خوشتر و یادگاری که درین گنبد دوار بماند * از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار بر دامن زمین و زمان بنشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسهٔ اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد خش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بیننده را هم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پرده بپیچد و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم بشکند مثنوی

بگرفت فلک ستاره باری	بنشست جهان بسوگواری	آشوب قیامت از جهان خاست
شیون ز زمین و آسمان خاست	از ماتم شان جهان بجوشید	صد فتنه زمان زمان بجوشید
غم سوخت درون یگان یگانرا	ماتم کده شد جهان جهان را	اعیان خدم و اکابر امم بقانون

پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب جهیز آن سیمبر اندام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عبیر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر نگزیر آن سرو ناز جو بمهر و وفا و نورس نهال آبسال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود

علیه گونه گونه خوشبوی مرکب از مشک و عنبر و کافور و غیره و چنانچه سابق گذشت ۱۲ سه زمین و زمان بدانکه هر گاه که لفظ زمین و زمان مستعمل شود یعنی آسمان باشد ۱۲ اب سه سپهر کنایه از آسمان ۱۲ سه رنگ سه پرنده سپید و پرنده سیاه کنایت از شب و روز باشد و مراد از آسمان و زمین ۱۲ ۵ کنایت از شبانه روز

بضم اول و ثانی بمعنی اندوه و غم ۱۲ بضم اول و ثانی و تشدید ثالث بمعنی شیون و زاری و فریاد و فغان ۱۲ بضم اول و ثانی و تشدید ثالث بمعنی ماتم و اندوه و فغان ۱۲ بضم اول و ثانی و تشدید ثالث بمعنی سوگواری و اندوه و فغان ۱۲ بضم اول و ثانی و تشدید ثالث بمعنی ماتم

سعادتمند پندی پذیر از قواعد کسبی و کسب علمی که رهنمون کوی سعادت اندبی بهره مباش خاصه
گه بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از
ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع آن یعنی ناموس شبانی را زیان
دارد و در بن سیمیا خانه که عدمیست وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای رهتان
و هنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد و عارض عروس ملک را بغازه عدل و گلگونه
داد آرایشی تازه دهد که هر آئینه یعنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول
سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشور خرباتش
سبز نتوان یافت باز گیر که جوهر تیغ را گان شمردن و تیغداران چون تیر پرتاب کردن همانا بران
بیجوهریست مثنوی شهر و سپه اچو شوی نیکخواه ❊ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ❊ مملکت
از عدل بود پائدار ❊ کار تو از عدل بگیر و قرار ❊ عدل دهد کار جهان را نظام ❊ گفتم اگر گوش کنی
والسلام ❊ پس از انکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و
ولایت را بزر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فراسپرد و هریک از اعیان سلطنت و
مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر و اهر و صایا از زانی داشت و شنوده
بخواست پس بهرو بانو را بوداع باز پسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و
ازین دار دلگیر دسرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بصحبت آباد فردوس انتهاض فرمود بهرو بانو
اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثهٔ جانکاه و شنوخ چنین سانحهٔ دلسوز بتلای دام حیرت و
اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن رهگرای ریاض جنت
ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بمثابه که از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره میشد
از سینه آذرگین برکشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست ❊ بی گریه تلخ در جهان کیست

سعادتمند پندی پذیر از قواعد کسبی و کسب علمی که رهنمون کوی سعادت اندبی بهره مباش خاصه
گه بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از
ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع آن یعنی ناموس شبانی را زیان
دارد و در بن سیمیا خانه که عدمیست وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای رهتان
و هنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد و عارض عروس ملک را بغازه عدل و گلگونه
داد آرایشی تازه دهد که هر آئینه یعنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول
سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشور خرباتش
سبز نتوان یافت باز گیر که جوهر تیغ را گان شمردن و تیغداران چون تیر پرتاب کردن همانا بران
بیجوهریست مثنوی شهر و سپه اچو شوی نیکخواه ❊ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ❊ مملکت
از عدل بود پائدار ❊ کار تو از عدل بگیر و قرار ❊ عدل دهد کار جهان را نظام ❊ گفتم اگر گوش کنی
والسلام ❊ پس از انکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و
ولایت را بزر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فراسپرد و هریک از اعیان سلطنت و
مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر و اهر و صایا از زانی داشت و شنوده
بخواست پس بهرو بانو را بوداع باز پسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و
ازین دار دلگیر دسرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بصحبت آباد فردوس انتهاض فرمود بهرو بانو
اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثهٔ جانکاه و شنوخ چنین سانحهٔ دلسوز بتلای دام حیرت و
اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن رهگرای ریاض جنت
ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بمثابه که از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره میشد
از سینه آذرگین برکشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست ❊ بی گریه تلخ در جهان کیست

نهاد و چون سایه بدنبال شاه شتافت سبیل صلح را پذیرفت و بقیهٔ عمر از بیکدهٔ مراد در خمخانهٔ امید باده پیما مقصود
بود و بمنتهای کامرانی و قصوای آمال که شتابندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و خیر زندگانی نیکتر ازان نیندیشیده است
لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن ناگچمن زار
جنت و برگرفتن چمانهٔ طهور از دست چمانی رحمت و نثار نمودن بهر دریا نوالی نقدروان در راه
مرحلهٔ پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت ازانجا که درین دامگاه دمدمه اگین و مرحلهٔ ابلق فریب
بمقتضای انقلاب بهروار و حرکت سپهر پرحیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی ستعار و مغرورنشینان ثبات عمر
ناستوار که چون سلور آب قصر وجودشان بادی بر بایست اگر همه کسری و قباد ست آخر از دنیا بر خاستن
و علائق حواس کم وفا بریده و روابط پیکر هیولانی گسسته یکسانه بار عمل بردوش بکشور بقاشتافتن
از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادتست و رهروان سرا لبستان خاک ازین شوره شکده ست اسلیم
تهیدست و برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن و از مشغلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جسته سر
بخلوتگاه فنا افراختن از متحمات عالم ممکناتست فلک برخاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه
نوردیده نوردی در کار جهان زند و آنچنان سر در سرکش چمستان سرو رعنا بصرصر اجل از پا انداخته
گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل و بیداری مغز
ندای کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ گوش کرده و جمال کریمه کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ مشاهده
نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه درونان بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته و بعهد
و وارث و یمم را نزد خود بخواند و همت بر امضای وصایا و مراتب مقصور گردانیده گفت ع هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ۲ ببیوفائی دهر سفله مزاج و بمهری گردون دون و بی ثباتی عمر
آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از ممر غفلت نو خیزی و عدم تجربه دوستی شباب بر بساط ضمیر
و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان

قصوی بالضم و بکاف صاد نهاد و دادو الف مقصور مؤنث نهایت تر ۱۲ چمانه بضم چیم فارسی و طاء حطی مراد از پیمانه مخرب طهور باشد که در آیت کریمه وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا ذکر یافته و طهور مبالغت بمعنی پاک است ۱۲ چمانی بالفتح نوعی از ساقی ۱۲ سلور آب کنایت از حباب ۱۲

چون خاقان خسرو کیش بر نمیضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز گاهی یافت
پایش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلدارش سبک ساخت بصوابدید
دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد زیب شتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری
رسید گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده باصره را
از سبزهٔ عنبر بوی جعد مزین بنفشه وش او سرمهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل
آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ همچشم نیسان دامن دامن
در جیب و آستین ریخت و چنینکه خسرو سایهٔ اقبال بر آن سرو جوبار جمال گستر او را دید چون صبح تن بکبوت
کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از عار غازه و وصمت وسمه مبرا گشته و سر را بسان
اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته مثنوی تهی از حلهٔ های طلبش و شور

سبک از دانهای گوهر شش گوش	سعر از عارض از رز بفت بر قع	معطل گردن از طوق مرصع
بزیر پیلوان از خاکش نهالین	عذار از نازکش رخشت بالین	با آنهمه در غایت خشوع و نهایت

خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک نسرین
و سرشک عقیقین سبحه سان دانه بر شته مرگان بشمیر و خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در
غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و اداهای شاهانه که از قانون نیازمندی
زیبا بود بکار برده نهجی در آفتاب محاذی آناه ایستاد که سایهٔ همافر فرق همایونش بر پای نازنین افتاده بلی
بهترین رسم کارگاه عشق ع خسارهٔ محمود کف پای ایاز است پیهر و بانو بسکه فراست کامل و دانش والا
داشت معاً بمغز عذار اراده برده از اقصی غایت ادب باب تشویر فرو رفت و آنچنان که شایستهٔ طریق
خرده دانی و خرد شناسی ست در پیش گیهان خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از سپهر
استکمال مراتب منت گرد گشت و فاخته وار زبان بر سر و سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بخط تسلیم

بهار دانش ۴۳۳

چون خاقان خسرو کیش بر نمیضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز گاهی یافت
پایش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلدارش سبک ساخت بصوابدید
دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد زیب شتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری
رسید گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده باصره را
از سبزهٔ عنبر بوی جعد مزین بنفشه وش او سرمهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل
آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ همچشم نیسان دامن دامن
در جیب و آستین ریخت و چنینکه خسرو سایهٔ اقبال بر آن سرو جوبار جمال گستر او را دید چون صبح تن بکبوت
کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از عار غازه و وصمت وسمه مبرا گشته و سر را بسان
اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته مثنوی تهی از حلهٔ های طلبش و شور

سبک از دانهای گوهر شش گوش	سعر از عارض از رز بفت بر قع	معطل گردن از طوق مرصع
بزیر پیلوان از خاکش نهالین	عذار از نازکش رخشت بالین	با آنهمه در غایت خشوع و نهایت

خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک نسرین
و سرشک عقیقین سبحه سان دانه بر شته مرگان بشمیر و خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در
غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و اداهای شاهانه که از قانون نیازمندی
زیبا بود بکار برده نهجی در آفتاب محاذی آناه ایستاد که سایهٔ همافر فرق همایونش بر پای نازنین افتاده بلی
بهترین رسم کارگاه عشق ع خسارهٔ محمود کف پای ایاز است پیهر و بانو بسکه فراست کامل و دانش والا
داشت معاً بمغز عذار اراده برده از اقصی غایت ادب باب تشویر فرو رفت و آنچنان که شایستهٔ طریق
خرده دانی و خرد شناسی ست در پیش گیهان خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از سپهر
استکمال مراتب منت گرد گشت و فاخته وار زبان بر سر و سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بخط تسلیم

نسبت محبت شده میخواست در ینباب از راه حساب مقدمه چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده
از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذارند و صورتیکه طرز استحسان بر آستین حال حسن وقوع
پذیرد گستاخانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس رخصت
نفرموده که مخالف قانون ادب و دواز حد ادب تجاوز کرده از دائره تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین
درویشی نبوده ورنه با تو ماجرا ها داشتم بنکته رفت و شکایت کس نکرده جانب حرمت فرو نگذاشتم
بلی از نتیجه تقسیم ازلیست که یکی پیش از نیکه در راه مهر و وفا سر منزله پا سوده همه تن تسلیم شده باشد لزمانده
امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش لبریز شور اب سرشک و خونناب دل آید و دیگری
فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بیخ انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار
جام نخبت الامال می مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هریک بیکی داده دو دائره قسمت او ضاع چنین باشد
اکنون بصیقه ازل خرسند بوده همه وقت بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته
بیاد بزم والا خندانم مهر جان پرورت دل خرابم بسان گنج ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مرد مک
مرعم آسا دیده پرآبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز جانست که انجا که نشین
گوی کربت را چندی بغمزه روزگار و کرشمه سپهر حواله کرده او شکنش این پرشهای رسمی رستگاری نبخشد و
از بارنوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیپائی هرباره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشه تمنای
تن بناکامی در داده یکی باندازه تمنای خاطر دست از سر چشمه چشم باز گرفته سیل سرشک روی صحرا سرخ دهد و
لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین دم باد
ابرام قدم پیرون منافی طریقه بندگی دانسته تا آنکه سوسن صفت زبان آور ست غنچه سان لب از نطق بازست
باد مشک طره تاتار بسان ریح ربیع و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین و الا باد و پیاله بخت بدخواه دولت
خلد طراز باشد جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سنگون بماناد رفتن جهاندار شاه نزد بهروز بانو

بر گل و خار بیکسی تیره مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و بیدا بر نهج عام فائز نشدن شیوه
عزیزی و شیمه جبلی ست اگر آن شاه گردون سریر پا جاده این کمترین ذره را که از بس خاکساری
عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم
فرماید نزد خردمندان شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا و در ازای این
خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوه مرضیه و سجیه رضیه چابکخرامان جاده خیر سگالیست از دست
این مسکین دیگر چه می آید فرد چون رسد نشو و عزت ز آسمان عز و جاه پ خاکیان را جز دعا گوئی چه یارا
جواب نکته چند بینی بر شکایت هجران و موم بر سعایت حرمان که ابر از ان محض بذل عنایت در
حق من پی سپر صحرای اندوه و الم است نوک ریز قلم نوازش رقم که بانگ سریرش چون دم عیسی
مریم زندگی بخش سپره جانان سرانگاه بیکسی و افتقار است گشته بود واسطه افتخار این بیقدار شد
شاهان جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب بیابان ناکامی را
نه از راه گستاخی و نهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است
چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه عبیر نامه سرم عشق جوانی بسر افتاده حضرت را تازه سودای اثبات جاه و خیال
در سر پدید آمد و چمن بهار فریبخش را بزیمت اغیار تحاشا فرمود و از طره مشک افشانش که بهتار قدر صد
نافه تاتار شکسته شامه دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرد خود را
مخل محفل همایون داشتن و آخر کار بر قابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری
و منافی شیوه رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لاله خسته دل خونین جگر خیمه بصحرا زد
از روی مسکینی پا بدامان کوه کشید و دست بگریبان خویش زده در منصورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر
ناکامی لابد مضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابق داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آنغزال رعنا
را که سر بکوه و بیابان تو داده مارا این دل ناداده ما بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار مغرور

ب ۱۲ ای مرد گار ۱۲ ب ۱۲ ای مرد گار ۱۲ ب ۱۲ ای مرد گار ۱۲

اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پروانه و هر نقطه آتش مانند سپند دانه سوخته آتش سینه نشست بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوه جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سهی قریب او در خرام آری فرد چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب که بامید تو خوش آبی روان دارد یکی بیا و بنگر که بتمنای دیدارت درین دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و نحیف گشته بسرت اگر نسیمی عنکبوت بر تنم پیچد بسان قباب بعجز در بانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا اگر نسیم جز بنطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود انیقدرم نام و نشان هست که هست ۰ ورنه از ضعف دریغا اثری نیست که نیست ۰ خدارا خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نقش زنیم یارب آن دل خارا خصالت موم آسا پذیرای رحمت گشته شکسته دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خسته نیست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود فرد عمار بدار لیلی را که مهر و ماه در حکمست ۰ خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد ۰ زیاده برین کلک مشکین کم رویش از دو دلم چون کلاله ات مشکین گشته چه تواند برنگاشت نقش بستن بهر و بانو صوتحال خویش در کارگه تکبین سبیل رمز و ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا ابیات چه لطف بود که ناگاه رشحه شمامت ۰ حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت ۰ بنوک خامه رقم کرده سلام مرا ۰ که کارنامه گردون مباد بی قیمت ۰ نگویم از من بیدل بسهو کردی یاده که در حساب خرد نیست سهو در قلمت ۰ منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از بهر حرفش لایحه غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز میشد بسان همای اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فضل بها

بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | اِنّی رَاَیتُ دَمعًا مِن هَجرِکَ القِیامَة

سوگند بدان سلسلهٔ همن سیای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانه نست نادیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق خونست و از بس اشک ریزی شک افزای آب عمان و روکش رود جیحون صبا گواه و ستاره آگاه است که بر نگذلیم غنچه بر سحر چه خندها که نزدند و بر نچیدیم هوا هر شب چه گریه ها که نکنند اگر راز پژوهان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کسته فتر و نگارست حالت ما بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان راه محبت مصرع شمه از داستان عشق شنو انگیز نماست بغایه تکلف غمیکه درین دو روزه حرمان بر من آواره دشت و شواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته مغز در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبذی ازان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکاشته فرد بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوخته آن دود که از سوز جگر بر سر مارفت ۱۲ مرا ازان نرگس جادو گفت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من یکبار برخیزد و اگر باعث انیمه کیش استقصا گزیدن و قدم در راه ستیز دسپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت نباشد و هیچ روزنه در بنای موجودیت نیابد چه دل که مرات خیال نمای محبت تست نقش دوئی هر بی سر و پا در نسبت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر را دران محل تصرف باشد ربا عی

عشقت نه سریست کز سر بدر شود	مهرت عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم	با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

بهر تقدیر بحکم آنکه مصرع عاشقانرا نبود چاره بجز دلسوزی ۱۲ بگناهی خود از محض گناه دانسته باهزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر آب دیده شسته

بگشاید اتفاقاً سیر کنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزه تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شگفته مثنوی

چشمه افروخته چون آفتاب	خضر چو خضرش ندیده بنجواب
گل شکر از شاخ گیا با غزال	جلوه گر از جمله گلها شمال

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در انخفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فرا در چادر بار مرا پس موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و دُر تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیرهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده و دران ایام از بس تام و تحسر بسان رشته سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقه خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو شاه داشت با وجود شکر نخجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریخت و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوخت مثنوی

گه از جور فلک دلتنگ میبود	گهی با بخت خود در جنگ میبود
همه شب تا سحر بگریستی زار	به تنهائی نشستی در شبستان
خجیت را بر رون راندی ز انبوه	شبش تا صبحگاه این کار بودی
نشستی هم بآئین شبانه	بروزش کار بس دشوار بودی
گهی در دشت بودی گاه در کوه	شبانگه بازگشتی سوی خانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو قد شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

شه چو از نقش چین پر بند کشاد	قفل زرین ز درج بند کشاد	گوهرش را بمهر خود بگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت	دُر ناسفته را بمرجان سفت	مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهرو ربانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهره گلناز و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهمنفسی ناله و زاری

بهرو ربانو عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بمزاحمت انباز و مساهمت انباغ مراغه ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث انمقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود به پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب میسپرد و در نیاب و پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده و دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فرصتی در کار خاطر حزین خویش کند باغ شتافت قضا را سبزان چمن در انروز از غایت تنروماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سر نشئه بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بیهانمود از معائنه انحال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بیدماغی ریاحین طره اش تاتار گردید بختی از روی غضب بانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از همه بیسان غنچه لب اختصار بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون مرغ مسیح از روی دیده برد و خت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هوسی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بگرد ار صرصر سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان یوسف اندوز گشت ملتفت

چنان رنگش بگردید و زجا شد	که یک یک تار زلف از هم جدا شد
نسیم اندر دماغش دود می گشت	ز چشمش باغ زهر آلود میگشت

چون از گلگشت چمن خاطرش بمشیر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گرد غم غنچه دل

ف قفل نسبت دهند و قفل بر در بندند و گوهر بر خود بگذاشت یعنی بر خود نهاد و بر خود بست و مرغ بیدار گشت و ماهی خفت یعنی بهرو ربانو از خواب غفلت بیدار شد و بفکر چاره افتاد و ماهی کنایه از غفلت است

ش شریک

ع بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن سخن از لوازم شیوه شکر ریز خواننده مشود از اغیاث

ه ای بی اعتماد گردیده و فاعل این بهرو ربانو است

ط ای با دیبا باشد

ط ای زرد شده

چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پیکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده
خود را بر دست تغافل زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فروهشت جهاندار شاه بعنوان
نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بر آن داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنواهای
جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر گ چنگ سر ناخن زده آنچنان در خروش آورد که
شاه بی ساغر مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده بختی ببوی کامرانی بنشست و بهجت
گل چیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان عنانی از غیرت هر اس مند گردید
بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل ناچیده بلبل بو دمیناک
یافت بر سبیل پوزش صراحی را در پیشش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته
در خدمت شاه کامجو رام گردد ساغر نگین چون مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت
سیمین تن نهاد او نیز عقده وحشت از سر رشتهٔ خاطر برداشته بیجا بانه بگرمجوشی در آمده غنچه سیمینش
میل شگفتن نمود از بیجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت
شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود مثنوی

چنان باده در نازنین راه یافت	ز شرم و ز دست کوتاه یافت	با فسونگری چنگ را بر گرفت
فسونش به یو و پری در گرفت	از آن نغمه کاندر پریخانه شد	سلیمان پری وار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار با فسون تیشه رام شده مانند جام خط رضا تسلیم آشکار ساخت شاه
مرتبه دان نخست از لب لبالب و برابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت بر گرفت پس سمند
گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد به کوتاه عنانی و سبک کابی عمار زده و حریف نوآموز را بر هم
تازی فریب داده به یکبار نوبند فولاد سم را در برکهٔ نقرهٔ خام پویه آورده چست در میدان مباشرت گوی
کامرانی بدر برد و پیشه چرب مغز بسته دهان را بضرب و شنه زرین نزاد خندان گردانید مثنوی

مراد از آن که تا شش ماه

چو مطرب شود نوش یزدان جام ۞ بمانا ازبد و ایجاد این نرگه کون و فساد هیچ پرسی پیکر با نیمه لطف سیرت
وحسن صورت بر تخته هستی رقم وجود پذیرفته بغیا یله تکلف کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِی اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ
درشان او صادق می آید تازه تر آنکه با نیمه نیکوئی گوهرش از بحر بختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبه
بهره مند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشمست بسوی موست و دامن گل نشاید که او بازارست
نشوی جز آئینه بکسی کم دید و یش ۞ بجز شانه کسی نکشوده مویش ۞ جمال او زگل دامن کشیده ۞ که پیراهن زبهتان دریده ۞ همچنین گوهر ثمین سرد نوآئین بجز شاه سکندر نکشوده سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را
در سلک ازدواج کشیدن تفویض فرماید دارش انعمی را صرف وزگار خود دانسته بلا اعلم وانه در گاه
والا ساز دجهاندار شاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز شرشته شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت
با فراوان تحف و هدایا نزد نادر آن بنظیر آفاق ارسالداشت و آنقدر که در حوصله گنجد اظهار اشتیاق و
آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در مدت آن
بانوی عالیمرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد بتبلیغ پیام نمود دارش انعمی را واسطه رفعت پایه خویش
پنداشته آنماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسپ و اسباب فاخره و
استعه و پرستاران پری شمائل بقیاس برگ و نوای خویشتن بسبیل جهیز سازکرده همراه ارسالداشت چون هنود حشر
بحرم خانه خسرو پری فائز گشت جهاندار شاه که تشنه لب سیر انگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست
از دامان تحمل گسیخته بدامن اشتیاق و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گل دید و دیدنی دید آفت خزان ماهی یافت
بری از تکلف نقصان جا دو نگهی که با ین نگاه کشود دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش رخنه و مرج رو آورد
او فهمی که در تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صوت بدعا
آشنا میشد و آداب شناسی که بخیط سرشته ادب پیکر نظر از خار بندنشه بیرون نمیفرستاد و با وجود طمع آلستن بهزاران
معنی بکر در خواهش مشتری ناطقه از سخن رانی چون عقیم معطل میشد آشنا از مشاهده جمال صورت و معنی آن شاه شاهان

۵ نوش ایزد جام ۵ ای دنیا ۵ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ۵ نیکوئی گوهرش از بحر بختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبه ۵ بهره مند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشمست بسوی موست و دامن گل نشاید که او بازارست ۵ نشوی جز آئینه بکسی کم دید و یش ۞ بجز شانه کسی نکشوده مویش ۞ جمال او زگل دامن کشیده ۞ که پیراهن زبهتان دریده ۞ ۵ همچنین گوهر ثمین سرد نوآئین بجز شاه سکندر نکشوده سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را ۵ در سلک ازدواج کشیدن تفویض فرماید دارش انعمی را صرف وزگار خود دانسته بلا اعلم وانه در گاه ۵ والا ساز دجهاندار شاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز شرشته شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت ۵ با فراوان تحف و هدایا نزد نادر آن بنظیر آفاق ارسالداشت و آنقدر که در حوصله گنجد اظهار اشتیاق و ۵ آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در مدت آن ۵ بانوی عالیمرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد بتبلیغ پیام نمود دارش انعمی را واسطه رفعت پایه خویش ۵ پنداشته آنماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسپ و اسباب فاخره و ۵ استعه و پرستاران پری شمائل بقیاس برگ و نوای خویشتن بسبیل جهیز سازکرده همراه ارسالداشت چون هنود حشر ۵ بحرم خانه خسرو پری فائز گشت جهاندار شاه که تشنه لب سیر انگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست ۵ از دامان تحمل گسیخته بدامن اشتیاق و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گل دید و دیدنی دید آفت خزان ماهی یافت ۵ بری از تکلف نقصان جا دو نگهی که با ین نگاه کشود دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش رخنه و مرج رو آورد ۵ او فهمی که در تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صوت بدعا ۵ آشنا میشد و آداب شناسی که بخیط سرشته ادب پیکر نظر از خار بند نشه بیرون نمیفرستاد و با وجود طمع آلستن بهزاران ۵ معنی بکر در خواهش مشتری ناطقه از سخن رانی چون عقیم معطل میشد آشنا از مشاهده جمال صورت و معنی آن شاه شاهان

نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر مثنوی ۵ هزار ناوک غمزه کاندر اختی

شکاری زروحانیان ساختی	لب او چه لب شور بازارها	در و قند و شکر نجر وارها
گلی بود در بوستان شگفت	همان نرگسی در چمن نیم خفت	می لعل در جام ناخورده بود

نسفته دری دست ناکرده بود مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفته بجمیع خوبیها آراسته و بسا
نکوییها پیراسته دید بحبت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری میبست و چندانکه در راه
پژوهش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آنماه پیدا نشد لاجرم بزنهونی بخت بیداریکی را از نفسون یاران معتمد
خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریر آرای
سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده چنین دولت غیر مترصد بزبانش حواله فرموده فرستاده چون
هدهد ببارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهیست
که لبش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره اش من سایش بر نافه ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه دهن
بوی پای بوسش پیوسته در هن اجمع میدرد و نرگس بشوق نظاره گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد
ماه اگر خود را بدو قیاس کند ابو البصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را بارخش
ستجد دیده وران دانند که پایه اش از سبکباری بگردون سر مثنوی چو زلفش در آید بباز یگری ❊

بدام آورد پای کبک دری	چو برقع برانداز روی خویش	بهبندد جهان را بیکموی خویش
چو برمه کشد گیسوی عنبرین	بیک مو کشد ماه را بر زمین	زنخ را چو برساز دازر زلف بند
باب معلق در آرد کمند	با انهمه در علم موسیقی معلمیست اول و فلاطونیست ثانی بحسن	

دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر کشد چون چنگ
بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه برگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد
مثنوی اگر زاهدی باشد از خارسنگ ❊ در آرد بقصش بیک بانگ چنگ ❊ چو ساقی بود می نباشد حرام ❊

روحانی یا طبع مشترب
بروح کریم و داستانش
دتانی باشد و با طبع
ایجاد نزیب بروح دارد و خود را
روح و جان باشد و با آ
بنجا مراد از روحانیان
ظاهرا مراد از روشنگان است
شراب سرخ در
جام بود و کسی از آنخورده
دوشیزه ناسفته و گلکون در
دست کرده و بعقیق
نشده
بکار بمعنی فعل کردن
بمعنی نسبت کردن و نشان
کنایت از خوشبوی
کنایت از خوشبوی
کنایت از خوشبوی
کنایت از خوشبوی
کنایت از خوشبوی

باده کامرانی و سرور بجام جمعیت حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار ۵ شد از
فرخی کارشه چون نگار ۵ بشکر خداوری بر خاک سود ۵ که فتح از خدا آمدش در وجود ۵ چو کرد آفرین بر اور
خویش را ۵ بسی گنج بها داد درویش را ۵ جهان راز دشمن تهی کرد جای ۵ بآرامش و رامش آورد پای ۵

عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم شهنشاه بتان خلخی و فرخاری

رست وان راه تحقیق این نغمه دلکش را از پرده روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند
که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از زمره اهل غنا
خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان
باستر داد مواهب و عطایای خویش کوشیده دشنه بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی بنشیب
نیستی انداخت سائر متعلقانش بسبب و داد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زان
مذکوره از جمله خواتین معتبره حرم خانه او بود نیز از محل برآمده با صبیه خود را بگوشه امن انداخت و مانند
پردگیان ستر عفت سر کلاوه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سر اوقات عزت برای
خود و صغی مشخص که منظور طائفه طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که نبی بشهر در اکتساب فنون آباء
و شیون اجداد خویش بر اختیار است احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف
اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجه کمال فائز گشت و دختر انیز که غزال تاتاری نام داشت
تعلیم نموده بدانسان بلند آوازه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سائر مقامات سیر کرده های راه روان طریق
ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنه جان برآمد بشکر خنده
از جان شیرین شور انگیزی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریزی بقامت فتنه سر و بوستان و بچهره
آفت گاه چمن دل آسمان ناهید بر شعله آواز نگلو سوزش چون مرغ مستان کباب میشد و آفتاب مانند مغ بادیه
آتش خسارش را میسر شد عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشته جزع یمانی دلفریبی ماه و خور میکرد گردش

۵ بالش کنایه از معشوق یعنی
آسوده و راحت یعنی مساز دل
۵ مناسب معلوم نمیشود
۵ غلغل بروزن زنگ
۵ بکاوه شهر مشهور بخوزستان
۵ شیون بروزن شین معجمه
۵ خلخال بضمتین یعنی کلاه
۵ بکلاوه کلاه فرنگی
۵ بفتحتین اجداد پدری و مادری
باشد ۱۲
۵ تالیف
اصوات یعنی بهم پیوستن
آوازها چنانچه رسم سرایندگان
است ۱۲
۵ او و واو
راه ۱۲
۵ عقیقین خطوط
بکسر اول و قاف یعنی خطها
سرخ ۱۲
۵ بفتح اول
و سکون ثانی مهر سیاه و
سیاه و سفید ۱۲

فشانش کنان تیر بر هر گروه | ز شوریدن ناله کرنای | برافتاد تپ لرزه بر دست و پای
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک | ز غریدن رعد پیلان مست

گره در گلوی هزبران شکست ✦ جهاندار شاه جهان جودران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آزمون
بتعلیم تهمورث از دامان تحمل گسیخته بیکبار بوگریتی نور در انگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم رمه خصال
حمله آورد و تیغ خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد و آنچنان بازوی
کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زه جاری شد و کمان بر بازوی

بمغش خود را قربان کرد تنوری | دو دست آوریده بکوشش درون | بهر دست او تیغ الماس گون
بهر جاکه بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی | نشد بر تنی تا نه پرداختش
نزد بر سری تا نیندا ختش | بهر جاکه شمشیر او کار کرد | یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه
نصرت چون نصیریان از گوشه برآمده بر کاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید
لاجرم بهرام خان جان بقبضه بهرامش تسلیم نموده بر بهمنوی خنجر رست زبان بسوی گورشتابان گشت
و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانیدند بیت

هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهان شاه را | جهاندار شاه بیدار بخت بتائید

آسمانی و قلاوزی کوکب خجسته اختر ابو المظفر ارق سیوف صاعقه دم سوخته
اسباب وجود همه امبغاک عدم انداخت و غنایم اموال را بر جانبازان معرکه اخلاص ارزانی
فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترده استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد
نموده عنان عزیمت را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت
سرفرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

یمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده و هنگام رزم را از الویه[۱] یلان ظفرنشان و کشن[۲] رزم بهار گردانید
و خود در دل قلب[۳] چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز بازار[۴] دار و گیر گرم ساخت سوی دیگر بهرام خان
نیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کام طلبی قیام ورزیدند دو لشکر ابر
شد آراسته بهشد آزمها[۵] پاک برخاسته بیکبار از طرفین کوسهای روئین کاس[۶] چون رعد نعره های کوه شگاف
زده زهره های روئین تنان آب میکرد و بانگ کاوه[۷] دمامه بلند اوازه بر زیر هر بر[۸] بزنشان رستم جگر قبض آورد
و قامت کمان کج نهاد در قبضه قدر اندازان راست قدم چون بروی خونین نگهان خم یافت و سفیر تیر
که قاصد جانبازان بود از خانه برآمده بیخبانا[۹] بسوی سینه پرولان شتافت گز گران سنگ بسان خم زیر و زگرم
تبار کرتا[۱۰] فته مغز از کاسه سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه[۱۱] نسبت مانند قطره آب آسان بگلو در شده
رود خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعه برق در
سحاب پدیدگشته درشیو[۱۲] جانفشانی بیدریغ[۱۳] بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در ران سرآگاه عافیت سوز ره منهل دل
پر جگران برده از تشنه لبی بر آسود گردان قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش
کشادند و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینه اجسام گسیخته دریچه خون باهم آشنا گشتند دلاوران
بسعی ماشطه سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طائر روان بر بامان
از نهیب چقا[۱۴] چاق تیغ از قفس قالب پریده در اوج هوا پرواز گرفت گوپال گران بر بال یلان خرد ره بند
گردن گنده چون کرگدن در کشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر ان نشسته و معموره عمر بنای ویرانی نهاد
تا زیان[۱۵] بور رنگ از بس شنا در بحر خون برنگ کرنگ گلگون گردید و صفیر زه صوت ده از سفالین بشته زمین
صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حمله نهر دلان که دران معرکه دار و گیر رو داد[۱۶] هوی تور[۱۷]
نژدی در شکست از صدمت صدای گور که کوه شکوه روئین تن ناف زمین از جا برفت مثنوی

چنان گرم شد آتش کارزار	که از نعل اسپان برآمد شرار
ز تنگ[۱۸] کمان رفت در مغز کوه	

[۱] الویه بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ها علم است و بمعنی لوا و رایت هم آمده
[۲] کشن بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون بمعنی کشتن
[۳] قلب بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و باء موحده بمعنی میمنه و میسره و جناح و طلیعه و ساقه
[۴] بازار بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و راء بمعنی کارزار و جنگ
[۵] آزما بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و میم بمعنی امتحان کننده
[۶] کاس بکسر اول و سکون ثانی و سین بمعنی کاسه
[۷] کاوه بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و ها بمعنی دمامه و طبل بزرگ
[۸] بر بکسر اول و سکون ثانی و راء بمعنی صحرا و بیابان
[۹] بیخبانا بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون بمعنی بیخبر
[۱۰] کرتا بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث بمعنی کردار
[۱۱] صاعقه بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و قاف و ها بمعنی برق
[۱۲] شیو بکسر اول و سکون ثانی و واو بمعنی شیوه
[۱۳] بیدریغ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و غین بمعنی بیباکانه
[۱۴] چقا بکسر اول و سکون ثانی و قاف بمعنی چکاچک
[۱۵] تازیان بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و یاء و نون بمعنی اسپان
[۱۶] داد بکسر اول و سکون ثانی و دال بمعنی جنگ
[۱۷] تور بکسر اول و سکون ثانی و راء بمعنی جنگ
[۱۸] تنگ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و کاف بمعنی کمان

وخود بقاعدهٔ کیقبادی وقانون فریدونی بر گرنگ بادپای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر
بیتوانست شد برآمده باسپاه بقیاس وفوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی وملک ستانی

نهضت فرمود مثنوی	شهنشه سوی اعدا رفت بیرون	بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند	دلیران رخت بر صحرا کشیدند	نفیر چاوشان کز دور شنودند
ز گیتی چشم بدرا کرد مجبور	غریو کوسها از کوه تا پیل	گرفته کوه صحرا میل در میل

منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل آن بهرام پنجه خبر بردند آن غنود بخت بسکه مست باده غرور بود
به پشت گرمی مشتی مدبر نگون کوکبه کنایه از لشکر او بار پیکر او ست با قامت سوم آویزش و استعلای اعلام
کوشش اجتهاد کافی نموده باسپاه نمایان که از سیاهی بخت نشان نمیداد در غایت پردلی وتهور از مقر خود
حرکت نموده طریقه مسابقت بکار برد وآئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت
برافراشت ومکانی از بهر نبرد وکارزار تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار شاه
فیروز جنگ زمین مصاف قرین شد بارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشتاب شجاعت چهره
برافروخت وبآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمن
بیاراست وسران سپاه فیروزی اثر ونصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران
بلند اقبال تحریض وترغیب وبندی وعسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار کیتاز
خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده باتیغ مصقل وسپر مذهب رزنگه روز چالشکری کرد شاه پردل بشب گرو
اقبال خصم گیر بارادهٔ تسخیر ملک معروثی خود دگوشمالی مخالف نکبت اشتمال بر لشکر بادپای جهان پیما نظم
کوه پیکر مرکب صرصر تگی هامون گذار + نقرهٔ خنگ آهنی سم آبنوس عنبر غبا + پشت وپیشانی ودنبال وسر وساق وسم
کوته وپهن ودراز نرم وسخت استوار + برآمده درمیدان مردافگنی چون شیر ژیان وپیل دمان بافتح وظفر
همعنان درآمد وفوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کارزار وقاعده شناسان وغا

۱ ای آواز نیکو بیان کر
۲ وخود بقاعده کیقبادی وقانون فریدونی بر گرنگ بادپای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر بیتوانست شد برآمده باسپاه بقیاس وفوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی وملک ستانی
۳ نهضت فرمود مثنوی / شهنشه سوی اعدا رفت بیرون / بفالی چون رخ نیکو همایون
۴ سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند / نفیر چاوشان کز دور شنودند
۵ ز گیتی چشم بدرا کرد مجبور / غریو کوسها از کوه تا پیل / گرفته کوه صحرا میل در میل
۶ منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل آن بهرام پنجه خبر بردند آن غنود بخت بسکه مست باده غرور بود
۷ به پشت گرمی مشتی مدبر نگون کوکبه کنایه از لشکر او بار پیکر او ست با قامت سوم آویزش و استعلای اعلام
۸ کوشش اجتهاد کافی نموده باسپاه نمایان که از سیاهی بخت نشان نمیداد در غایت پردلی وتهور از مقر خود
۹ حرکت نموده طریقه مسابقت بکار برد وآئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت
۱۰ برافراشت ومکانی از بهر نبرد وکارزار تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار شاه
۱۱ فیروز جنگ زمین مصاف قرین شد بارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشتاب شجاعت چهره
۱۲ برافروخت وبآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمن
۱۳ بیاراست وسران سپاه فیروزی اثر ونصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران
۱۴ بلند اقبال تحریض وترغیب وبندی وعسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار کیتاز
۱۵ خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده باتیغ مصقل وسپر مذهب رزنگه روز چالشکری کرد شاه پردل بشب گرو
۱۶ اقبال خصم گیر بارادهٔ تسخیر ملک معروثی خود دگوشمالی مخالف نکبت اشتمال بر لشکر بادپای جهان پیما نظم
۱۷ کوه پیکر مرکب صرصر تگی هامون گذار + نقرهٔ خنگ آهنی سم آبنوس عنبر غبا + پشت وپیشانی ودنبال وسر وساق وسم
۱۸ کوته وپهن ودراز نرم وسخت استوار + برآمده درمیدان مردافگنی چون شیر ژیان وپیل دمان بافتح وظفر
۱۹ همعنان درآمد وفوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کارزار وقاعده شناسان وغا

ای غبارا چیچو عنبر خوشبو بود ۱۲

مسند آرایان بساط فرنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب را پیوسته یک وتیره
پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آئین هر دور را اقتضا نمیکند و اراوت ازلی را که محول احوال کائناتست پس از
چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه غریزیست برین تقدیر طریقه برگزیده آنست
که برخلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده چنستان خلعت وداد
را بابیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب می داشته باشند و سلوکیکه فیمابین شاهان والامقدار زیبا ست
مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بهوی
مخالف هستی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل میگسلاند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کار
از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی بمشاهده افتد چون خاطر حق شناس
خواهان مراتب اتحادست لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام
سلطنت و کامرانی برطبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای
جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندارشاه گیتی داور مضمون
نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیه غوایت
بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای خشم بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن بدبخت بر ضمیر
و کوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم ساخته تهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه
گیتی ستانی برگماشت و از بهر گردآمدن جیوش منصور بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات
سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این سیاق مطابق تجویز دانایان
دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آوان نصرت آگین و ساعات
ظفر آهود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سماسیر برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمه صدایش سینه
سد سکندری بیشگافت و زهره اسد در صحرای سرسبز منیای سپهر میگدخت بلند آوازه گردانیدند

بهارستان ۴۱۹

سلطنت و کامرانی برطبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای
جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندارشاه گیتی داور مضمون
نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیه غوایت
بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای خشم بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن بدبخت بر ضمیر
و کوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم ساخته تهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه
گیتی ستانی برگماشت و از بهر گردآمدن جیوش منصور بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات
سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این سیاق مطابق تجویز دانایان
دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آوان نصرت آگین و ساعات
ظفر آهود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سماسیر برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمه صدایش سینه
سد سکندری بیشگافت و زهره اسد در صحرای سرسبز منیای سپهر میگدخت بلند آوازه گردانیدند

خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدستهٔ چمن داد و مجموعهٔ یاسمین اتحاد عنی نامهٔ عنبر شمامه
رقمزدهٔ خامهٔ گوهرفشان منشیان عطاردنشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری
گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسندآرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ
خواتین بلندمکان نقاوهٔ دودمان غروشان جهاندار سلطان درفرخنده ترین اعیان شرف
ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست ادبیت شکر گویم بهرچه از دراوست
کان مهد بنده را که درخوراوست ٭ الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله
سائر شیونات کونی را چنانچه باید و در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی سرانجام می بخشد
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبهٔ از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه بنراوار
بالایش باشد کرامت میفرماید بحکم تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
بفرمان تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش
سلیمانی فرود آدیم عبرانداز دبیت مرا و ارسد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی ٭ این
نیازمند درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شائستگی گوهری در دارالعمل گیتی بمنصب والای
خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن و یا مستدعی طریقهٔ خلاف بودن
نباید و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل چیز
دیگر نتوانکرد و در نصیحت نامه ابسهل ترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و
مرتکب ادا های سماحت انگیز که مکروه طبع اولوالالباب ست بودن از انسلطنت پناه بغایت بعید و دور است
از ارتکاب اینچنین امر نابلایم که مبدای خرابی خلائق و منشای تحریر امینان علائق و دوستیست از فرست که
هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را آنا دالله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن و ارند خود اصلا و پیش

چنین امر مهیمه که مخالف طریق دینداریست باشد که اکنون بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام نشو نمای
ریاحین بارگ جمنستان خواطر خیر خواهان این خاندان خلد بنیان است و تائیدات آسمانی بحال فرخ مآل ما
شامل و فیوضات ربانی بر روزگار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمده خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس
موفور ساخته بر آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات
دیده حق بین انور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بوالفضول ناحقیقت شناس چهره عروس ارادت
و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر باقبح ترین وجهی و انموده تحریص و
ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدانسو در وقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت
اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نماست یعنی را جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب
باز دم گردانیدند کیفیت نسبت قوی و ارادهٔ مستوی آن گرم رو بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد
توقع چنانست که آن عظمت و ستگاه نیز گوش بر اقوال ارخایان نامعامله فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگهان دوربین
بر آمال معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت و انبساط
معلے گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بفور توجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی گشته محسود
ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سائر مهمات ممالک کبری و دولت عظمی بصلوبدید آن عضد الخلافت تعلق
گرفته عنایتیکه در حوصلهٔ تصور خلائق و توقع آن برگزیدهٔ شمائل نگنجد بابر از خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت
ترقی و تزائد باد و توفیق الهی همنون او صواب اشعار او چون فرمان هدایت انبیان و منشور عنایت نشان بهرام خان که
سیه مست جام غرور و جاه و دولت بود رسید از انجا که لذت خود کامی و خود رائی بر مذاق طبع کجش راست
ینمود و شناسای منزلت خویش و قدر و عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و
غنوده دلی بشیستر و نشیب ضلالت و کوی غوایت فرو رفته جوابی که در خور قبول خداوندان خرد و شایان
شان و الا اقتدار باشد بقید تحریر آورده بتبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار را زبهر

۱ خدمت بر میانه بستن
۲ منبع جای بلند
۳ مقاصد
۴ دارجمند ۱۲ معزز
۵ خوض غلبه و جمعیت
۶ بیگانگی بکاری ۱۲
۷ مستوی راست
۸ شفقت بر زیردست
۹ مآل بمعنی عاقبت
۱۰ کنایت از انجام کار
۱۱ حاصل کردن
۱۲ احراز بالکسر گردنگاه و کشش
۱۳ بفتح سین و
رای مهملتین بمعنی
زیانکاری ۱۲ غلط
۱۴ ای بیهوده و گزاف
۱۵ ای بظهور خواهد پیوست ۱۲

شرف ارتفاع نموده ذات اقدس چندی در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان خاوختن
وموجب مباهات آهوان تبت وچین گشت وآن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی وقابل قبای
کیقبادی ظن برده آرزوهای محال واندیشهای باطل انجو در راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز
تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل پخت ونقطه وار جا گیر دائره استند راک او رنگ آرائی وکلیل
فرمانروائی شد مقلد امر جهانبانی بودن بتمنائی خود ساخت از انجا که ستاره بخت وتاج وتخت در حضیض
نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی از ینجهان خراب اساس برداشته
متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت ایمعنی از مغتنمات شمرده سخت مذلتی بشخص خلافت رسانیده در چشم
جمعی کور باطن آماس خود رافربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت وچون منتقم حقیقی سر انجام کار
عمل هر مدبر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش چون شعله خس پذیرای فروغ
گشته بود بدمی منطفی گردید وخود طعمه سگان خونخوار شده در خور اعمال با فراوان اثقال بدبختی رهگرای
بادیه بوار گشت ونسیم سعادت واقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمد از هار آرزوی خاطر اولیای
دولت بدقرین تبسم ساخت غالبا این سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور فائض النور از السنه و
افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرفتر بریده روان طریق ارادت رسیده باشد لله الحمد والمنه که کار
جهان بر طبق تمنای خاطر خیر اثر وهان این سلسله سامی صورت گرفت وظل ذات مقدس بر فرق گیتی تمهید
پذیرفت بغائر ریب وشائبه شک آن عموم عالمیان بفطرت فطری ودانش ذاتی تفرسی در حال آن بیدولت
بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون تیره وطن در کوی صاحبدولتان گریز
خود را بدانسو انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی وخداداد حقوق بیتهای و
حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته بسیاقه سبب بازدائره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت
وسرگردان وادی غوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک مسلوک عقیدت واخلاص آلوده غبار

جلباب بالکسر لغتی پیراهن وچادر ۱۲ منه
بفتح دریافتن ۱۲ منه
مقلد بضم میم وفتح قاف وتشدید لام مکسور آخر دال مهمله یعنی پیروی کننده ۱۲ منه
اسم مفعول از ادی یعنی آنرا دکردن ۱۲ منه
بهار بفتح ثا بمعنی سازوبرگ ۱۲ منه
بالفتح جمع ولی
بفتح ثا بمعنی بهره
بفتح ثا بمعنی بهره
بفتح ثا بمعنی بهره
بفتح ثا بمعنی بهره
بفتح ثا بمعنی بهره
بفتح ثا بمعنی بهره

چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و عهد قواعد موعظت بنام
بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید همون شد اگر بیاوری
اختر بیدار از طریقه گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهوا لمقصود
والا برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت شتوه خته باب دان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه
بحر و تدبیر دانایان درگاه را مستحسن داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون
حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت
سواد منشور قضا نشان بسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای
جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل
ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و
وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله سلسله
صدق و سداد نقاوه دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرکرده راست روان
حق شناس طیب فراز مشام یکدلی و یکتایی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ
دانای رموز روزگار و رونق نسیم دلکشای غنچه عقیدت رایحه رحمت فزای مشام حقیقت مرحله پیمای
طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جاه زبده خواتین علیه بارگاه عموی
عالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خانست بر واقعه غریب نادرت طراز و ماجرای عجیب
حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت نینوا سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت
فرموده پس از طی هزاران مصائب تردد و سر حد ممالک محروسه مخیم سرادقات جاه و جلال

گردانیدم از انجا که عیبت	زمانه زنیک و بد آبستن است	ستاره گهی دوست گه دشمن است

هر مزبد نهاد تحریک سلسله عذر نموده از روی دمدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولانی

حاشیه: ۱۲ ای ساعد و بازو / ۱۲ ای عاجز و بازمانده است / ۱۲ ای بیاورند / ۱۲ مستحقات بخرست کردن / ۱۲ شامل حال الهای کسی / ۱۲ توجهات بادشاهی شامل / ۱۲ حال شخص بگمین صفات / ۱۲ موصوف اعنی بهرام خان نسبت / ۱۲ باحوال چنان چون / ۱۲ آگهی بخشیده میشود / ۱۲ ای عاجز و بازمانده است

برگشت و از نخبت فتنه خفته چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام برآورده تشغل خود
پیرو اخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان
مملکت بود تاب بیروشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن در بایس طریقهٔ اطاعت
مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست و
فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته بر و گرد آمدند چون اسباب
تمرد و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه بیروی
بخت و تائید اختر نصف از ممالک محروسه تصرف خویش آورد و بصواب دید هواخواهان کاله بر سر
بر سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و باز بر دستان و ضعیفان آئین عدالت
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملک داری و بهین سجیهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را
بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام اقبال
کوشیده باهر مزد میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هزار رگ بندریست فطرتی و پیچ و هری امر
مدافعتش بسهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش و رگست و بقای بقیهٔ ملک را از جملهٔ مغتنمات
انگاشته طراز بی همتی بر آستین حال خود بست و رنیولا که جهاندار شاه فیروزمند بمین تائید سمائی
حرف وجود هر مزبر گشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای عزت
جهانداری ملک معروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی شمرده در بند آن
شد که خار و خس فرات خلل سگالان از گلشن ممالک فسیح چمن سلطنت اصفهای امن و امان بخشید
و وجود درخشه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و بهیم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس
ملک را در آغوش کشید بنا علیه خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سائر خیر سگالان بالغ فرهنگ را
فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود و در مرآت رای خردمندان پیکر صواب

ترفع از باب تفعیل
مضغ نشئی از جرم ۱۲
مزدبگر آن بمعنی قرمز
طاقت ۱۲
حدیث ۱۲
جای گاهی و درای بمعنی
ناچیز یعنی ملک گشوده
و تصرف و کرم ۱۲ غیاث
ناس بمعنی مردم ۱۲
کافه بمعنی گروه
و جماعت ۱۲
انام
بالفتح آن بمعنی خلق ۱۲
استعلا از باب استفعال

بمعنی بلند گردان ۱۲
اعلام جمع علم بالفتح
عزشان و مراتب بمعنی
عز و شان ۱۲
تسلط از باب تفعل
بکسی دست تجاوز دادن
غالب شدن ۱۲
سرکشی ۱۲
ای بی غیرتی ۱۲
تخت و تاج ۱۲

و بفرمود تا گاویش فشرده قالبش را از جان پرداختند و در نفس کوتوام نفس بانی نشستن بود پیکر پاک و جثه چابکش
جهاندار شاه فیروزمندی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز
بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک ابنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شکار
رها کرده ببدن مبارک خویشتن جلوس فرمود و مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق مولوی فتاح حکم نافذ صادر
کرد تا غزاله سگ صفت از دست و گردن برسن بسته بچاهی اندرون آویختند مثنوی چون تهی دید شاه قالب خویش
بسان آمد برون زمرکب خویش ۞ رفت در هفت منظری خانی ۞ پنج نوبت زنان بسلطانی ۞ روز دیگر که
غزال مهر زدام خاور جسته در کنام جهان جلو کرد جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمد بار عام
فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب و اجرای بدیع را آشکارا ساخت بقیمان بساط حضور از
استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر بیجان بی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغ از
زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فرخنده بخت نثار گردانیدند چون کیفیت بمنهای و سیه چهره هری هزبر اقاصی و ادانی
وقت پیدا گشت جهاندار شاه فرمود تا آن مرد بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه
ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال بابهزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و
جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه رخ در عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون

چون قارون تحت الثری شتافت بمصرع	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندار شاه شبستان مشورت را بمصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن
ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت
و رایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر هر مزبلباس جهانداری بر آمده براورنگ خلافت شرف تمکن
پذیرفت از انجاکه طبع خسیس و نفس کسیف داشت حرکات ناپسندیده و اداهای ناملایم که موجب
نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت و لهای خلایق

۱ ای فی الفور ۲ ۳ جلوس فرمود و مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق مولوی فتاح حکم نافذ صادر کرد ۴ منظری خانی ۵ نوبت زنان بسلطانی ۶ ای فی الحال ۷ ای بی تامل ۸ ای بی تاخیر ۹ صفحه ۱۰ ای بی تاخیر ۱۱ ای بی تاخیر ۱۲ ای بی تاخیر ۱۳ ای بی تاخیر

نظر چون بر جمال جهان آرای بهرور بانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده متصدق بنشست
رونیکه خورشید بخت مقارن رجعه شرف بود خلوتکدهٔ راز غیر خالی یافته قصهٔ حال بکمیت اشتمال خود و کیفیت
انتقال اجساد و کید هر مرد نهاد از آغاز تا انجام نزد بهرور بانو باز خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی
کرد پیدا نهان خود حالی ❊ آفتی کز سپهر گردش دور ❊ قصهٔ خویش و غصه دستور ❊ وان گرفتن
بچشم آهو جای ❊ سبزه بر سبزه گشتن آهوئی ❊ وان پریدن بدشت پیمائی ❊ وصف شکار کنان صحرائی
بهرور بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال بخت از تحیر چون ابر گریست و بندی از تنشیط چون گل بخندید
داز فرط اضطراب سر رشتهٔ تمالک از دست داده سر اسیمه و اربر خاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر سپارد که
هر مرزنشت سر انجام جسد همایون جهاندار شاه رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ
این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سرفتر نیکوان دهر پایهٔ
حال فراترک دائرهٔ ثانی بیرد ست توجه بفتراک تدبیر باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و
خصم شاه باز اوج توانائی عقده از رشتهٔ مقصود بنجر نگشت تدبیر نمیتوان کشود بفعل عقل راهنما چنان
بسوی صواب هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف مسلوک
دوام پیش از پیش تقدیم رسانید بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فرهمند
رنجوری من تطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان گره و انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخی
نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بندهٔ نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب
غیری نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید
بهرور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر اورصد مساعدت و دهر اورگرو معاضدت خویش یافت
مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هر مرد نهاد بسی لابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوحهٔ التماس
از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز دل بدرجهٔ قطع سیر پیشتر بود سر رشتهٔ حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهوبره طلب داشت

حالی بجای حقیر
یای معروف بیفتد
یعنی زمان دو یعنی
۲ اب
ای جهان
ساخت آغاز
ای اگر بزرو گرگشته
بود بتفصیل هم
دارد است ظاهر کرد
آهوبره
سر رشتهٔ تدبیر
بیرد
بشگفته
بشگفتی
خلع بدن خویش فرمائی
ای تا تو قدم
بسطی
ای تا تو قدم
ای تا تو قدم
چاهوسی

آفتاب از چه روشن ست گفت از اختیار تحیر گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بیا من از نزوا گفتم
غنچه پیوسته تنگدل چرا ست گفت از انکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست
گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز است گفت از انکه نهادش از کجی آزاد ست گفتم
ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر ست گفت خوشنودی خلق گفتم سوء مردم در چیست گفت از قرین بد
پرهیز کردن گفتم دانائی کدام ست گفت از کید عدو خود را مصئون داشتن ازین سخنان جاندار
شارک گفت که در حقیقت جاندار وی دلست درویش در اقصی غایت تشرح و محظوظ گشته وجود او را
از جامهٔ عطایای ستر گ و مواهب بزرگ آلهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد و روی درویش را
بسبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
پیرو هش از کردبار ایشان پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند
و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی بر انکه حکم بخونش کنند یا آلام ضرب تازیانه را ذریعهٔ نجات او
گردانند متردد بودند و درینباب قبه زدن میخواستند آن درویش گفت ایخداوندان ایخوان بچه جنایت
مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمد گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا بر قفایش رسیده بود در یکی قصر
وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر برکشید و خیالش در آئینه جلوه کرد
این بدبخت از نظارهٔ جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی
با خود دست اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوانرا در آفتاب
گرفتار داشته صد تازیانه بر سایهٔ ش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در
خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهر در و بانو بر بیحال و قوف یافته بهجت
طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان
بانوی دهر انحراف و رزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را

بکالبدش در آمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت در باغ
نزل فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاد و
اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد و دروبشی از تعلقات روزگار مبرا
کنار شهر در پای درختی در سایهٔ سرو و بساط پای بشیوهٔ آزادگان افکنده چون و چرای زمانه را بسته طرح سکون
انداخته بود صیاد را بیگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که مربوط رابط خلت و موالاتش بود
سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زبانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را
بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن بچنین چنبر بلا گردنش بوط ساخته و از نیرنگ زمانه بآهنگ
اساس کار بدین نگ صوت یافته بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل باید کرد
تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری رای صواب نمای دران ظلمت حیرانی
ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش نجه را زبان از خصومت شکر شکنی شکر داده بآواز حزین گفت الله الله که
بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمهٔ نخی بمقام استغراب در آمده گفت ای طایر خجسته پی سخن دانی که
ادای شکر جز در ازای نعمتی صورت نبندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر ست شارک
گفت ایخواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت سخن بر مذاق طبع درویش
گوارا افتاد و روی توجه سویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخت چون بسته
همه مغراست و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام در باب صحبت ادباب
معنی بس سخن درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که مارا نیز ازان
نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه بوستم و ازو پرسیدم که
صبح از چه صاحب نفس گشته گفت ازانکه هر سحرگان گریم بر بی برگان ایثار میکند گفتم همارا از چه
همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سائر منعمات کونی با تحوان خشک قناعت کرده گفتم

۱ صنوبر درخت معروف ۲ ذات درخت ۳ خلوت ۴ موالات ۵ دوستی کردن ۶ چنبر حلقه ۷ بوط قفس ۸ بانگ ۹ شکر شکنی شیرین سخنی ۱۰ بانگ ۱۱ بی برگان درویشان ۱۲ همایون سایه

وسلاطین ابطریق استقبال فرستاد آنها هزار اجهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی در بارگاه جهاندار
درخدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه سزاست از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش
نثار کرد این بدر انجام نیز مراسم نیازمندی تقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص گشته در مشکوی قدیم
جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر
آن بانوی کهن که عشمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهرور بانو شد و بود از روی ادراک کامل و فهم شامل
شناسای معامله گشته در رنگ بهرور بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت مثنوی در حرم رفت کامرانی کرد
باتنی چند بهر چه دانی کرد ✤ هر صنم کاندرین شبستان بود ✤ خدمتش را چو زیردستان بود ✤
چه همان نازنین کارآگاه ✤ کاگهی داشت از شمائل شاه ✤ سخن مختصر چون چندی برین وتیر بر آید
بادشاه بحکم کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بداعی اَجَل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش
گردون دون پرور انقلاب دهر سفله دوست سیر سریع السیر و پیمانه دولت جهان حرام توشه بدرقه سرانجام انتقال
گردد لاجرم زوال اقبال بر کوس دولت زده برادر نگ خلافت نشست و براسه فرمانفرمای ممالک گشته مکه
سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطه ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سر اسیمه گشتن جهاندار شاه بکوه وهامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بمین عنایات ایزد بیچون

راز خوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تعبیر داده اند که چون جهاندار شاه
از زیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر مزحرام توشه لحظه در ایجاد رنگ و زیده در کمال چابکی
وچستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و
صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شکارگی دید
درمیان گیاهای زمردگون مرده افتاده است بال و پر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال

ای هرچه از نیاز گذشته
است گزارش
فتح بجای اتصال
بانو بمعنی خانم
گذشته و رفته
بیگانه بمعنی غیر
استاده ام برای
عزمت و توقف
استادن مرادف
دد و دام
با دد و یفتح دال
مهملا دل بمعنی
جانور غیر درنده
و ذکر او بالا
گذشت ۱۲

که بمعجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان
فائز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بمین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال تسهیل
وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصد را رایگان
نگیری در اجرای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جاندار شاه غافل از
دستان روزگار دورنگ و مدمه سازسر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من دیرینه معلم محتاج بتعلیم تو
نیستم بلکه از تو دانا ترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب شوند و از
دروغ گفتن شرم نیارند جاندار شاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را
ببرهان ساطع صادق گردانم خون چو تو بیهوده گوی نا اندازه شناس هدر باشد هرمز گفت
اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورم
که خون من بحکم شرع مباح باشد جاندار شاه برگشته اختری آنکه در قول مدعی تأملی نماید بفرمان
قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن
یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجله نجس خود تهی کرده به پیکر پاک جاندار شاه درآمد و بر مرکب زرین
ساحت گوهرین تمام جاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهرو بانو شتافت مثنوی

شه شد از قالب گرامی دور	گرم شد در بقالبش دستور	بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت	بنشاط تمام با بانو	بر سر تخت گشت هم زانو

بهرو بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جاندار شاه دید بفرس دریافت که واقعه چیست بنابر
صاحب فراش گشته دراندم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانهٔ
رنجوری ترک طعام لازم کرده باش پر نهیر قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم هضمیت ضعف تمام در قوای بشر
راه یافت و هر روز چند بامید بهی دست از و باز داشته متر صد صحت نشست تا آنکه پدر جاندار شاه جمعی از امرا

وهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار شاه بر عزیمت
وعدم تعلق و تجرید طبع آن دو جوانمرد و حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و
راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هرمز پور دستور که سر در هوای بهرور بانو بود پنهانی دنبال
دل سپرد و پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت و جویای ساعت مساعد
بود در چنیکه جهاندار شاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی
متواری گشت و بهنگام تعلم و تعلیم نقل روح استراق سمع نمود همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت
دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه پذیرائی ابراز
مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی بر حسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت بانهدام
بنیان هستی جهاندار شاه مقصور گردانید و تخم شقاوت در مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس از
چندگاه راه دراز نوردیده بساحل همان رود سهمگین که کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش در
سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیرهٔ نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسر حد
ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت حداد یکه شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در صحرا
دوچار شده جهاندار شاه را بشناخت و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خیرسگالی نمود
جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او
بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال
آرد و خود در نهسر زمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که صیادان مشیت
از بهرش دام نهاده بود تبر غیب هرمز بنهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضهٔ بهرامی قائم
کرده بخدنگ خارا شگاف نخجیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندار شاه را تنها دید سلسلهٔ
کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمر است

۱۲ وقت ۱۲ بالکسر و سکون ثانی و فتح ثالث ۱۲ بالکسر و سکون ثانی و فتح ثالث ۱۲ فرزند ۱۲ بالکسر و سکون ثانی و فتح ثالث ۱۲ بالکسر و سکون ثانی و فتح ثالث ۱۲ بالکسر و سکون ثانی و فتح ثالث

دست داد جهاندار شاه از بس انفعال در عرق تر گشته چون تر دامنان در خدمت
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیارا در پیش نهاد و باعث
ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بمراد اعنی
وصال بهرور بانو برهان کرده قصه حال خود بر صفحه بیان نگاشت و هم بدین
وسیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود با قامت رسوم منت و سپاس
پرداخت جوانان جوانمرد گفتند العزیز عیب خود را بژرفگاه بحر تشویر فرو مهل و
مسر اسیمه وار بصحرای پوزش مشتاب که اشیارا در همان حین که از میان ما برده بر تو
ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما
پیدا است و اکنون در بذل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که
هیچ کس را میسر نباشد و آن خلع بدن ست و نقل روح جهاندار شاه ازین معنی
نبذی در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید
که منکر جرم بتصریح پیوسته مصدر براز کجا و مورد احسان از چیستم و شما از چه و مرهون
منت من اید جوانان گفتند ای والانش ما هر دو برادریم و پدر ما که در رود خدا بر
روانش باد جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه
از ترکه او بما میراث رسیده و آن اشیای سهل البضاعه نیز از جمله آنست چون بسبیل
تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف
بحکم حکیم داشته متر صد مردی بودیم قضارا تو از گوشه غیب برآمدی و مادّه مناقشت
را از میان ما ربودی و ما این معنی را از جمله عطایای الهی فراگرفته ممنون مردی تو
گشتیم و اکنون موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت بر مراد خود فائز شدی

اقامت بالکسر قایم کردن او
بالفتح خانی محکم و تمام
جامه معهود و متعارف آن
برابر کسی
نکوئی و احسان او را
آن اشیا فراوانه
است بسوی او
خلع بضم و سکون
بمعنی در آوردن
بمعنی از
بمعنی نیز
بمعنی زیادتی
بمعنی است

که مالکان تحریر را آزاد کنند بندهٔ پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید
که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس ازمدت دراز بیاران
هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکشا برگیاهای
راحت انتظام مراغه مینمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی وصیت بزرگواری حضرت باکناف
جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکرشکن شکر عنایت الهی
بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندار شاه
هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون الحاح و استبداد ش از حد
حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمه دوستان سپهر بر حیلت

از انجاکه حلاوت شهد روزگار دورنگ آمیخته بامرارت شترنگ است و نقوش صفحهٔ
خال سپهر بیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جاگرم
نکرده بود که زمانه بساط مرامش را درنوردید و از میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی
نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای
عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه
دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد ازمدت بعید بدان محل
فائز شد که اشیای غریبه را ازان دوتن داوری طلب انتزاع نموده بود یا دبیداد
خود کرده بختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیم ملاقات
خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً بی تعب تفحص صورت تلاقی

۱ تحریر یعنی قباله آزادی
۲ علاوه بر آنکه مرا آزاد کنند
۳ یعنی بندهٔ پیر را
۴ یعنی این فدوی را
۵ یعنی بشرف اجابت
۶ یعنی نیکنامی
۷ یعنی شرکت کنان
۸ یعنی این مضمون را
۹ یعنی بشرف اجابت
۱۰ یعنی بشرف اجابت
۱۱ یعنی ای مقصدش
۱۲ یعنی ملاقات
۱۳ یعنی تحویل بدهد
۱۴ یعنی بی تعب

جهاندار برین اراده وقوف یافته از ممر تنگبارئ رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نموده
از رهگذر عدم اجابت ورد عطیت بشیوه بخردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته
بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدره پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی اُم
بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر تر
از در جک دیده برخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد از راه اعتذار
روبدو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهرور بانو
اگرچه پروردهٔ مهد دولت و نازنست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست می گویم که ترا
بهم بستری سزاوار ست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار ست تو از روی والا منشی آن کن
که شایستهٔ شاهان عالی تبار ست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز بسخنهای عذر آمیز
و نکتهای تسکین آگین او اکرده بوداع مختص گردیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال
کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب
مرغ دانا خاصه برای آن بود باین بندگان درست اخلاص سپار کیا گفت و پس
مراتب دعا و مراسم ثنا مودی ساخته معروضداشت که لله الحمد و المنته که ازین طائر نحیف
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی ایخناب سپهر مناب
تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقه
انیقه نصیه بران حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و بر همونی بخت بیدار و مساعدت
اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نحافت پیکر مهمات
سترگ سرانجام نموده و بین عنایت ذوالجلال بارزوی دل که عبارتست از منتهای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت رسیت

جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین برتابد ازان استنباط نموده
بر سبیل مشکیش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش بکشاد و
گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که از مورچه
ملخ بسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی
شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید ۔ ملخ نزل سلیمان را نشاید ۔ نبود اے
جزاین در مغز مبیغم ۔ وگر بودی نبودی جان دریغم ۔ از معاینهٔ این حال غریب ارباب حضور از
غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند بادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هریکی گنج خانه الهی بود
بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین
فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در
زمان بهمه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند
ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت
بر جلائل ذاتی و نبائل معنوی جلدار شاه قرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جاندار شاه
دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده
که سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه و مفارقت
بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته در بند آن
شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سر انجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و سنجور و سمندان گلگون نسب و
هیونان صبا تگ و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ
دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کنند

۱۱ اکسون بالفتح شتری را گویند که سیاه باشد و کوهرنگان جهت تفاخر پشم
۱۲ کشته در آئین اکبری نوشته که کشته کبر کاف و نون سوخته و پیاله کرده کشند
۱۳ سنجور بفتح سین و نون و ضم جیم و واو و راء بر وزن فغفور یعنی
۱۴ سمندان بالفتح شتری از جامه سیاه
۱۵ کشته بکسر کاف و نون سوخته و پیاله کرده کشند
۱۶ سنجور بفتح سین و نون و ضم جیم و واو و راء بر وزن فغفور یعنی

مصاحبت و مزاوجت با دشرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و
اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مفلوک پیسانی و کشتی کمر آویز
فرزندان
که اسباب فخر ارباب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو انمیعنی بغایت محزون و ملول میبود چون
این خبر بر جهاندار شاه منکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از زدیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه
آن بی بصران هزره درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آنرا اسباب دیوزه گری خیال می بستند
متحتم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان
من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوع افسر
بعنی آمدن
سترگ سر افتخار این ذرهٔ بیمقدار بکاخ ایوان رسانند ع گر قبول افتد زهی عز و شرف ۞ چون
از هجب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد تمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط بسان گل شگفت
و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد
مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام برآمده
خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ ایجلوس همایون پهلو کوه عیش ساخت جهاندار شاه به پیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا ساختی بباده ورود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش
کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از نمایش
خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید
بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش ۞ خورد نیها چگویم از حد بیش ۞ بره شیر
بلغاری ۞ ماهی تازه مرغ پرواری ۞ چند حلوا که خود نبود شان نام ۞ برخی از پسته برخی از بادام
بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع قمشه و پلیز از دیبا و حریر و اقسام

ی قلیچی جامه پوشیده
کرده شده که درویشان پوشند
متکا بالضم و را نشستن
جای مفتح یعنی بتکا گاو و گشتی
و مراد دشتهای پیسانی عجاد
از سنی که درویشان پشمینه پاچه
بافند و درویشان و فقرا
گیتا گاو کوه و مهود و زانو بکشند
و آنرا گلیم و جاجیم نیز گویند
هندی سیل گویند
بالکسر یعنی دور کردن
تنبیه باب تفعیل یعنی آگاه
کردن

درآنگون گنبد سپهر پیچید و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ رود کدو هزار گریست و گل نخندید جهاندار شاه فیروزمند
گهی هوای ربط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سر خوشی نشئه بلند
روح نواز طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دشمنان پرست داد سرور و
مراد از دل روزگار گرفته شمار کامرانی روز نامچهٔ صبح و سیاههٔ شام درج گردانید مثنوی

چه فرخ کسی کو بهنگام دی	هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می	بتی نارپستان بدست آورد	
که در نارپستان شکست آورد	ازان نارون تا بوقت بهار	گهی نار خواهد گهی آب نار	
برون آرای مه سر ز کنج کاخ	نه آرد برون سر ز شاخ	جهان تازه گردد چو خرم بهشت	
شود خوب صحرا و بیغوله رشک	بگیر و سر زلف آن دلستان	ز خانه خرامد سوی گلستان	

گل آگین کند چشمهٔ قندرا | بشادی گذارد دم چندرا

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیات شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو به تجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندارشاه در داد خاتونان مینو سواد
از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جمله دریوزه گران بی پر خیال نموده
بر بهرور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنائت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری
مقنعه اشکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در
میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول نمی نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری
بی سر و بن نامعلوم نسب روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کمیش تنگ پو
داشت شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه ترانیکه او را از جمله اورنگ آرایان فراگرفته

شقایق را از طره سنبل نثار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامه چکن بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ
گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه شان روان فاتحه در
مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن منقبت بهار سخن از جمنگفته بلبل بستان مجنون نشید پرواز و هزار دستان
چون مطرب اهزن از غنون ساز سیمین چون چهره فرها دهمه تن زرد و زریر و شقالو چون لب شیرین
محض شیر و شکر نا یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته آلوچه بشاد خوالان
چمن چاشنی مزه فرستاده و زردآلو مزه حلاوت بکام شکر لبان باغ داده مثنوی چون بساط بهشت سبز
و فراخ + کله برکاله میوها بر شاخ + شکر آمرود در شکر خندی + عقد عناب در کمر بندی + تاک انگور کج نهاده کلاه
دیدور حکم خود سپید و سیاه + به چگوئی که پرورگنده بمشک + پسته با خنده تر از لب خشک + رنگ شقالو از
شمائل شاخ + کرد یاقوت سرخ و زرد و فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + رایتی برکشید سرخ و سپید سوسن
از بهر تاج نرگس مست + شوشه زر نهاده بر کف دست + داد خیری بشرط هم عهدی + یاسمن را خط سپیدی
برگ نگس بگو هر آمودن + شاخ نسرین بتو تیا سودن + نای قمری بناله سحری + خنده برده ز نای کبک دری
سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل گشاده عطسه تیز + کاتب الوحی گل بآبحیات + بر شقایق بخون نوشته
برات + جهاندار شاه تتبع تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار
ازان ریزه طراوت یموتر تیب او ساقیان نگار خسار دیگر بار باده گلنار در ساغر سیمابگون بجلوه
آوردند و در مشکران پری دیدار نوای نی و موسیقار باد دستان موسیچه ساز بدست گردانیدند دف
در کف ناهید خان از حرارت حراره در خروش آمده چون آب بارد و مساز میکرد دمی که پری وار در شیشه
نهان بود از نهمت ساقیان پری پیکر برهر کجا پیمانه برآمده در دور طرب کنازی نمود بسکه لاله لبان حسن شرب
پیرامون بساط خسروی جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت و بسکه برگ و ساز نای نوش
دران بزمگه مینو فریب جمع آمد هر پیرهوای طرب در سر گرفته آهنگ جانی نمود بانگ دو صدای ساقی

۱ چکن بفتح چیم فارسی دکرم کلات تازی هر دو را در کشیده و بجای هر چین دو نقطه باشد از آنچکن دو نقطه نامند ۱۲
۲ بدیهه بروزن فیصله سخنی که بی تامل گفته شود ۱۲
۳ اره بروزن ای قسم ۱۲
۴ راه بمعنی قسم هم آمده ۱۲
۵ نسرین بفتح و ضم هم بیقلم نای بضم هر دو بروزن لیلی گیاهیست که در آبگیرها روید ۱۲
۶ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سین مهمله ۱۲
۷ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سین مهمله ۱۲
۸ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سین مهمله ۱۲
۹ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سین مهمله ۱۲
۱۰ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سین مهمله ۱۲
۱۱ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سین مهمله ۱۲
۱۲ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و سین مهمله ۱۲

مسلسل گشت بر گلهای حمرا + نوای بلبل و آواز قمری + بنفشه نیلگون و لاله پرسوز + نقاب گل بوده باد
علی الاتصال ۱۲
نوروز + عقابان رهوا بگرفته پرواز + تذروان در چمن باهم بصد ناز + چکاوک مژده جانان همه ساز + صفیر مژده خوان
از بهر نوروز + بهر گوشه دمرغ گوش بر گوش + زده بر گل صلای نوش در نوش + نوای ساز و خوش آواز بلبل +
فگنده شورشی در لاله و گل + گوزن و گور در هر مرغزاری + همه شادی کنان از بهر یاری + بساط چشم
عاشق ابر نمناک + سرشته باد و باران مشک با خاک + ز هر شاخی نموده گوهر ناب + ز هر چشمه گشوده چشمه آب +
شگوفه بر سر شاخ درختان + بزیبایی چو روی نیکبختان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان از بهر این
جمال نوی دید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید تکلیف وقت آئین آئین باده نوشان مسرت
(ای ساز و سامان ۱۲) (ای بیاورند ۱۲)
کیش مرعی داشته همت بر نشاط کوشی مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کلاله
جانان گرفته در حینیکه گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روزکه دست آموز صبح خیز ست صید در
پرواز کردن و هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را
از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود گل در آئینه چهره
میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی شست و خوی از عکس گل بر عارض غازه
می بست سرو قد می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه و سمه بر ابرو راست میکرد و سنبل الف خط
شانه میزد و هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد و بشکوه جم و شان دارا باغی که گیاهش بر رهین یاقوت
خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز میگفت بشتافت و لختی به گلگشت پرداخته از بهر
تماشای صنایع بدایع بچونی بحر دانه دیده دل عنقا چمن را دید از گل و ریحان روکش و خضره دوکش
گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب کف لبریز و لب شیرآلود و غنچه
از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضمیر آن نخلخه ساو با و از برگ سنبل غالیه پیراسر و را از نوای فاخته شوری
در سرو شمشاد را از هوای چمن بادی در بر نسترن از شبنم دردر گوش کرده و بید را بهتر از باد از هوش برده

(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)
(ای بیاورند ۱۲)

فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات نباتی ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلکشای
گلشن پر از اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب
در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از اوق ریحانی کرده دماغ زمانه به نشئهٔ نغمی پرداخت و نوبت نوازان
نیسانی کوس و کورکهٔ رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب بسم تهنیت بانبد او زده
ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون غصان برآمده تهنیت مراتب تبدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه دران
ربیع و بهار باهم دوستیها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک تارک سرایان گلزار ریختند و نخلخه سایان صبا
و شمال از بهر مشام افروزی روزگار شمالیل سنبل و ریحان مشک بیعود و عنبر باهم آمیختند و اشجار که از دراز دستی
خزان خلق آزار بید ع و دستار بود نداز کار خانهٔ کرم بهار قبای استبرقی کسوت سندسی در بر کردند و خرد و سالان
آبسال از سبز بختی بر بساط بسیط غبرا مراغهٔ ناز نموده بغرو نوازش نامیه رعصهٔ گیتی کوس نماز و نسیم
نوروز بر روی نورسان ریاض که گرم از سر انگاه عدم منهل وجود آمدند مروحهٔ راحت بجنبانید و باد بهار روزگار
تنگدلان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین در بدل کوکل بر پنبهٔ برف از سبزه و نورسته
پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیا پر ایه سبز و سبز گردد
در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد و باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی
و تخته کشائی بر تختهٔ آب از سر گرفت و آب چمن بین همت آفتاب از تخته بند برآمده قصهٔ قید خویش
در پیش سرو سوسن مسلسل باز گفت آهو بره‌ای سرمست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق
رقص رسانیدند و صلصل سارو ساج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند

گردانیدند مثنوی

ریاحین صف زده در باغ و بستان	جهان شد از خوشی چون گل شگفته	عروس دهر در زیور نهفته
صبا جعد سمن را شانه کرده	نسیم صبحدم در هر گلستان	شقایق سنگ را تنخانه کرده
	ز گلها خیمه در هر کنج باغی	ریاحین هر یکی بر سر چراغی

فروردین نام اول بهار است چنانچه بیان کرده شد ع بگیر لاله و آب سکین عین معجمات بمعنی برگرفتن و سکون میم تهنیت بمعنی مبارکباد و فرخی و سکون میم و حدوف و فتح رای مهمله و تحتانی و سکون نون و ضم میم و واو و ما ع سندس بکسر سین مهمله و سکون نون و ضم میم و واو و ما ع سندسی منسوب بسندس ع نسیم باد ملایم ع طیلسان بکسر طا و فتح یا و سکون لام و کسر سین مهمله و سکون نون نوعی از ردا ع کوکل بضم کاف و سکون واو و ضم کاف ثانی و سکون لام نوعی از پنبه ع

گل سیراب در دیدهٔ بیننده آشکاری نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بسان هزار
نوای نشاط بگوش می کشان میرسانید و مرغ کباب بشوق همداستانی بط بادهٔ بر شاخ سبز
فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگر سوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن گلرویان
بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد مثنوی

برآراست از زینت فروزیب	چو باغ ارم خلوت دلفریب	در و آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته	بمشکین زگال آتش لاله رنگ	در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
بخار از بر شعله آذری	چو بر سرخ گل برگ نیلوفری	شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن	ز رخسار میخوارگان رنگ می	بهر گوشه گل برآورده خوی
همه ساز آهنگ همانرم خیز	بجز باده کاهنگ او بود تیز	همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام	می و مرغ و ریحان و آواز چنگ	بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
گهی بوسه دادی لب جام را	گهی لب گزیدی دلارام را	دران رسم و آئین که او داشت
می تلخ با لعل شیرین خوشست	کسی کین مرادش میسر شود	اگر جم نباشد سکندر شود

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سر و رتوابت و سیار و پذیرای پیرایه نو شدن
روزگار بهمن الویه الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر کهقهرمان نه کشور سپهرست از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نوروز را بسمت
حمل افراشت از صدر صدارت کورگهٔ معدلتش تمرد پیشگان بباد کوش خزان رمیده بصد شتاب بسوی
مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استهالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده
طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در سلخت روزگار بلند گردانیدند و از آثار ابای علوی در عالم امهات سفلی نقش
بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بتختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه تلوین

زباریدن ابر کافور بار ۵ سمن رشته بر دستهای چنار درم بر درم کیسه کوه شنج ۵

گره بست چون پشت ماهی ز یخ بنفشه نکرده سر غنچه تیز چو ابر بهار آسمان برف ریز

صبا بلبلان را دریده دهل ز نامحرمان روی پوشید گل دهن ناکشاده لب آبگیر

که آید لب سبزه را بوی شیر فسرده شد آن آبهای روان که رفتی سوی برکهٔ خسروان

بباز ارد هقان درآمد شکست نگهبان گلبن در باغ بست تماشاگران باغ بگذاشتند

مغان از چمن رخت برداشتند تهی ماند باغ از رخ دلکشان نه از بلبل آواز از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از ممر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده باماه خرگهی بخرگاه درآمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه

گل اگر رفت گو بشادی رو ۵ بادهٔ ناب چون گلاب بیار ۵ غلغل قمری ار نماند رواست

قلقل شیشهٔ شراب بیار ۵ علی الرغم روزگار بدکار بسکامرانی گذاشته بنای طرب خانهٔ دل حکیمانه

بر آب باده و باد رود و بار نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش برگنبد گل بر تری میبست وشن کرد با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان

ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمریان

سرستانی و رو کش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشئه چمن

لاله خان گردیده ترانه سنجان آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسته تهی

طنبور پیوسته سروکار داشتند از انکه نقد کیسه مینا بجنگ آید گل گل می شگفت و منقل سیمین بدن

سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم میساخت

وگهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بسپند سازی بهمن چون گل در چمن

خنده میکرد و بادهٔ سامری کارگاه رو باغ پریرویان سمن اندام را آمد از رخ لاله رنگ آنها هزاران

پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشه روزگار
دریازید از زین کهکشان بر بر روز تنگی آورد و در دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیار یزدگرد
تردد نشسته بود بر بنجال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعد
گیتی درآمده دست غارت گشاد و از غایت سرمهری خلالی در صحرا نگذاشت و منعمان باغ و
بستان را مصادره کرده یکسر نی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنگ خویش چون بید از باد
میلرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بهانه خانه خزیدند زمین تا کس او را نه بیند در زیر بنبه
پنهان گردید و نامیه در شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب بجهانگردی
میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آب سیامی مینمود از بس بر آمد
خامه بر خار شکست اشجار مانند بر هنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و بلبلان
از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار در انتظار طلوع
رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را بریحان نوشت
ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لاله و گل مزروبوم
به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پیرهن با خود نبردند سروسهی که در دارالملک
گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بکردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر
ریاض خود را سلاله سلسله احرار میگرفت خرقه وجود بترک یغما گر خزان سپرده معتکف زاویه
فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موئی ماند و صنوبر
با همه پردلی ساز و برگ خود بر هنر نان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر خود را
بدمی شمرده از خست جان سپرد صرصر ستمگر شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق با صد سوز بر دشتنوی

نظر از کار رانده و عقل بیکاره ازین سو این زدیدن گشته مدهوش ۵ ز انسو و زحیرت مانده خاموش
تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و دیگر را تنگ در آغوش کشیدند
از مساس[1] بس و دوش و احساس[2] لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون
غنچه گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم
بهار نغمهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش و سمیکه چون وچرا را دران مدخلی نیست
غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی دُر ناسفته را مثقب[3]
الماس بسفت و شوشهٔ[4] سیم خام در بوتهٔ[5] زر ناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست ۵ غنچه بشکست
و گشت بلبل مست ۵ چون جهاندار فیروزمند بدد گاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود
شکسته بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری
مودی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک بارگاه از شوق دیدار
خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازه آمدن آمی[6] جیوش سلطان بردو را فتاده بود
شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بغایت قریب نشان[7]
میدادند جگر پاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب
تردد کشیدن جائز نداشته افسر احش را مستقی[8] باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس
خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمه از کیفیت سیاهکاری سیاه و سفید درع[9] شاه شتاو دستبرد نمودن سلطان بردو بر شتابندگان عرصه غبرا[10]

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینه سواد طرح اقامت انداخت

---

[1] مساس لمس کردن و بهم رسیدن دو تن
[2] احساس یافتن و دریافتن
[3] مثقب سوراخ کننده
[4] شوشه سیم خام
[5] بوته زر ناب
[6] آمی آمدن
[7] نشان علامت
[8] مستقی آب خواهنده
[9] درع زره
[10] غبرا زمین

بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فائز گردیده خرش را چون در ثریا منزل گزین ساخت و مرسله مروارید
برگلوبسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جزنامی درمیان نبود قائم گردانید و بر سائر
پیرایه جلل بر قامت سرو فرمیش آنچنانکه بایست است کرده بر او رنگ وی جلوه جلوس نخشید بیغاله
اغراق سخنوری زیور از حسن شاهدش زینت تازه یافت و جلل از جمال بالغ عیارش زیبائی اندازه
گرفت و الا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و بپذیر تکمیل پذیرفته محسنات
خداداد ش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانه تکوین صورت همتایش را
بیقصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود وجودش را از خاص نقوش کارنامه ابداع خلق
کرده این بیت در شان وصادق می آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر و جز در
اندیشه و خوابش نتوان دید بدل ۞ فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانه کائنات ست باهمه
دوربینی و دشوار پسندی از نظاره جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال
انجم را بسان جبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه
را بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس تقاص عرش ساختند و مصحف و
مرآت درمیان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن
در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندر درم
این زلیخای حجله جمالم و بهر و ربانو بزبان ابرو وا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهریاری افشانده و دریا دریا
گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بحیس و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر روی مست دیدار

بسعادت سرگوشی ... مهر سپهر جمال ... ثریا منزل ... مرسله مروارید ... برگلوبسته ... کمر مرصع ... بر میانش ... نازکی ... کیمیا جز نامی ... درمیان نبود ... قائم گردانید ... بر سائر پیرایه جلل بر قامت سرو فرمیش ... است کرده ... بر او رنگ ... جلوه جلوس نخشید ... اغراق سخنوری ... زیور از حسن شاهدش ... زینت تازه یافت ... جلل از جمال بالغ عیارش ... زیبائی اندازه گرفت ... الا رخش ... خورشید ... محتاج بصفات آرایش گری ... ماشطه نبود ... بپذیر تکمیل ... پذیرفته محسنات خداداد ش ... از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی ... مصور قدرت ... از کارخانه تکوین ... صورت همتایش را بیقصور نظیر و نقصان عدیل ... نقش بسته بود ... وجودش را از خاص نقوش کارنامه ابداع خلق کرده ... این بیت در شان ... وصادق می آید ... بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر و جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل ۞ فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانه کائنات ست باهمه دوربینی و دشوار پسندی از نظاره جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان جبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس تقاص عرش ساختند و مصحف و مرآت درمیان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندر درم این زلیخای حجله جمالم و بهر و ربانو بزبان ابرو وا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم خاتونان چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهریاری افشانده و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بحیس و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر روی مست دیدار

۱ شاه ... ۲ سلیمان ... ۳ فریدون ... ۴ خسرو ... ۵ بلقیس ... ۶ عرش ... ۷ مصحف و مرآت ... ۸ آئینه

رباب از بار غم جان را امان داده — برآورده کمانچه نغمه زه — وشاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی — بصنعت ساقی موزون و دلکش — بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی — بخنده گفت با داماد عیش باقی — چون شاه زینت افزای بزم روز

یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهتر از کلاله عنبر بارش نمازان نافه تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طره مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبح صبیح الوجه بتمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده فوج شید گیتی تاب بسر مه سوادش دیده جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی بر پای حیات و آب خضر بشوق طره مشکفامش در دل ظلمت نشسته

مثنوی

نشاط افزا چو ایام جوانی — سواد طره اش خجلت ده حور — شبی خوش همچو صبح زندگانی
نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده — بیاض عارضش نور علی نور

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بجاوه گری در آمده خواتین و الاتبار جداگانه در مشکوی مینو مزاجت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل و چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبان پری شمائل چون نسیم گلستان برانحه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و نخلهٔ سایبان یاسمین بن از آمیزش عطرهای ملون انجمن از رشک تبت صحرای ختن گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از سر جان ربودند و خنیاگران زهره فریب بگرد ارطاوس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط پالغز خرد گشت مشاطه چالاک طبع بهفت آب و گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد خجالت دبشانه صندلین بدن گیسوی عنبر بوی پر شکنش بر حاشیه عقیق یمن آراست و گوشواره را

اندازهٔ شناسان فلک دوار و آثار شماران ثوابت و سیاره و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و
اشارهٔ فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و منظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و
منازل ماه بمیزان سنجیده در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم یمنیت و قیقه از دقایق تعمیق و تدقیق
فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون عبطا بعیکه تولا کند بد و تقویم اختیار کرده دوال دولت
بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مثال ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان
فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت
و ساقیان عنبر اعذار شیرین باد اگلگون بادهٔ در عرصهٔ جام بجولان در آوردند و شهسواران مضمار طرب طلبی را خوش دل
ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز از ابر حیق مرقق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهرهٔ شان از نشاط
لاله رنگ گردانیدند و نسایم نغمی انوار طبایع خیر خواهان را در حدیقهٔ مراد شگفتن آورد و روائح انبساط بر یاران خاطر
بزم سپهریان از مذهب عیش و کامرانی و زیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش و نفیری آغاز نمودند
و ابریشم نوازان ناهید اقانون نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستانه نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب فرو
را بچنگ آورده ارباب دراد نوازی کرد عود دل بادهٔ نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه بسان
ابروی معشوقان سواد خوانان خط جام را رمز خوشدلی نمود بربط مانند بربط با آشنایان عالم آب اتری در ماغ
افرود از آب هوای نغمه دمی ساحت انجمن زینت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج
گرفت حباب می گارنگ بامستان کارگل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ دل مینمود از آب
بادهٔ و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج نشئه میزد از نشئهٔ حسن و حسن نشئه مرغ دل در هوای نبط اوج

میگرفت مثنوی	شکر لب مطربان نغمه پرداز	برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده	نوای خرمی آغاز کرده	بمالش داده گوش عود را تاب
طرب را ساخته از تار شش باب	نوای نی نوید وصل داده	بجان از وی امید وصل داده

اسباب و صایا و مواعظ خود و صلا مصالح انجمن شکل نباشد و زجر و ملامت نیز با بتنا عش کفایت نکند بلکه محرک
این سلسله گردد چون با دو روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود و در نصوت چنان بصوب قرب و بصلاح
مقرون نماید که پیش از نیکه شاهد این از نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر جهر برآرد و در پیش خاص و عام
جلوه گری نماید سر رشته مواصلت انبساط مناکحت بوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان
باید پاشید چه اگر در بناب تهلونی رود بیم آنست که در کم مایه فرصت از مم کثرت شوق بر قع حیا از رو و مرد بیم آن
گوهر درج دارائی بر افتد و اداهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی آموز بکند از عدم مبالات که طریقه انیقه
جناب عشقست بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بهیوه گویان از خاکه میسر صید
چنین مقدمات اندوهتگاه هر زه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و بیدا
گر که سخنی که از بادشاهان کرشناس جهان و ممتاز عالم اند بزرگ و تر نامی چون نام نامی شان گرد آفاق برآید و
چون صیت جلال اینها با کناف عالم و اصناف امم برسد چون آن قضیه متشار موتمن خیال پیگر انهم محال او در آید
حال بدینموال دیدند بادشاه از صواب دید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمودند یکی از اینها که بفهم و فراست
دیگران تفضیل میجست نزد جهاندار شاه شتافته پایه حاش و مایه گوهرش امپیران ادراک بسخندانی مرتبه دان چون
بفرمان خدا و ندگیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد همه جهت بالغ و سر بظهور سوست
و بیغا لگمان از جبینش بر و زیافت که گوهرش ارکان خلافت و معدن نجابتست از انجا معاودت نموده
در خدمت خداوند تاج و تخت آمد در رعایت مراتب ادب بکمال بجا یه فضیله ارباب سعادتست کرده کیفیت ایجابیکه مفهوم او
شده بود معروض نمود و گفت از انجاکه اولوالالباب کمال خاصان بشاشت وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت بهمجنس را از جمله
عطایای جلیله الهی شمرند استکراه را در محل مدخلی سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون طرز انجام انهم در خور
تراضی اند اختن از آئین مصلحت نباشد ع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و
صواب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در سعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوندیت بانجام رسانند

در گردن جانم پچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و شی شیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و بر ایراد ت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه بمعنی حسن صوت گیرد و بصورت بمعنی گراید نصایح پوچ بیت فائده بظهور نرساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست ۵ توای ضعیف راه فضولی چرا کنی ۵ پیر زن چون دانست که عرصهٔ دلش محیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود دست تدبیر بدامان حاش نمیرسد لاجرم پای سعی از تگاپوی سبیل نصیحت سرائی بازداشته ازان باغ هولگی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افگند تیر ۵ سپر داری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه با هتز از نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهر دربانو حور نژاد

چون نشئه عشق جهاندار شاه در دماغ بهر دربانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز زیادهٔ طلب گشت پیر زن از راه دور بینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حرم استعفا نمود بادشاه ساعتی بتعجب تفکر فرو برده پس از تامل و رای دانشور و ندمای خردپرور را که بجز خیر سگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن ندانستند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سترگ در میان نهاده و در باب اصلاح آنمقدمه مشوره از ان مشکل پسندان آسان نما استدعا همت کرد مثنوی خواهد مشکلی پیش خردمند ۵ کز ان مشکل فتد در کار او بند ۵ کند عقل دگر با عقل خود یار ۵ که تا در حل آن گردد دگرگار ۵ ز یک شمع ار نگیرد نور خانه ۵ فروزد شمع دیگر در میانه ۵ سائر خیر سگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فی الواقع معامله گشته بیایه بجز دنبض کاوی بیاتفاق معروض داشتند که این نائره عالم سوز فتنه ساز که مبادی عشق و منشا محبت بر افراخته است تا بتدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد

که عشق شاهنشهیست طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانیست دانش از لوث سمات پاک و ساحت
بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو او ناکفوا مبرا اسمار حکمتش از دسن بصارت
حریر را حصیر یک نرخ قیمت نهاده و حصیر فی بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گوهر و مهره گل و خشت
یکیست و گل قبای پوش خار پیرهن درویش دو نیست هر که منظور جناب مقدسش گشت از کشمکش جوع و عرا
رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از حسب و نسب معرا گردید از یمن عنایتش ذره خورشید آسا آغوش
کشود و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که اینجوان از اد آنی دهر باشد بلکه امکان دارد که از
اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از محض شرافت نفس ست نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست
حسن معنی بین نه سوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر ع که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند + پیرزن
از نیمقدمه سخت برآشفت و بکمال قهر بانگ بهرور بانو زده گفت ای لاابالیه سیراب باغ شهریاری و ای غافله
بی آبروی دشت لداری که از رشک کلاله مشکینت خرمن و سول نافه تاتاری گره بسته اینچه آشتی ست که در حجره
ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد علی تبار
چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد که بمنهج ناصواب رنج و تردد
بر ان رحمت را نیارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تا ختن نمودند بداز انجا که محبت صادق و عشق کامل گاه
از جیب عاشق سر بر کشد و گه از گریبان معشوق بهرور بانو از منزل لیلای یکبار بمقام مجنونی انتقال کرد و لاابالی وار
بوداع نام و ننگ خاست و گفت ای پیرزن ناصلحت شناس هر زه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد
روشناس تو نا آشنای مزاج عشق ست کاش کرشمه جانستانش یکی در کار تو میشدی تا کیفیت شکوه
قهرانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست شرار خائیهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری
اینهمه اب و داب خوی دیو چه نکو قرار داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده دمی دیده بصیرت
بکشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از مزدلم نهال محبت اینجوان چگونه سبز کرده است و رشته مهرش چسان

۵۱ فیم شین راجع بسوی شاه عشق ۱۲
۵۲ یعنی عسکر و خشم ۱۲
۵۳ مسار کبر سین و سکون میم و فتح تحتین با الف و آخر را و احمالات انگلیسیان با غ و ترسیر دان باشد ۱۲
۵۴ دوشست ای کیست ۱۲
۵۵ ادرانی با الفتح پیرو دان مجهولا تجمع ظ
۵۶ نسخه کسر ۱۲ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

شاه شید اگماشت و چون شبهیش را که از نبطیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت
و دانست که این شاه خسرو منش بوی که بخلعت خاکستری خرسند است و این سرفراز از پای تا سر چون نشکیزاد زهره
در نهاد است شعله شوقش از باطنش سر بزد و موجه بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون
پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود دیدار است دیدلا جرم حال او بگردید و چون مدهوشان بخبر از خود
برافتاده و بیکبار سر رشته طاقت از دست داد پیرزن از معاینه این حال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر و تنش
مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید بهرور بانو پس از دیری دیده بکشاد و بپای
پرداخته گفت که ای مالک مهربان من روزگار است که مهر انجوان در دلم چون نور با نارونم با آب ملازم
گشته و هوایش در دلم چون نغمه در تار و طرب در شراب من گردیده و بچشم چشمه زلال وصال سر سیمه سیر انگاره
حیرانی میدانست اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطه اضطراب
انداخته قطعه های همتم عمر است کز جان ۞ هوای آن قد بالا گرفتست ۞ ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لولوی لالا گرفتست ۞ خدارا همتی بر گمارکه کشت امیدم که از ندتی از سموم ناسازی دهر
خمول و پژمانست حالیا از ابر مطیر توجه شکلکشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر
بغایت غمگین شده ابواب عصایا بر کشاده گفت ویحک ای دختر اینچه خیال خرد سوزست که در مخیله تو
جایافته اینچه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را
با خارنشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاکنشین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بجو در راه مده و سر از بین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی
عکمن کمن که نکو گوهران چنین نکنند ۞ بهرور بانو که از دیر باز صید پنجه شیر شکن قهرمان عشق شده گردن
جان و پای دل مقید سلسله مهر جاندار شاه دانست اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جانه داد
و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد و زنی بنیاد و رو گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی

ملک تصغیر ملک بمعنی آسیابی
ملازمت و ملازم بمعنی تعظیم
مشتعل شده و مشتعل بمعنی تعظیم
بانو بمعنی خاتون و بانوی ملک
بای بمعنی با و بای بمعنی آمد
رفتن آن با فتحه بمعنی آمدن
بیچاره بمعنی بی چاره
وصا بفتح واو و صاد مخلوق جمع وصیت
بیغ اندرز نامه
ویکلس بفتح واو و سکون
تخلس و فتح های چهل و کاف
تازی برا کخطاب یعنی
وای برا دین کلمه ایست
برای تاسف یعنی وای و کاف ترجمه
مسکنت بفتح میم و سکون سین و فتح کاف
و نون بمعنی خواری

که کوکب بخت از حضیض زوال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال بهره ور بانو از گوشه پیدا گشت
و نسیمی از هبوب طره مشک بیزش رسید غنچه خاطر بیدل را از آنچه شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه
دولت بیدار رو بدر آود همچنان دران کنج عزلت نشسته ماند و از راه بردن نشاط بنهانخانه طبعش بظهور
سببی پذیرائی تخیر گشته علی الرسم زیبا بزا ابتکار ارین ترانه رخصت فرمود فردا نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست + تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را
بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصه خاتونی فرود آوردند از پرده
معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه بیع شد و از آنچه جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین
گشت غنچه گل بمین شمائم طره عنبر بویش سرمایه نافگی یافته از نشئه این نشاط دهن بخنده باز کرد
و بلبل بشوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسه شمس فریب عاریش ترانه
بنحو دانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامه تنش بافته تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت
مصاحبت بهرو ربانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سرور قرین مخدرات و هزار پرده عماری بیرون آمده
بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پرداز د باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا
قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودای رسیده و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از
سخنان تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد بهاری گره کشای غنچه دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ
عیارش را در میزان ادراک نسنجید و با وجود سیمای سکندری و دارائی بکبوت قلندری و لباس
گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون
گردیدن سخت غریب افتاده از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانه حالش
بر جریده تبیان ثبت نموده و از جمال و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دل بریان و دیده
گریانش نیز وانمود بهرو ربانو را بمجرد استماع خارخاری در خاطر پدید آمد بی اختیار از شگاف پرده نظر بران

ای بسبب ... خوشی ... جهاندار شاه ... علامت ... ای برای ... پرده ... دهم ... معلم ... آن ... عماری ... بساط ... شمسه ... صورت ... عیار ... گدائی ... پیشانی ... خود ... ای راه ... ای آرزوی ... از ارباب ...

آغازِ تحرکِ سلسلهٔ شناسائی صوت بهرورِ بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید آمدنِ سپیده صبحِ امید در ظلمتِ شبِ دراج و ابلاش آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطیِ خردمند بکردارِ کامل خردان بالغ عیار بگردآوریِ خاطرِ پریشانِ جهاندار شاهِ همت همافریب مقصور ساخته گاهِ بیگاه دل در دپرورش را با فسانهای افسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجا که بادِ طلب در کاخِ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جامِ دلش جوشیده روزی صندلِ سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سر بسیمیه سو بسود و دیدهٔ و بسان نسیم ناتوان ببوی گلِ مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آرایِ روشناسان جنابِ عشق را که سلطانِ کشورکشایِ دل و سپهدارِ موکب آرایِ عرصهٔ قلب است ترکتازِ معرکهٔ جنون بودن و بر جناحِ استعجال پیمودنِ بیابانِ تیاراتاختن و در میدانِ ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و در بزمِ نشینانِ آنحضرت را که صدر آرایِ انجمنِ صدق و رونق شکنِ هنگامهٔ سرورست بادامِ چشمِ پوسته تر داشتنِ و چشمهٔ جگر از نارِ سینه خشک ساختن و مانندِ مردمِ دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راهِ طلب بسر غلطیدن غایتِ کمالِ مثنوی در عشق بجز گداختن نیست + این سوختنست و ساختن نیست ❊ اینجا همه آبروی محفل ❊ آبِ جگرست و آتشِ دل ❊ پس از اوقاتِ فراخِ آن دلتنگ که بندِ ملول باخاطرِ شاخِ شاخ در سنگلاخِ طلب تردد داشت هنگامیکه بادِ سحرگره از طرهٔ ریاحین کشاده صحنِ چمن را رشکِ صحرایِ ختن میساخت ببباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتشِ رخسارِ گل شعله در خرمنِ دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آوارگیِ شوق و مستیِ برخویش افشانده صفیرِ دل دوز میکشید جهاندار شاه بمقتضایِ همرنگی مائل بصحبتش گشته نخستی بگوشهٔ چمن رختِ اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد دولت بوصلِ گل ای بلبلِ سحر خوش باد ❊ که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست ❊ در اثنایِ این حال

بلبل ۱۲ ۵ ۱۲ ۵ ۱۲ ۵

آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند که گاه از گور و آهو گردش حلقه بسته و او چون مجنون
در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خار اثر میکرد بزبان حال میسرایید مثنوی

اگر مار ست اندر رخنهٔ تنگ	وگر مور ست اندر فرجهٔ سنگ	وگر در گردش دریا نهنگیست
وگر بر گرد کوهستان پلنگی ست	وگر در غنچه اندر لاله زاری	وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد	همه با جفت خود آرام دارد	ندانم تا از ینها نام من چیست

که یابد بد بنیسان همنشینی زیست — لا اگر رخ چون بد نمیضمون آشنا شد در پای غم درویش تبلاطم آمد

و بی اختیار سیل سرشک از ناوهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب بغایت
استغراب و زرده گرد پژوهش برآمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجا
به تکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل میشتافت بی حفظ مراتب
حزم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد
بر لوح تبیین گذاشت و افسانهٔ شور انگیز و داستان درد آمیزش خلیفهٔ ابرقت آشنا ساخت
بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات علو همت
و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والاجوهران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار
عافیت و محور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالید و از زیر
خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و ازان وادی همپای خویش بشهر آورد و در خورشان
خسروی دست کرم گشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه بانفاق کثیر انعام فرموده بصوب ابد پیوند
سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر و ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک اندوخته
کشید و آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بیرنج برسم جهیز بدو ارزانی
داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود و بلی مصرعه با کریمان کارها دشوار نیست

اشارت بسوی دلم ۱۲
بریشانی ای زنو
دگرانگی ۱۲
فرجه بالفتح و جیم عربی
گشادگی و اندکی فرق
کرمیان دو چیز باشد
و شکاف چیز ۱۲ فرق
ازینها اخذ
است بسوی چیزها
ای نمیدانم که از ین
چیزها نام من کیست
بیکس و بی خویشی
بیکس و بی خویشی
بیکس و بی خویشی
بیکس و بی خویشی

پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست
خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید همچنان تهی ماند از دور فلک سر بر شکایت گشته جام بلا بر هم
نوش کرد از انجا که دلش اسیر طره مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل
برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهره آتشگون خاکستر
مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوریکا از مهر لاله رخ موجود گردانیده بود ببویش همراه گرفته راه غربت
سر کرده بحوالی دار الخلافه خلیفه در دامن صحرای سکون درآورده خاک نشین کوی افتقار گشت
و غم معشوق را رفیق روز بنوائی و مونس شب تنهائی بسند و دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی
از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آنجوان بغایت خوش الحان (ای گانی دانسته) واقع شده بود
و عجب صنعت بریائی داشت باندک زمانی وحشیان دشت پیمابد و آشنا کرده بمثابه رام شدند که بحضورش
آرام نداشتند چون دران بیکسیها انیسی را وسیله شغل خاطر حزین پنداشته همواره به تیمار آنها (مانند) پرداختی و دست
رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی
ساختی و هر همه را است باده بیغش باد و مدهوش می آوازکرده درین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ گردن
آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان		
برخدمت او شده شتابان	او می شد و جان بکف گرفته	اینها پس و پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان	بر گردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی		

بکمتر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط (ظاهر برسند)
خلافت بعنوان ندرت معروض علکفان پایه سریر سلطانی ساختند خلیفه اینحال غریب را از اعاجیب روزگار
دانسته از مهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث پویه و تردد نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را بمعنائی
گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچه دلش را ازین رو تبسمی دست دهد چون بر سر وقت

حاشیه الالخ بزد
دعجب و صنعتی
پیارد ۱۲
صنعت صوت
بانغمه بریان در
کردن خوشنودی
دیدن فضل
کرد در بعض
لغت بمعنی
و عجب آمده و
اصلم ۱۲
باده باداب
شراب و شنا
باده و نادر ۱۲
ای یک شاعری
رود ۱۲

این درگاه نصرت پناه باشند زور قچیها ترتیب داده در انوقت خود را بدانجا رسانند و شیوه جانسپاری
و سرسپردگی در راه ولینعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص سمت اساس کار نهاده
جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب
شبگیر زده صبح زود در پای قصبه مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لاله رخ بقاعده دوام
از حصار برآمده بساحل رود پوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طناز
را بر باید او را ناگهان برداشته به کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تکاور سعی در میدان
استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده هلا الهای خود را مانند
ماه سریع السیر گردانیده سالما به اردوی معلی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه
فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت بختی تمهید قواعد عدت و اقامت سوم سپاس
پرداخته دیگر دران مکان توقف جائز ندانست و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایامی مستقر
جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سره سائر خواتین حرم سرای اقبال
گردانید و سکه بانوی بنامش زد و سرفراز از انا سره بخت گرفته بحجت درست از منصب تبخانی غزل ساخت
و سخن خود را بر سر کرسی نشانده سرفراز را از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدوزانو ادب
مے نشاند و در جرگه پرستارانش جا داد اما لاله رخ از ریگذر صغر سن و اسیر آمدن بمنزلیکه در اطوار
و اوضاع بلکه سائر مراسم بارسم و آئین منزل آباش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم
بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مبائن آئین نامرضیه اجداد و کفر سگال خویش
دانسته از طریقه آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بهمه چیز عزیز داشته
چندی رشته آنمرغ نوآموز دراز داد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی نداشته

همیون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود میتاخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان او
حوالت کرد بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسالداشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در مخیله
مبارک حضرت بهمان و تیره بخت متمکن بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بواسطهٔ تهاون و
تکاسل عنان ختلی جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدین سمت معطوف ساخته
مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که اینمرتبه بعون عنایت الهی
این مهم در اسرع اوقات برطبق و نحواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر
بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب باده غم بوده سنگ
شکایت برآگینهٔ حصار سپهر مینا زد این پیام را از استماع غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد
تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و عملداران اقبال الویهٔ سپهر سای فیروزی
دستگاه برپشت پیلان افکندند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته
با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت
خصم و تسخیر آنماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار
پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیویکه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط
قرب جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ
اورنگ خلافت دریده برکم و کیف حال اینها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ
بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریاسری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار می برآید و منتظر است
که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آنماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معدودی دیگر
هیچکس بامر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر یابن

ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بحر در رسیدن به اردوی گیهان پژوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته عنقریب
پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر هوس راه نجود راه ندهی رها گردانم خلیفه ابن مغنی را که اصلا
حوصله توقع گنج حیات تازه فراگرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را با غلاظ ایمان موکد گردانیده بحرد
خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه
طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت مثنوی

خلیفه چوزان بند شد باز جاکر	فریب فلک دید و فتح از خدای	بدان رستگاری که بودش هراس
رهاننده را کرد صد ره سپاس		

سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشید
سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی
برین برآمد روزی مرزبان پیش پردگیان تق عصمت خود را بالفرط تجلد و تهور فوراوان عظمت و شکوه
ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع
نمود قضارا کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان
از غیبی بر و تیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار نموده و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه
نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر موازم کز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را
بر نجیکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود در نصورت نائره قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد
کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوائب
روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام و قلبش برائحه رستگاری معطر
گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان در بیمقدمه تقصیر انجود منسوب نموده
طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم ز جفای
خود در خشم خود چه پوشم ۞ اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی

و بر نخچیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت و را خواندی و خود بدام آمدی ۵ نظر نخچه ترکن که
خام آمدی ۵ خلیفه از رود این چنین حال منکر مطرح حیرت در افتاد و سائر بوالهوسی را از سر بدر کرده
در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی
یابد بهر تقدیر راه سلامت دران کار دید گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن
که من بنوا را با چنان صاحب نوا چه نسبت و مهای گمنام و نشان را با خورشید نور افشان چه نسبت خلیفه را
که امروز فرمان قدر نوالش بر فرق زمین و زمان روانست چه بر بین میداشت که با نیمه شیری که هنگام قبضه خطش
شیر فلک را نیم چون کشف سبز مزد و رو باه وار چنین زبونی اسیر پنجه چو تو کنیزی شود نظم

خلیفه محیطست و من جوی آب	منه تهمت سایه بر آفتاب
که باشد چو من پاسبانش بسی	مرا چون نهی در عیار کسی

کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه بهره خورشید را بگل نیندایند و ماه را بکتمان پیچ که شعله درخس نهفتن دلیل بخیریست مثنوی

که پیدا ست نامت بنام آوری	نهادت بزرگست و نامت بزرگ
ستیزه میاور درین داوری	نهفته مکن شیر در چرم گرگ

شهنشه چون دانست که اکنون بخیه از روی کار بر افتاد و زمانه باستیزه داد دولت برخاسته و روزگار عداوت بجنابر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود ندهد و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوه شاهیست معراه داشته سر بخنجر قضا در آورده و مهر سکوت بر زبان نهاد و بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب قبضه شاه علی الاطلاق کرد و من کبریائیش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمانفرمای چار اقلیم هندرا اسیر خویش دید در راه بند و نجاتش زمانی متردد بود پس از تامل سر از جیب تفکر بر آورده گفت ای بادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوندمنی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقه خرد نیست لیکن از انجا که در بساط زمین سر فتوت شناسان عالی مقدار نخواهم که باچنین منصب عزیزی خونت بر خاک خوارے

۵ کسی از بزم ما برخاست محروم
که چون گل دامنی پر زر نکردند

۵ بخیر گذشت و بیزن را نجات داد

۵ چو گرگ افتاد در دام بلا گرگ

۵ نمی ارزد بدو نیم جو این مرد

۵ بلا این جمله تعلیق بین طلب

۵ ز ابلیس فریبی کار دون کار

۵ فرو ماند را و از پیش نرفت

۵ خلاصی یافتن از عهده

۵ عذاب الیم چشیدن

۵ دل معلم بوفا دار

۵ اجتهاد بکار

۵ کوشش کردن

۵ ای قید

۵ رهائی یافتن

پرداخت و تماشای ازانجا برآید رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانای دوانه
ازان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند با آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوش
انیعنی را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد
احداث بازیهای تازه بود و طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار را زود در سن بلا در گردن پیچد
القصه در حالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب بلعبه فریب بوده برخی ازان اوقات شریف
بلهو و تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی
بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از فرصتیکه داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تفرس راه پنهانی نجانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلوتهی ساخته و تمسک
بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسر حد یقین رساند لهذا مروارید
از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریادل مروارید ها را بآب انداخته
چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود را پس سر بکفش نهاد خسرو بخبر اصلا از منصوبه سپهر کجرفتار
آگاه نشده قدم از بساط لعب بر نگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مروارید های تسبیح خود دانه دانه در آب
کاشت و غریب تر آنکه بسکه خود تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
که سرمایهٔ ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سیمین سر و شیار مغز دراز کرد اینمرتبه آنچا لاک خرام
فراست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ایخا مکار دای خام طبع آخر تو کی آنکه بدین سست رائی و
خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من بدامنی تبه انگیخته که از کدورتش گنبد
آبگون از دیدهٔ مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در سور ناموش کرده گوهر بختیاری را که پرورده
صدف عصمت ست جبرا بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منصوبه غریب انگیخت
که چو نتوشاهی بکشت فراست همچو من و اهی مات گشت بهیات ای امیر کبیر از بخردی و تدبیر خطا کردی

ف تصحیح از نسخهٔ تقیس
ز جواب کردن ۱۲
شکسته نسخهٔ تقیس بجای حوصله
زدن پیرزنی ۱۲
ف اول ثانی و تشدید فرد
مکسور یعنی درنگ حاصل آگاه
توقف نموده خواست که
امتحان نماید ۱۲
بالضم گلوبند زنان ۱۲ گردنبند
ف منصوبه تدبیر کار و بار
شطرنج و نام بازی هم از
بازی نرد ۱۲ ب
ای مگس بازی مگردان ۱۲
پرستار از نسخ ۱۲ و ای لالا ۱۲
ف شطرنج نوعی از
ف سمن پارسیست بمعنی
ف دیگر شش بمعنی
ف چیدن بمعنی
ف بمعنی
ف نفع آن کند بمعنی
ف بمعنی

تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از مراطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر
دستوری رسالت بخشید نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید بتبلیغ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت عملی
او را از سبیل جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گردانید چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده
خلوتگاه شرف بار یافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورپردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر قصور فریب لاله رخ واقع بود درآمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست در این اثنا لاله رخ
از غرفه سر برکشیده بشبیه نگاه کرد عکس چهره آن در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمه خورشید
منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً این مرتبه نیز وزیر
بدستور نخست از گل مراد رایحه بمشام توقع نیافته مرجعت نمود خواهش در محل بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع جلدوی سترگ گشت وزیر از معنی بغایت مشرح شده در ادای
این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه
بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت
و سررشته حزم و احتیاط که لازمه اولوالباب ست یکسو گروه گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم اند
گم کرده همان نفس وزیر بهیاجی گری مختص گردانیده روانه حضار مرزبان ساخت و خود نیز در حرکه
خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه
منتظر صدور طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر بنشست قضارا ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار
نشد اما ماهی دران برکه سر از آب کشیده محاذی وی گیتی خداشناسی کرد خلیفه نخستی دل را بین تماشای
شناسای ماهی شناخته خاطر را تخالج بمطلب اصلی که اشاره ست بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در کل

فائق آید بدست آرد والّا مسند دستوری تهی کرده دیگر سر منصب والای وزارت بفراز دو وزیر بحکم
ضرورت تهیّهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمّل زحمت انتقال گشته برخود کسوت بینوایان راست کرده پای
همت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تاز انو بسود پس از مدت دراز
از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی
عزم بسمت وطن معطوف ساخته در اثنای مراجعت گذرش بشهر مزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن زمان
لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود و دستور بر مرکبش برابر افتاد سری دید بصد درجه سرفراز تر از سروران
از جوبار حسن سر کشیده از انجا که بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده علو و تجمل معروض
خلیفه دانسته وزیر را بسامانی که در خورشان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مزبان ارسال داشته
پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون دریجا رسیده ادای پیام کرد مزبان اتمام
خلیفه را ملتقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش
یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتیکه اصلا سری باصلاح نداشته مرخص گردانید و دستور
رجعت قهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمده بچگونگی حالات اطلاع داد خلیفه را انحراف مزبان از مرکز
اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده همت را در انتزاع
ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکار جو و دلاوران کینه خواه را بآئین سپهداران نصرت کیش
از اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدانسو حرکت نمود مزبان چون
موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده و مرد میدان نبرد
ندیده در حصن حصین متحصن گردیده به پناه قلعهٔ قائم دل قوی کرده بآئین قلعه نشینان بآلات حرب
و دوات اشتغال نمود خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود لیکن از ممر متانت برج و بارهٔ امر اجتباح در اسرع حال صورت تیسر نه پذیرفت و مهم در عقدهٔ

انتقال از جائی بجائی رفتن ۳ یعنی جای سنگهای بسیار چه طاق بلام وفای چه یعنی بسیار چیز آمده ۴ لاله رخ نام زنی که خوشرو زبان کور بود ۵ سروی که شاخهای متماثل شده باشد دون مرتبه است از خلوت امیر شباب باین کرمانی ۶ بمرور ثبات باشد خود رفتن چنانکه رود بجا مرتب کرده طرف شرق رفتن راغ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

امیدی مهوشان خمیهٔ نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی

بزیر مقنعه صاحب کلاهی | شب فروزی چو مهتاب جوانی | پری دختی پری بگدار ماهی
خرد سرگشته بر روی چو ماهش | دل و جان فتنه بر چشم سیاهش | سیه چشمی چو آب زندگانی
بسکه بحسن و جمال در جهان طاق

بود و به فهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر سره اش نثار کرده با سائر تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش سبکتر از هم دانسته باهر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث از دیاد نشاط وطرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پسندید شب روزی خلیفه از دیوان بارعام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو نازه بشیوه حسن و ناز کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد در شک رست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابیست سر و سر پرآرای هند با وجود درخصت در انوقت این ادا را سمج و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که انیمه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمان امین نشاید بود سر نازنین گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا و فهم رسائی من دو گواه صادق بسند ست نخست خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فائق تری بدست آورد انگاه بدین جرم مواخذه کند بیت دریغست روا از کسی افتن ۞ که دیگر نشاید چو او یافتن ۞ پری چون بدین فسون زبان خلیفه ببست خلیفه بمقتضای انصاف در آنحین او را از شکنجه عتاب ها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده هاندم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر چه دست دهد پری تمثالیکه مشالش بصورت و معنی برین جاریه از خود پرداز خرد تهی

۱ ای خلاصه پری دختری
۲ بفتح اول گذارنده پری
۳ ماهی از ماهیان دریا
۴ کتابی از کتابهای مانی
۵ ای با وصف انکه پادشاه اقلیم است تعلیم کردن خود را عادت داده بود
۶ بکسر اول ای ثابت کردن
۷ ای تو عکسی از عکسهای

رضوان فریب هندجوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف دل اسیر مژه مشک ناگ نامی
از نباتات مرزبان لاله رخ نام که برغزاله چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خوابگاه پیش
سر سیمه میدوید و بهر رایحه زلف پرچینش که از مشک تتار آن در دل نافه آهوی تاتار خون می بست ناف صبا
بسیر و پا میگردید چون نگاه پویش در رسید اطلب بتطویل انجامید هنگامه سودایش در چار بازار جنون
رونق شیدائی گرفت و قصه عشق او بسان بوی مشک فاش گردید اهل انها پرده این راز در خدمت پرده
آن پرده در بر هنر وران دریدند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نائره ناهموار
سوز همت گماشت و سر انجام این مهم در انهدام هستی جام منحصر دانسته با وزراطراح مطایحه انداخت
وزرای صواب مگال رای ملک مصیبت دیده هم کفوی جام را ذریعه استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند
ملک بصوابدید خیر مگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سراگاه یاس بمنهل امید همنون گشت
ولاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را
به تهیه اسباب وی مامور گردانید اتفاقا همدران عصر خلیفه فلاک شکوه قدر قدرت کوکبه اقبالش چون
کوکب نیت افزای گنبد سمر دگون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد از ممر کثرت
سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را از ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد با همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاشش منمود و در شکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسیمر دنار
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین روزگار خویش برده بزیرکی و دانائی در فقه انا
منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده باخ چون گل شاه نجم را به بساط کشت گون سپهر مایه میکرد
و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله نعیماتی گره می بست گل چمن پیش چهره بهار فریب
آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه نور میچید
وصیت کمالش از پای ثری تا به ثریا رسیده و بیشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق

بفتح ششم و رای نهاده و الف مقصوره بمعنی خاک ۱۲

کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را بسیل فنا دهد بادشاه بنا بر ضرورا این را نزد خیرگالان
درگاه بکشوف ساخته دریناب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطو
لیش صمد دانش و فرهنگ درخواست نمود و دوزی بالغ خرد پس از فراوان تگاپو در عرصهٔ فکرت
برنهونی خرد راه شناسان بمنزل خیر و منهج صواب سپرد اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا نو
در سلک ازدواج آن صاحب پرنجابت یعنی کامگار دیده معروضداشتند بادشاه بمصلحت دیر اندیشان
صائب رای درخورشان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتیکه از آثار روحانیان
سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد چمن مزاوجت
نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بلند آنچنان لاله رخ که از بوی
ریاحین طره اش مشام جان نشاط شراب ریحانی مییافت همخوابه دید دماغ و قدش بر حیق مراد سرخوشی
تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده
از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفا تمام عیار
بمنصب بلند و پایگاه ارجمند سربلندی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و دوبیدن آنا پیدا کنار طلبش سر بسیمه گشتن و از بیدردی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آبدیده سرابا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت دوران دور و صفای این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب افزای
انجکاث بدیع در جام تبیین ریخته و دماغ اولوالالباب چنان سرخوشی انگیز ساخته اند که در ولایت

بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون آنعزیزان رسید این دیار اندرین بناب زیاده برین
تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چار قطعه لعل است که از جمله لعلهای که درین طبله است پنج
کشمکش و تعب بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را برفراز همه یافت
فی الحال تصرف در آورده بفهم و ذکا و ادراک ساو شرف گوهران من دانه شیم فرخنده شمایل تحسین ها
گفته مقتضی المرام مراجعت نموده در آنشهر منزلی بدست آورده کامگار را بصد عزت متمکن گردانید و خود
لعلها را بازار برده تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان
آنچنان جنس غریب را از دست چنین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته
منسوب بدزدی کردند تا بر وجدان گنجی گمان برند بهر تقدیر هوشمند را بآن دردمندی چند بند بر دست
و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشگاه حضرت قتش حجت کرده در جرگه سارقان به غل و سلاسل مقید
ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ نگینها
بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند نمود هوشمند دران جای راستی راستان را وسیله رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برامداد از دیار پدر بعذر دستور بعرض تبیان آورد بادشاه تصدیق سخن
هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف
بار یافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهانیان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در پژوهش دیده بعشق وصالش
از خواب و خور خاطر پرداخته میدشت و پنهانی شعله مهرش در دل زده از بیچارگی میسوخت و با حرمان میساخت
بمجرد آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مه هوشمان
از بیخبری بر روی بساط انداخت بادشاه بر خرابی کشور دل دختر با خبار منهیان محرم و وقوف یافته در همم
بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب و دریای شوق که
در سینه عشق آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام

در عهدش مشاهده کرد همه را هم بر وارزانی داشته عهد قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت
بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان
رسانید کامگار بر مروت رهزنان محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت
و بر عصمت زنی در قضای غایت آفرینها گفته بر خاست و ثوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد ور همین
حکایت را نزدش آغاز کرد هوشمند پس از صغا گفت از زمره دزدان ظهور انیمه بر وجه احسان عقل
معامله شناسی هیچ وجه قبول نکند پس ازین سود اگر پسر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسید و
بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت
استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدینجا رسانید که دزدان زن را بشرط مراجعت بهرچه زودتر
مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل انا یترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت نرسیده
زهی مشتی نادان بخیر دکه آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطنت فی الحال
دستش گرفت و گفت ای نادان با اینهمه زودی راز دل بیرون مده بیغاله تکلف از خامیها اکنون
شایسته تر دی آنست که پیش ازین که آوازه ذلت بگوش خاص و عام رسد و کار بر سوئی منجر گردد بعلمها
باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده آید و من نیز ام متره از لوث غرض اصلا پلنگ وار آموگیری خرسند نشوم
و پرده عفت مردم ندرم بکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از علمای بدخشان و یواقیت
رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چار قطعه را پنهانی در ان طبله بیند از زرگر خبر
رهبر راستی راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دائره القیاد بیرون نبرده بعلمها را بطبله انداخت
در حینیکه رهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن بعل جهان افروز مهر از آستینش ربود هر چهار رفیق
بروزان پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده متر صد جواب دلدوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی
تعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی ست امشب بافسانه آن دو یار کامل عیار

۱۲ کنیز زود دوشیزه
۱۱ در نفس زدن
۱۰ رهبر راستی راه
۹ یواقیت رمانی
۸ طبله پر از علمای
۷ بعلمها را بطبله
۶ رهزن دهر گلوی
۵ بعل جهان افروز
۴ بعلمها را بطبله
۳ بعلمها را بطبله
۲ بعلمها را بطبله
۱ بعلمها را بطبله

درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق
قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولت بی بدل
فائز و بدین نعمت سترگ مباهی ست مثنوی آن نفسی را که زبون غم ست ۔ یاری یاران مددی محکم ست
غم مخور امید دست چه غمخوار هست ۔ گردن غم بشکن اگر یار هست ۔ هست یاری همه را ناگزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر ۔ القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته
از لب شیرینش متر صد شکر خنده گشت زن خرد مند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چنین نهاد
و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری
از فرار شمائیل و شاخ بید از آمد و رائحهای خیال تبسم گونه کردنه شیرین بلکه تلخ تر از موعد اهل مصیبت جوان
از دوی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و بسر زلف صحبت داشتن و خنده زهر آلود کردن
این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیهاش تابانست نشاید که چیزی باشد بلکه بزبان ابرو کج سخن
همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست ۔ تا بمن آشفته
پریشان تو بی چیزی نیست ۔ جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب فهولت باز کرده در صدد پرسش
حال آمد و باندک تکاپوی از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه ببردهٔ حقیقت برده در مقام
حیرت بایستاد و نقطه وار در دائرهٔ تشویر عبرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر خجالت بر پایهٔ وفا کیش نهاد و حرفی
خندان از لب شیرین مو بر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی ۔ کزین نقد عالم مبادا تهی ۔ پس کلام آنکه
جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانبوی سر آرادت
عصمت بخواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذر بانجواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه سبیل تذ
ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمودن چون بدار القرار دندان رسید بوادی کریمان در القای
عهد کوشید سوابق پیرایه ابا لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه آن طائفه بدسرانجام ازم شورش چنگ

ازخانه شد بوسرای او دو قبه
بر دو کنایه از دو پنا ۱۲
۲ ری جاجم چهره
غم است ۱۲ ۳
شمائیل شاخصاد و ذکر
او سابق گذشت ۱۲
۴ ری گریبان
مصیبت ۱۲ ۵
پشت چشم نازک کردن
کنایه از بی توجهی
۶ بسر زلف
۷ خاموش بودن
۸ ری سر آزادی
خنده ۱۲ ۹
خدا کار آگهی ۱۲

ن حسن و نگار جمال چون مهر و ماه بآسمان بر و بیان که رنگ آمیز بزم شاهد بست چهره حال خویش
لین ساخته غنچه دهانرا چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته بر بنمونی شوهر راه خانه عشق
شوریده دل شید اخاطر پیش گرفت چون مقام آنسالک سلوک جنون بحکم انکه منزل مجنون در صحرا خوشست
آزادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین اهرنی نشسته انتظار روزی از آمد
غیب میبردند و آرزومند نوالهٔ ترا زخوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار برداشته گوشش با صلا
بودند دو چار شدند و رسیدن خاتون با فراوان نیرو زر و پیرایه گرانمایه فور عظیم دانسته بیرامونش حلقه
بستند و بر جاملان هودج بشیوهٔ طراری نعره نهیب دند و در میدان نهیب و غارت ترکتاز آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدینمنوال مشاهده کرد افسون دانائی بران گروه ناحق شناس دمیده
گفت ایجوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحه دست تطاول از انتزاع نیور
و حلل باز داشته توجه باصغا کنند از آئین بزرگی بعید نباشد و زدان از گستاخی و دلیری زن
استغراب نموده دمی دست تغلب زدامن حاش کوتاه ساخته در امتثال تهاون بکار بردند زن چون
فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با تمیمه
زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شی زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد
بی آنکه تمسک بعدد جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر چه اسرع در نجه عروس
التماس زن بجنبای اجابت رنگین ساخته مرخص فرموده تا سه روز و غالبا از محل مخوف برامده بمجلد
مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که بسبب سرگشتگی باد یه طلب قاتلش چون ابر دیدهٔ جانان از مرکز
راستی انحراف ورزیده بود و تشنه چون موسی میان یار او نزار گردیده چون بر جمال دلدار دیده بکشاد حالی بر و
طاری گشت که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه با بیار احسان
یار گشته از تمنایش بآب زلال امید سیرابی گرفت و بیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی مربع نشست آری

سکون ای بفتح اول و ضم ثانی
انحنو ضم اول و ثانی
غارت بکسر اول و ثانی
کردن بر دو لان
دمیدن بر دو لان
کردن بکسر اول و ثانی
بفتح اول و ثانی
بر داران بکسر اول و ثانی
بالفتح
بالکسر
ای بشنود
ای فرصت نمود
ای چار زانو

تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه انست که از زمرهٔ مردان بدر رفتی و در عالم نامردی علم گردی بلکه در آئین محبت
وشیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خرسند بودن هم از جمله آنست
که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پرنشیب و فراز از سلک مردان والاهمت نگسلد از خلقهٔ ارباب غیرت که
رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نیفتد زینهار ازین اندیشه فاسد پهلو تهی کنی چنین
ارادهٔ باطل را بخود راه مده که بیمعنی بهیچوجه صورت نه بندد و بیصورت اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان
یکرنگی و یکتازی معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آبسال عفت فره ذره تنم
فدای سخنان جان نوازت باد هر قدمی که بدستیاری زبان خامه سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار
ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوشست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من محجوبم
باویهٔ محبت بتلاکه در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو و سر و سودا
هیهات سرشتگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک
فردا گرچه بدست نیست تا نزد عاقلان بنامیخواهیم ننگ و نام راه تو که محکوم فرمان منی در بنیاب اینهمه چون و چرا از میان
غیر از انقیاد حرفی نسزد و بلا ثبتات درخت تازه بر خود درست کرده راه خانه آن سرو قد عشاق که آوازهٔ
جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونیکه دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین نزند از پرده حجاب آید
نغمهٔ دلبری را بساز و کما ینبغی از آن کبجاز را آهنگ راست وان آه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز
که زیاده برین در آئین دوستی تعطیل ننگ بیت برخیز و روی غرم بکار صعوه کن ۵ دور فلک درنگ ندارد
شتاب کن ۵ آن طاؤس مرغزار طنازی و تدرو کهسار عشوه پرداز اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را در بنیاب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت پیرون از
دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز بجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاید التماس
شوهر الجلل اجابت آراسته به تهیهٔ اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را هر هفت کرده

بکسر تنبیه ای آگاه باش
طغرا خط پیشانی
کبوتر زبان بلبشان بسته
در مقیم خلی بود
تخمی کبوتر ایکا
تو کیک شد ناب
عرض نام یکی
بسته شدن در بروی
ناموس در
سالان سرکه
ای کاروت
دیگر شاب بهای
شتابنده بمعنی
فرزانه مشورت
سابق نوشته

هفت اقلیم بر کار زنگاری بر صفحهٔ صندلگون غبرا اصلا خط محبت حسن رقم نمیپایا بدمراد دستیست
له اگر زمانه رخمی غمی بر تنش میزند از جان بنیوایم نالهٔ بگوش نا شنید میرسد هیچکان جهان در رمز دلم
دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم با مرازل از چمن خاطرش برآورده پندارم کشاورز ازادت بفرمان
قهرمان لایزال که خطبهٔ فائق الخطب النوی در شان جلالش بر منبر پایه بلند آوازه است یکدانه را
دو دیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صبیت خلافتش گنبد
خضرا از صدمت ایک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست
سر پنجهٔ دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پایش بست صداقت صادق و خلت
کامل بر آنم داشت که از هر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان رها
کردم و بپای طلب گرد آفاق برآمدم چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور
دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور مجتمع خرخهٔ خلیل
پسندی و در حضور زمرهٔ وفا کیشان اتحاد سرشت خجل نسازی اعنی یکی بنور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سروقامت
شمشاد رشک انداخته مسیح کرد ار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی با نو بمجرد استماع این سخنان حمیت
سلسل ناموس گسار چون طره بر خود به پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده
از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه وار مردان وای مخذول معرکهٔ ناموس دران اندیشه
اندیشهٔ ناصوابست که در بطانهٔ تو من گشته و انچه خیال خرد سوزست که در مخیلهٔ تو جا کرده است
همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ سوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنعه
نمیدنه و ستار و در دست یاره خوشتر نه و ستیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت
شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بشته غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا

له مفت اقلیم بر کار زنگاری
له اگر زمانه رخمی غمی بر تنش
له دانهٔ محبتش کاشته و نهال
له قهرمان لایزال که خطبهٔ فائق الخطب النوی
له دو دیم کرده در دو مزرعه کاشته
له خضرا از صدمت ایک روح را بدو قسط
له سر پنجهٔ دلش بر تافت و از زلف
له کامل بر آنم داشت که از هر جستجوی
له کردم و بپای طلب گرد آفاق
له دل سوخته اش چهرهٔ زیبای
له پسندی و در حضور زمرهٔ وفا کیشان
له شبستان دل آن تاریک نشین
له شمشاد رشک انداخته مسیح کرد ار بیک
له سلسل ناموس گسار چون طره بر خود به پیچید
له از غضب چهره برافروخت و گفت
له اندیشهٔ ناصوابست که در بطانهٔ
له همانا ناموس خاندان عزت بر باد
له نمیدنه و ستار و در دست یاره
له شهرهٔ آفاق آخر خود بگو

اضافت بیانی ۱۲
ای در دو پاره ۱۲
ای بیگانه وار ۱۲
ای مخذول ۱۲
ای رسم و عادت ۱۲ برهان
قائم ۱۲
مقنعه یعنی اوڑھنی ۱۲ برهان
یاره یعنی کنگن که زیور زنان میباشد ۱۲ برهان
طاق یعنی چادر که اندره ۱۲

چون باد بیوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد و زن تاب تحمل نیاورده خود بر خاست و نقاب از چهره حال برداشته
چون طاؤس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمده لب بر شکایت گشته قصه
ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای
شوق بدل جوش زد و نائره مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر خصت دل بر
جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر چیزیکه بگرد عالم بر آمده در راه جستجویش پائی تاز انوسوده بود
بیرنج و تعب در خانه خویش یافت برجاست و گفت سبحان الله یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خود
او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه
قوه بساحت فعل قاصر میگرداند رخنه در سور ناموس پدیدی آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ
غیرت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراحم حمیت کوشید دوست را
همچنان اسیر پنجه سلطان ستمگر عشق میگذارد و چابک خرامان بجاده اتحاد و گرم روان بادیه وداد
نمی پسندد و از دائره دوستنشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج
گشته در سلسله محبت و خاندان مودت بنا قابلی و بیحمیتی علم میگردد و هر طریق از آئین وفا و طریقه یکرنگی
که نیکوترین متاع کارخانه محبت و آگهی ست گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته
از سر ننگ و ناموس چون بپندازد سر آتش بر خاست و در راه تو دمردانه صفت ثبات قدم
ورزیده و از گفتگوی زن صفتان معرکه محبت نیندیشیده بیحجابانه در پیش زن نقاب از روی
شاهد باز بر گرفت و گفت ای طاؤس خوشخرام روضه جانم درین روزگار ناهنجار که از

کذه با الضم شرح آتشدان ۱۲ منه
ای اجازه دل ۱۲ منه
تاز انوسودن کنایه از خدمت پرستش است ۱۲ منه
رفع دل همراهی علوم نشینان ۱۲ منه
چون بیرون آمدن یاران از انجمن صدق و صفا خارج است ۱۲ منه
منه

سر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی گشای عشق بر او رنگ جنون جلوس فرموده از انجاکه در آئین مودت و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بچاره جوئی یار گرد عالم برآمده در بیولا که پس از مدت دراز و امتداد بعید پذیرا شده بدین رنگ در مهمانخانه برافتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن از معنی زناشوئی عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا با ارتکاب شوخی که شیوه زنانست کردهای نازآلود با حرفهای نیازآگین آمیخته زبان قابله خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام عبارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام گزاری دراز کرده گفت از انجاکه رسول در ادای پیام مجبورست بحکم ضرورت گستاخی میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ ذکر خدائی و مهجور از نشاط ناز کشی و نیازمندی انچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بکشا و بنیه دولت از گوش بیرون کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چونست و حلاوت آغوش کشی چسان است نخست آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراسم بروز اول با آن شور حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زنان قبائل و عشائر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت روئی که اصلا نگاهی خرسند نساختی و دیدار من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان بسکه در ورطه تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرد و عنانش را

برافتاد رفیق چاره ساز اشکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و
چون حیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
و چون بوی آشنا شمیدم از خود بیخبر شدم رفیق خرد در تخلج شبهه نادرستی از خاطر بیرون
انداخته دل از وسوسه وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و بطلب
گوهر مقصود از عمان پرهوش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکساری
بر خود راست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی به تفحص برآمد
و در هر چمن بوی آن گل رعنا گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رائحه امید بمشام جان
نیافت لاجرم از انجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت
و به بسیار مواضع و قری که سکنه آنجا بواسطه غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم بخشش و مراسم
تفحص چندانکه حوصله بشری بیش ازان برنتابد بتقدیم رسانیده و زنان پرکار راه نامه تکمیل
این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصور نشین
و ساکن مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ در دیده تمنایش بکحل الجواهر امید
منکحل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش بباد مراد نخندید ناچار مدتی باد بدشت پیموده آخر بانزان
یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست
در انروز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر راهش
باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جائز نداشته
نخست بمنزل خود در آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم بر فتن کاشانه درون مجال
نیافته در نشیمن ضیاف که هم اساس نهاده خویش بود رفت و بگرد از خاک نشینان کوی غربت
بی آنکه بجهت فرشی دلش به تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاده چادر بر سر کشیده

ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام وشفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرقه گشته

نظم جور چشمی کشیده ام که مپرس | ز هر عشقی چشیده ام که مپرس | گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس | آنچنان در هوای خاکدرش | میرود آب دیده ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم بخشای و بر رویم و دل پریشانم دریاوری بکشای که یاران صادق
بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بگرد چاره گری برآیند یار دلنوازش از انجا که نقد
خلت از عشق فتور متزه داشت بمجرد آگهی بر بخیال همت بر وی اکامش مقصور گردانید گفت العزیز
امروز درین چرخ زمان منم آن یکتای محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گردیتی برآئی و سراسر آفاق
عالم پیما چون من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا
و اسکندر م آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطای دقیقت آشکار کرده و سلیمان دار
خاتم عظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چارهٔ کار چون
باد گرد عالم برآیم و تا رائحهٔ امید بمشام جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که پرنیکر
ان غار تگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر
درست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود
بقلم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً انجوان در فن چهره کشائی و علم صورطرازی کوس
من الملک میزد و قلم معجزه پرداز ش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار
بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بتر کیبی از زبان شیفته دل و سوختهٔ جان اصفا
کرده بود انچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش
درورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت خوان چون
طلعت جمال یار دیگر بار پیدا دیده تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

ع نقش بیکار کسی بر در نخواهد بود
شعر من بیکار بسیار دیده ام غیب و غیب
ع دل ما را بکسی میل نباشد دیگر
ع دل ما را بکسی میل نباشد دیگر
ع عمر بر باد رفت و هیچ نیامد بدست
ع عمر بر باد رفت و هیچ نیامد بدست
ع دست بیکار کسی بر در نخواهد بود
ع دست بیکار کسی بر در نخواهد بود
ما خود نیست از ذکر کردیم
ق بجاه تعالی روزی کردیم
فریاد من الملک لا یدوم ای
برای کیست باد شاهی دوام
کسی از روی جواب نخواهد بود
آخر الامر ق بجاه تعالی
جواب سوال خواهد بود
بود اصل اعتبار یعنی آن باد گو
بجائی که کدام صدر و بزرگست
دین کنی از اظهار کبائی
۱۲

چمان و چپان میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بسیان طاؤس زرین بزیور و زر خود را از پشت
داده و سر هفت کرده کنار رود بار ارشک فرمای کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ
و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر ازان خورشید رخان زهره سیما
هزاران ماه دو هفته با آغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامهٔ
نای و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق تمنای گلگشت چمنستان جمال و تماشای
آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضارا
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت
گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی ازان دو تن بگوشه واقع شده در واد
طلب رفیق تگاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته
نازنین نگارین را در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده یا درست
از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از دست سحاب سر برآورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان
سیاه از خانهٔ کمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاده و آنماه
آسمان اجلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر نیمظلوم دشوار
عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر را بجست و جوی این زخم یافته تیغ نظر بهر گنج کنار میگردید ناگر
درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش
گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید
عشق چون دوست را بر بالش یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پر واز کرده بود
خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش
شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان

---

۱ نوشابی شیرین و شراب نوشیدن و حاصل معنی نوشیدن و رابست سرخ
۲ بر وزن برادر مغول بمعنی نوع کرده شده ۱۲
۳ بفتح میم و کاف نون و فتح کاف
۴ بمعنی بیهوده
۵ بمعنی بیهوده
۶ بفتح قاف و سکون شین و فتح دال
۷ بفتح قاف و سکون شین و فتح دال
۸ بفتح قاف و سکون شین و فتح دال
۹ بفتح قاف و سکون شین و فتح دال
۱۰ بفتح قاف و سکون شین و فتح دال
۱۱ بفتح قاف و سکون شین و فتح دال
۱۲ بفتح قاف و سکون شین و فتح دال

کیفیت حال را رفع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عقاقه چرخ بجاده مغرب شتابد و بانوی
کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته
مرة بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای
موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت فتنه دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای
کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر بکمال زینت و فر جلوس فرموده
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهاد وش فریفته جمالش
بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت و صدر
مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و گرمجوشی را
بآئین والا فطرتان عالی منش تقدیم رسانیده کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و تمسک
مردانه آن مقنع پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلع بالطبع با کامگار توجه آورد و
از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاه مدعا و اکرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پایه
بر کرسی این حکایت رنگین دلستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری
دو کس باهم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت می کوشیدند و دران بلده از زمان دراز
رواج ان متدرسی صورت استمرار پذیرفته بود که درحین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی
هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ربیع و بهارست سائر عرائس و
خواتین خود را چون گل بگرانمایه جلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن
غازه بر نسیان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلس ها حسن انعقاد پذیرفت
که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از شستر حسن و ها

۱۲ عقاقه چرخ بجاده مغرب شتابد
۱۲ بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش
۱۲ انجمن انجم متوجه گردد
۱۲ سماطی بکشید
۱۲ مقنع پوش
۱۲ مخلع بالطبع
۱۲ تحویل نیر اعظم

مایهٔ مختصر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب مذلت کشادن و بستیزه و شدت بر بار بار پرسش دن
مبائن طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده در نیاب شیوهٔ مسامحت و رسم مداهنت مرعی داشته
از بهر ستر عیب قفا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در انجمن از مرکز انقیاد انحراف نمودن
نه پسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و
عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم
تفتیش کوشیده داور بمحکمهٔ عدالت بر دار باب شرع بسابقهٔ ثبوت به محض ظن ارتکاب سیاست
در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ
دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند
بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر حسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ
دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرو مانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود
بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و در بسائی فهم و
فراست معروف و بکمال حدث و فرهنگ موصوف مثنوی

زنی کاردانست و بسیار هوش
فرو ماند از آسمان ماه را
سر زلفش از چنبر مشکناب

زقعر زمین بر کشد چاه را
پری را نباشد چنین دلبری

فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
بخوبی چه گویم پری پیکری
رسن کرده در گردن آفتاب

سکنهٔ اینولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او
برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد
و مهم تو بکفایت رسد بلا شتاب و قضیهٔ خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت
مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن
عفیفه دانشور شتافته نگاه در مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون

مبالغت بالغم
آسان گرفتن و جلد ازدن
بستن کردن
دانست بمعنی کردن
یکدیگر دل باشد از فلسفه
دزد
دزدیدن
سیاست با الف
داشتن و کار را غلط
کشیدن
جا کشیدن
سکنه
فتح با الف
بهانه
پیش کار کردن
گرد آمدن
دهدار
نیشابور
خوش کار معروف

واساس[۱] ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت را از حاشیهٔ
خاطر محو و نسی[۲] ساخت و شیوهٔ پاسداری را بر طریقهٔ طراری تبدیل کرد و لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار
بربود و از روی سیه جوهری و بدگوهری بجایش چار پاره از سنگ نهاده خاک خذلان[۳] بر تارک حال
خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چار رفیق بقاعدهٔ دوام رهگرای تردد گردیده
در قطع مسافت لوازم اجتهاد تقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را
یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند از غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده
خواست که لعلها را در خدمت کامگار بر سم پیشکش بگذراند یکبار چار سنگ سیاه بدقماش بر آمد
بحر ذگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال
ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلا[۴] با او از آشنای بحر چون و چرا نساخته بی تقدمه را
بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صواب اصلا[۵]
دانسته هوشمند را برمز و ایما از تگاپوی وادی پرس[۶] و جو خواست که باز دارد و اما هوشمند احتمال اهمیه[۷]
غبن فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برآمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث
کمان آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص رفاقت را مشابه چهار عنصر هم دانست خود تصور
این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب دانایست و بنده خود مغبون است
در اینصورت بپایهٔ عقل باریک بین و من حال یکی از این دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت که
قبیح ترا عمالست پاک نتواند بود اگر با قامت سوم پژوهش دابر از مراتب باز پرس اجتهادی
نرود هر ائنه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان
جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر ماشتی غربت میتوانستی بود باعث غبن عظیم ست کامگار
از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت و این جزوی را

[۱] اساسات ذات حقوق نمک و اصول رفاقت
[۲] نسی بالفتح
[۳] خذلان بر وزن کسران
[۴] اصلا بر وزن فعلا
[۵] اصلا بر وزن فعلا
[۶] پرده دری
[۷] ای بر سیدن و جستن
[۸] ای گردنده
[۹] یعنی چار یار
[۱۰] ای بخشنده
[۱۱] ای بر داشت

بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت
در نیمه راه از یاد رآمد و نمیدانم باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار
بمقتضای شرف و نشاء سروری التقای عجز و افتقار بار فقای وفا کیش نه پسندید از ین نهج
بمتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار
مشاهده نمود باین عقیدت کیشان اخلاص پرست به تمهید قواعد دلدهی و دلدار پرداخته
گفت از ممر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست و هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چال نومیدی نه انداز دو در ماندهٔ تیه احتیاج
نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگست که هریکی بخراج کشوری می ارزد
آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته و جهٔ قیمتش را بمصارف ضروری خویش و محتاج رفقا باید بکار برد
لیکن چون بیع و شراء این قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
برجناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب
بر سبیل سهولیت دست دهد و ایام عسرت بزود ترین زمان انقطاع پذیرد کامگار از نمیدانم
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط در میان
اینان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هریکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده دار
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقاً در منزلی از منازل ازممر کثرت واردان حمام اندرون
محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح بیتوته انداخته بقاعدهٔ مستمره احیای مراسم
پاس نمود چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کساد نفس و قساوت قلب و دنائت طبع

۱۲ بلغ بالغین المعجمة
۱۲ ادرک ویسار
۱۲ ع و د گرد و بالا گذشت
۱۲ ع انتقاد
۱۲ ارباب اقبال
۱۲ نقش نویسند
۱۲ ع ای گران قیمت
۱۲ بالفتح جای بار کردن
۱۲ شهر
۱۲ ع نزدیک شدن
۱۲ بفتح کاف و سکون ثانی
۱۲ بفتح فاء
۱۲ ع نزدیک شدن
۱۲ ع بسیار گزنده
۱۲ ع شتران ارابه
۱۲ بفتح سین
۱۲ ع

که لوای بغی برافراز د و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت برقامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هر آئینه از آئین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم پیشتر هرچه رای جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود بادشاه بجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شده واز غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم بادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکنار دریا دولتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامگار مربوط و مسعود بود و در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت و درین هنگام محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت ولواحق دولت و نعمت بمراهی همداستان شد اتفاقاً سودا گر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مضطبهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحادی چید بمحبت آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوه مرضیهٔ ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحلهٔ پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت سودت فراوان متاع مروت برداشت و زر گر پسری با سودا گر پسری سودای اموالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آئین مرافقت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

ای فراهم آورده شده ۱۲

ای معشوقه ۱۲

ای مرحله ۱۲

از نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان با

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و ترنشترین دنستران ازین باغ کهن چنین ببزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی نونهال آبسال جهانبانی شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پسته اش نکته پرور و شورانگیز و لعلش شیرآلود و شکرآمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی فرد

بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریبه فرانمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از نیمعنی پیوسته نقطه کردار در دائره سپهر اسن بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره همیوش همت در میدان مدافعتش تاخته صید وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لونداو باش مادر آزاد پدر بیزار را که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

چشم هنر بین نیکی را درست	جز خلل و عیب نداند جست	دود شوند ار بدماغی رسند
باد شوند ار بحر اغی رسند	بمصاحبت مختص گردانیده بر منهوی ناصواب آنها میخواند	

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من اصلا شبه را از گوهر
باز نشناخته چون شهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوه آشیان جمال حمله آورد
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمقارنی
پرده غنچه اش دریده قطره شبنم گوهر گون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم
مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه بر انگیختم و در خانه که بعضے از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را بامستی ناز آمیخته چون شاخ تاک بآغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه پدر و دازان طوفان آتش خیز حذر بر لب
نامی نبود ناچار بدانسو شتافتم دران هنگام پریمول چون دختر بنبال شاه تاخت از
عقب بکردار برق بجایکی رسیده اورا دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار
کباب شد طائر جانش بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تغابن
بریکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین بیطاقتی بحال
برآشده خود را گرد آر که بحمت جاریه اظهار انیمه بیتابی لائق حال شاهان خرد و رنباشد
شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پیدا و آنگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته
من بین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجله مراد بر تخت تمنا جلوه مقصود یافته
بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسر آرا

که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شگاف بر فرق خورسندیم رسید و از ستم زمانه ناهنجار چه
تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیمن چون باشد و برگ و بار نمی که
بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند فعلی خونخوار اگر بر دهم تمیش زدی خوشتر از ان بودی که
آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح بیچهٔ قهر جان شیرینم از تن بار کشیدی نیک تر
از ان بودی که آن دیو منظر نخم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خون رشید لقا
صد بار بدارم کشید سخن کوتاه انچه نبایست از ان بدگهر کشیدم و هزار مرت خود را ببلا آزمودم
از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلنارم رنگ زعفرانی یافت غلام چون
کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در
کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هرگاه بر صوت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن الماس دریده می شکست روزی ازین میداد نزد دایه شکایت بردم دایه بحیت
هلاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر متر صد فرصت نشسته روزی بمساعدت
وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند بدر بقاعدهٔ ابنای
روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرا بر گماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
بمهر و نشان ماند حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز مراتب پژوهش دختر دوشیزه که در
شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدانمرتبه بمن مانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را بنمونهٔ
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته پیدا کرده بترتیب او توجه مبذول داشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و تو سن شاه را از عماز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار قتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه

کتابچه از آثار متاسل ۱۲

مساعدت
از ان بی عاطفه
بیتی مو اخذت
دور روزگار ۱۲
کن
از دوم زنانه ۱۲
دختر
معامله کنیه
از ان شاه
نامدار کشور
آن دختر بود ۱۲
ای گلان
زنانه بمن کنند ۱۲
اسه
مانند وش نیه
بود ۱۲

درجنب فیل یاد جمار صورت می گرفت بشیابه اغراق وغالبه تکلف فیلی بخیر طوم وگاوی بی شاخ بود

این بیت درشان او صادق آید شعر

بسر خر پیل پیکر دیو هیئت گر گدن گردن
شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی

نزد خود خوانده مرا هم رفق و مدارا مودی

ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان پیشگی زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد کرده درصدد آن شد که درخدمت سلطان هتک ازکند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ و در باختم نمرتبه که هر چهره را میدیدگمان می برد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خویش بر بالیش مالیده چندانکه در حوصله احصا گنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نالائق مذکور باشد درمیان آورد گفتم آن تیره روزگار بد منظر آخر تر اچه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ایخاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر و منصبه خسروی و بزرگیهای والاگهری برطاق بلند نهاده سر بخنجر تسلیم باید آورد و تن برضای باید سپرد والا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در هم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن کلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شوش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ برطاق سمن جاگیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حسن در سایه ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل یا مال لوم شوم شد معاذ الله ازان هنگام قیامت انگیز و ازان وقت بلا خیز

گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا بادشاه برخلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت و چشنی
ترتیب داده در خورخسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشته
روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از انکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روشن انجمن انجم
گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان
رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیدند هر یک
در مکان خود قرار گرفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطرار میسوختم پراگندگی آنها را ذریعه جمعیت
خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بنداز و مراد بردار و شبستان امید را بنور حضور آن
خورشید تقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن
حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را
پژمان و ذبول ساخته بود و بلبل روح از آشیانه عنصری پرواز آورده عشق خام چون معشوق
برگردن بست و شوق در ضمیرم فسرده شد گمس و اردست تغابن بر سر زدم اما چون تیر از قدرت
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام
ریاض جنت را از ان حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از نیمعنی هراسان گشته
جادهٔ چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از ممر ناتجربه کاری مورث خامی هاست ای ناصواب
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که بمقامی آبدار خانهٔ خاصم بود چه زنگی خال خسار شب دیجور دلبر
از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
دراز ش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشت موئی خرس را در انفعال کشیده و بر پشت وی
گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر خش نقطهٔ قیر میزدی در لیلة الدجی
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صورتش بغایتی که بانگ عدیشش چون صفیر بلبل از

ی سرو جوئبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن
زیبد و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسزد زینهار بصبر هوس شاخ نسترن ناموس پدر من
سایه آسا در کنج کاشانه نشستنه هرزه چون آفتاب بر در و بام میروی گفتم ای مادر مهربان
چون کنم که سپاه لشکر عشق دو سپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبر چاک
اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از خشیهٔ وصال مطلوب سیراب گردم و اینا چون
بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته
بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را بسکه طبع وحشی بود رام خود
ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد بغایله تکلف حجلهٔ
من از نور جمالش خانهٔ خورشید رشد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در
سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم
بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده سیر بود و دل از بعل
شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار
بیدلان مقصور ست کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سر ناکامی بر نخت مثنوی

من چرخ مشعبد حقه بازیست	بی آزار مردم حیله سازیست	بامیدی نهد بر بیدلی بند
برد آخر بنومیدیش پیوند	نماید میوهٔ کامیش از دور	کند آخر بناکامیش رنجور

یعنی پدر که بادشاه جهان و قبلهٔ گاه من بود از راه عاطفتی که پدر را از حق فرزندان مقتضیست و از نهر دیدم
بیاید و ندانست که دشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میبرند از آنکه منهیان
از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسر آسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان
دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی

ای کاشکی صبر اندوخته
بای حصول ای اندوخته
بود
ع مرغ نا آشنای بیمرغ
دست آموز نمی نمود
ع پرورش یافته
ع پرورش یافته
از تلبیس بمعنی
لباس کرده شده
۱۲ ع صبیان
با لفظ دکمهای
بهوز به معنی
نهر و بند گان را
ط با لفظ تو پیر شاگرد
۱۲

که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمر بیهده در صحرا دانه افشانده و از دام
و دد مه بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز تره تربهات نکشته و سد قحط از نوادر هفت کشت
سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته باعلام ما جرا بخجسته فرجام
خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ
قبول موصول ساخته نشود مدت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیارایست

حکایت

در هنگامیکه از ممر قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سون و سر هنگامهٔ آزادی گرم داشتم و
گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمانی شکسته و بیگانه
و شیرگی چون عبهر بر تارک حال کج نهاده و تکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده
از منزل خویش سر بر آوردم و مانند دست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بروی جوانی افتاد
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسله اساس چون سنبل تر مطراگاه تکلم
از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دامن ثریا چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر صید دل
چمن انگیختی چشم عربده سنجش تیر تر کتاز کرشمه بر حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در
کشور صبرم نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در چین گشتم و در پیش لوای
جهان کشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر
ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مزاحم بود و در گاه و بیگاه مصاحب و مساز
چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بگرد تفحص بر آمده و تملق و لابه گری در قعر
بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

منشور پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ مشایعت
مرعی داشته مرخص گردانید چون از مهلکهٔ نجات یافت سالماً بخانهٔ خود پیوستم و مراتب شکر الٰهی
له مفتاح ابواب هائی و مسبب اسباب جاست در خور مجال انسانی مودی ساختم و بیک
رشمهٔ خرد باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار رفت رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتم
بنا له تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب ابرهان دولتست و کامجویان تنزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون اینجوان نیز گلدستهٔ هجرای خود را با هزاران فراوان آب و
اب جز الت گندرانیده از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان از راحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث
رسید آنمرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل نهار
ورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو همره را مرة بعد اخری بدوش برداشته بمحل
نزول فرود آورد اتفاقاً دختر سریر آرای آنشهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب نموده هر سه تن را
پای درش خواند پس از امضای مراسم پژوهش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بران مرکوب
بخیر دخطاب نمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرپنجه ست اساس خود
مقتضی آنست که شتابندگان عرصه اش را هر لحظه پیکر بوالعجب رونماید و در هر لحظه نیرنگی
تازه پیش می آید و این پرنده چنبر دوار پرنگار را غیر ازین کارکه بر سر آن خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان بشکند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک بدهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپرده مطلع قلبت از نفس سکه سپر دمدمه را بچه رو ساده و معراست و سمع حالت از صدای
کاسهٔ واژون چرخ اینهمه بی بهره چرا ست منکه گوهرم از بهر شهریاری دو رهفت حصار خسروی
سکونت ارم و بهار شبابم را اکنون آغاز ست از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده
له هنوز گنبد و ماغم ازان پر صدا ست آنمرد بمغیر گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا با

له شیوهٔ مشایعت
چیزی در همراه
کسی رفتن جهازی
نصب عنوان
له منشور اجازت حج
نامه از بابت فضل
له عزیز الوقت بفتح
له عیار
زنگی سیاه
و فیلسوف العوام کالانعام
بوزنگ نام میمون
له حیل کنایه
سیاهی موی مار
انیسپوری موصوف
آنکه گوشه بود
له سفال بکسر
و بالضم بمعنی طرف
سگ ۱۲

گمارند مافی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند و بی اقامت سوم حزم و اقتضای سر رشتهٔ حفاظت
بارتکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که ناصح سخن
باصابت رای صائب برآماج صواب نشانند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه زه دعا
بدهان سوفار زبان نهاده از نشست نطق رها سازند تا بغائلهٔ ریب قابل تحسین و

سزاوار آفرین گردد ثنوی	تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درائی نخست	رخنهٔ بیرون شدنش کن درست بازرگان پسر با رادهٔ آن که

نخست من روستائیش را از زبان خود با قرار آورده حجت را برزن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق ولابه
درآمده از هر دری سخن راندم ناگرفت بر سبیل استغراب بر ما جرا ئیم فرود آورده گفت الحمد لله
که از چنان بلیهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن حالی بکنی میخواهم که مکرر
بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل را تلبیس دادم
چون سر رشتهٔ سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو زدم من در آب فرو نشستم درین محل فراستی
بکار برده عنان توسنی تند خرام زبان را از میدان مطلب بر آئی منحرف گردانیده حریفانه
بسمت صواب مهمیز دادم و ازین جهت پی گم کردن نعل واژون بسته گفتم که درین اثنا

چشم از خواب بیدار شد شعر	هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی	از معمائی بازرگان پسر یکبار بلجهٔ حیرت فرو شده

گفت یعنی چه گفتم ایجوان والا تمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان کم چندان
از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از سادهٔ دلی سخن مرا
بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و این سخط که در بطانهٔ اش صورت ترا کم داشت

بلبله احزان این مخلص بیریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بموقع
یست اگر آئین احبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت
غبار ملال نخواهد نشست مصرعه | گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم
چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش ها پی قبول
سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دوشین قریب
جوار بود بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی
که از زیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده بانست قضارا انیغ نیز را
بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم
که از کون خری و ریش گاوی دانسته گاو بلادر خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی
تیشه بر پای خود زده خندهٔ نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست
و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ایوای من و عقل من بسعی خود بپای
دار نشافتم و بستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات
پوچ چون جو یای کهل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساهی و مخطی روزنه
بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا دادم و اندرون درگاه که گام نهنگ کنایه ازان بود
قدم نهادم و باز بر لب همان برکهٔ بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حسرت بر نقش گلیم
دوخته بگرد ارشور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منگسم
گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای
نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی ازان نمی بستم بلی از نیجاست که والاخردان
هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خردبی آنکه باطراف معامله برآیند بر صورت مآل نظری

موجبات الخ موجب بمعنی اول و جمع
شطری یا شطر قدری
کون خری یا
ریش گاوی یا
حاذق و اجتهاد
کسیرا با شیخ کسی
زیران و ریش گاو
آنچه نگاه از راه صورت
دوری باشد کدام
نیز ام خیلی کار نمی افتاد
ساهی و
مخطی ای فراموش
کننده و خطا کننده
منقسم بالفتح
و کسر سین مس
ای بنا کننده

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد
منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب ندانی
بودم رفتن او را بر مو هنب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد از ان آب بیرون
جسته بصد سعی خود را از انچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل
مراتب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه
رستگاری بخش تردهنان فرق عبودیت بر خاک افتاده و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت
معهود ببر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم بر راه بود خیر مقدم گفته
بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فوائد صحبت و انحراف
از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت از انجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بمجل تبیین آری خالی از
تفقدات نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سر رشتهٔ خرم
که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط هست از دست داده صورت ماجرایی
کم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سلد بر جریدهٔ تبیان ثبت
نمودم در صورت جوان از اصغای انمعنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط
تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر سختی در کمینهٔ فلک اسباب
فسون و فسوس بسیار ست و در کاسهٔ سپهر آبا شر و شور برون از حصر و شمار مباد اکه دوستی فریفته
خدعش گردد جای انست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بمیزان همت اغیار تبز دیگدیگر باده دوستکامی پیموده آید و اگر این بزم دولت

۱ بزرگ ۲ گذشتگان ۳ مقدم ۴ درنگ ۵ شب گذشته ۶ منوط ۷ اعلان ۸ تغیری

حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آنشد که رخت
هستیم ازین سنجی سرای زود بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون رود م نجائی آنکه
زمانی بگوشه تواری در شوم آری نوش فلک را صندیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران
شرنگ هر کز نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نایش با تیغ وطشت سپار و صاف این خم
مینا گون سراسر در دست و دوای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات
خرد مشغوف پیمانه این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و
بوی گلهای این روضه منقلب نگردند مثنوی

دوران فلک که بیمدار است	این باده که روزگار دارد
یک مستی و صد خمار دارد	گه شیشه تهی کند گهی پر
سیلاب غمست در سرورش	طوفان بلاست در تنورش

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچیز
چون مرغ آبی دران آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب پاس
صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند
بر روی آب افتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه
چون بیاید بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب واضح ثبات
کدوی بمغز بر یک محل از غرائب فراگرفته بحبت و اشکاف کردنش سنگریزه بران بزد
من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را نجو در راه ندهم و اصلا پیرامون

اگر جستم از دست این تیرزن	اقسام این امور ناملائم نگردم شعر
قضا را کدو از انجا حرکت کرده گوشه دیگر	من و موش و ویرانه پیرزن

۱ بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آنشد که رخت
۲ بگوشه تواری در شوم آری نوش فلک را صندیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران
۳ شرنگ هر کز نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نایش با تیغ وطشت سپار و صاف این خم
۴ مینا گون سراسر در دست و دوای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات
۵ خرد مشغوف پیمانه این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و
۶ بوی گلهای این روضه منقلب نگردند مثنوی
۷ روزگاه خزان و گه بهارست
۸ هم مهره و هم بدست و هم دور
۹ طوفان بلاست در تنورش
۱۰ ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچیز
۱۱ چون مرغ آبی دران آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب پاس
۱۲ صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند
۱۳ بر روی آب افتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه
۱۴ چون بیاید بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب واضح ثبات
۱۵ کدوی بمغز بر یک محل از غرائب فراگرفته بحبت و اشکاف کردنش سنگریزه بران بزد
۱۶ من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
۱۷ ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را نجو در راه ندهم و اصلا پیرامون
۱۸ اقسام این امور ناملائم نگردم شعر
۱۹ من و موش و ویرانه پیرزن
۲۰ اگر جستم از دست این تیرزن
۲۱ قضا را کدو از انجا حرکت کرده گوشه دیگر

امورِ شهوانی بهانه جوست برانم داشت که بارگی را بلنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از
مساعدت اختر بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکده خاور بر شمع رخش بگرد پروانه میسوخت
دل صنوبر از رشک سرو قدش چون طرهٔ سنبل تار تار میشد و بهش تنگتر از روزی درویش و چشم
مستش چون بهرام خنجر کش ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خونگیر خونریزی و غمزه اش
بسان فلک مائل بفتنه انگیزی مثنوی شوخی که بغمزه کمینه ۔ سفتی ز یکی
هزار سینه ۔ آهوتر چشمی بهر زمانی ۔ کشتی بکرشمهٔ جهانی ۔ آن ماه عشرت پسند دلم را چون
ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهائیکه در وصلهٔ تبیین نگنجد مهر وار بر دو
آورده دوش بدوشم بنشست چون وقت را مساعد و مسلّم دیدم آن خرمن گل را تنگ
در آغوش کشیدم و از شفت سلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم و بهر دو
ساعد بر میانش کمر وار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم و از لبس دقایق
قطب و ار بر جا بماند و من از غایت بسکسیری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین
بشکست و لولو لالا درون درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه
در باختم و او از پختگی همه سیماب سود کرد از انجا که وضع زمانه را دریس هر سحر شامی هست
و پیر امون هر دانه دامی هنوز بزم انبساط در خور خواهش خاطر ترمین نه پذیرفته بود و انجمن
عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده
نکس ارد ست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه من سردار
وعیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه مصرعه چون غم ناخواند
حاضر شوم روے ۔ در غایت اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوش زد که خانه
خدا که خدا گردنش را چون جعد بانو شکنا د مانند مرگ ناگهان در رسید

مانند آهو رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدر نمی‌بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته بیجا با
باتیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت
و رخ از لب بی آبی بر نگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بجوالی شهر پیوستم
واز دور در گاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گستره و میمونی دران
بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم که از انخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان تعطش زبان چون مغز
مجانین خشک بود و مجال نطق نیافتم که آواز بکنم ناچار حدقی بکار برده میمون را بتازیانه زدیم میمون
چون ستم کشان بانگ تظلم بر دو کنیزی زیبا رو از اندرون برآمده فی الفور به تمهید قواعد زجر
و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشاره دست التماس آب نمودم کنیز اشاره
فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه لبریز آب لال خوشگوار تر از
منش کریم و خنک تر از طبع یتیم آورده بدستم داد و ببذل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
آورد چون دید که لاله رخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت
تازه گرفت باز بدآسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونی هست
که باوجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش هست بگنبد مینا رسیده وصیت حسنش گریبان
و پرده پندار زهره بکردار دامن گل دریده با انیمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده دار
و خوان سالار همتش بر مائده عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایه آن سرو بن بوستان دلبری پناه برد و از نخله قامت دلربایش بکام دل
بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب
خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسله انبساط
نسیم کامجوی را در چمن خاطر باهتزاز آورد و لهذا نفس معاضی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب

در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شافته سر[۵۱] سری می گشتم و تماشای اهل دکاکین[۵۲] و اصناف رشته نشین که هریک بوضعی و هر کس بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهده اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رائحه می شمیدم[۵۳] و از هزبلبل نوای می شنیدم و از هر نوا سر برابی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم نخلش که بر گل شقالو مراضه[۵۴] میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه[۵۵] می کشاد و بسان بد منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی[۵۶] لبالب از قهوه بحر ریقان دل داده حبابا میکرد و ابروی کجش راست روان جادهٔ پرنیان چون خط[۵۷] ترسا بسر گشتگی انداخته و کرشمهٔ ستم سنجش تقبل مشتی بگناه اشارت فرموده مثنوی

ستر اقدمش کرشمه و نازه	هم سرکش حسن و هم سراندازه	افگنده بدوش زلف چون شب
او بیخرد و نظاره گر مست	معجون لبش بدرفشانی	پرورده بآب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت غار پهلوی آن گل خسار نشستم آن ساده عذار بر کار چون قهوه گرم جوشها کرد و پیالهٔ گلو سوز مست نشئهٔ ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمضاجعت دوام سر برافراختم دران انجمن بذریعهٔ بازرگان پسر راه مکالمت باز کردم و بمجاورهٔ[۵۸] و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بسبیل دوام سودی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلافی طرفین بی قصور فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا همت بنخچیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفتار کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من

۵۱ سری کوهی یعنی بهره و ولی رعایت حقوق باشد ۵۲ دکاکین باغ و گرگان دوم جمع دکا ۵۳ ای از شنیدن ۵۴ بیا خال ۵۵ ای بوسه ۵۶ ای چون هلال ۵۷ ای چون خط ۵۸ بمجاورهٔ همسایگی کردن

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ مغتنمات
دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت
هراسان گشته ازین امر پهلوتهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یاد دادش
داد و فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بر باجرای من گوش
انداخت چون گمانش بقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب مبرا گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال
را مع عرض بیان آورد و برائت نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید منکه وقت را خالی
از خلل یافتم و از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا
و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلق برآمد و بدان متبه بر سر قتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام
حتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر
حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمد
و پرده کشائی آرزو و نفس همت گماشت بال و پر یکه رسته بود در ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش
متساصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انچنان رنج بگنج صحت پیوست
چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق مداوای کرم رسیده سقامت حال بالصحت کمال مبدل ساخت
از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سپر کرده بمنزل
مقصود خود پیوستم و چون بانجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرائب و ندرت
بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گاهی
راست روز بازار و میدان بیان جولان داده باجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را
بدین نگارصفحهٔ تقریر زینت اقسام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب و درین
دامگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهائی نیست چند

که طائری بر برگ گبرش را از هم شگافته و مانند نخ ریشه آنرا باریک ساخته بزمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود
و در میانش هفت بیضه نهاده ببزرگی کدو و هر یک برنگی دیگر منکه سوخته آتش محفوظ بودم بیضه ها را
از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از ان تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جامه شخصم آشکار
شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید بهمه جای بدن برست و در کمتر فرصت صورت
تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و زرق که در
محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ هر خطوط شعاعی آشکار میگشت از
بوقلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و از انجا پرواز آمدم بچاره آنکه معموره بنظر در آمد
باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مائل گشته آهسته بر فراز درختی
که بفاصله کمتر از شانستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور بدیدند اما بسکه بشکل
غریب هیئت عجیب برآمده بودم و ایشان بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار
خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فراگرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت
بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که بنفس
آتش فشان تفنگ خصم وجودم را بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصود گردانیده قدم
فرا ترک نهاده و تفنگ را محاذی دهن فراداشته در صدد آن شد که ماشه را زیر کند و مرا از
فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد برآوردم که زینهار دست ستم بآستین تامل در کن
که بنی بشرم مجرد اصغای این سخن حال برجوان تغیر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته
رو بسوی صحرا نهادند و قصه حال مرا بسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و
پیاده از شهر برآمده از دور بدو و آن درخت حلقه بست و تدبیر کشتن من بگناه در افتاد

۱۲ صبح نفیر تا در شرشه خواه ابریشم باشد یا از جنس دیگر ۱۲ ۳ صبح بضم اول و فتح ثانی نیاید و شاید بواو آخر که علامت تحسین پس نوشته شده ۱۲ ۴ گیا باکسر مخفف گیاه ۱۲ ۵ برق درخشش روشنی درخشنده ۱۲ ۶ بوقلمونی که از رنگ بر رنگ بودن ۱۲ ۷ شانستان شاهستان ۱۲

هر دو سنج آتشگون پنداشتی شعله از دست هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از
کاسه حدقه اش باده بصیرت بریخت از انجا که بچشتی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از
صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت
بدنهاد برآمد و بقهر ناکی و غضبناکی بر خاسته دران شگاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد و چون
از نور بصر بهره نمانده بود ناچار عجز گرائیده دره بجای نبرد و مایوس وار گوشه شگاف برافتاد و بامم
چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کوبخت بعادت معهود
سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه شتی محبوس گشته برون نشست و گوسپند بیرون رانده
بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و ابر از مراتب احتیاط پشت هر گوسپند رسن کرده سر میدادمن چون
بر بخال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان
چارپا دو تا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت
جان بخش جان آفرین از چنان ورطهٔ هلاک که نجات اصلا متصور نبود چنین آسان
برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطموره عدم دوباره
در عالم وجود فرستاد مودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آشنای تماون بودن از پردهٔ
صواب خارج دانسته بسان باد دره نورد گردیدم و از بیم دیو سیه شبانروز بیک دو تیره تاخته
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً ره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع نا امیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون درآورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فرا پیش خود
نظری گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر
تخالجی ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سفید چون کافور

۲ صوت نفخ کاسه حنجره
۳ انجا بقاعده جوزه
۴ طلق نسبی
۵ چشم
۶ افشاک کنیز کان
۷ بر بخت
۸ ای از
۹ حرف از ادی نشئه
۱۰ خوابناکان
خواب کنندگان
و خوابسیناکان
نهانخانه خاک
۱۱ کنایه از مردگان
۱۲ ای
اضطراب و
و تردد ۱۲

صورتش ایدون موبر اندام راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بگیرد
از روی شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر
استوار ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تو دو
استخوان نیم خایه بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ناچه پرسی که ناچیزی
بهتر و چه شنوی که ناشنیدنی اولی تر آن پیری که دیدی دیو است خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد روزی دو سه کس را خام
بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گاه گاه گوسپندی دارد که گاه
تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش
باد بچراگاه برده در حین حرمت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ایوای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار بگناه بلا مبتلا صدا جل بلند
در حینیکه دیو قیر گون دیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر او ردشت خونخوار فلک بگرداند
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده بار بهمان نمط استوار کرده نشست و تنی چند از ان اسیران تناول
نموده بخواب در شد قضا را دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمه از شب سپری شد بالین شاگرد فرار فتم و لختی پژوهش حال نمودم دیدم که برادر
تنگ غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت
وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
افتقار است زده و آستین بر ابرد و ساعد نور دیده سخنانی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم بالینش فرار فتم و سر

نیم خایه نیم خایه ۱۲
حرمت شام ۱۲
کنار یکسر کنار یعنی آغوش ۱۲
دیو موصوف ۱۲
مرگان دیدار صفت ۱۲
تکبی ۱۲
موصوف شگرگیر تنها گو صفت بعد صفت
بالفتح بمعنی اکنون ۱۲
ای مقابل شود ۱۲
اضافت بیانی ۱۲
پشت پناه ۱۲

وکفچهارا بریکدیگر زدند صدای فشافش آنها در دوره گنبد نیلگون غلغل انداخت و دوی مظلم چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان برآمده جهانرا تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده ظلمت فروهشته اندازه مشاهده چنین حال غریب خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته وران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برجاسته راه فرار سر کردم و میان بادیه تند آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انجنا بدستگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکام بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست مثنوی

بانگ برزد که هان بگو چه کسی	باکه داری چو با دهمنفسی	چه کسی و چه نام خوانندت
وز کدامی مقام دانندت	سخت اینجا چگونه افتادی	کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیو انست	شیر زآشوب شان غریو انست	بجز از اصغای این نغمه

هوش ربا قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل و توانای تن باخته بسان تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیو لاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان دنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شگافی و بروی شگاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیاتی بر چه منکر تر آمد که از تصور

کوه تناور و چون نسیم نگاور که ماه از حسرت سرشتش مانند صبا زار و نا توان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق بآتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت و مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بران پری افسون دعا میدمم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم رهنما سوار شدم باد گام فلک نورد دردم مانند کاغذ باد هوا گیر اشد و راهی بسمت سما سر کرد و بمرتبه اوج گیر گشت که پنداشتم چاه و کنکاشان

میپوید و از گشت اسپهر خود خضر و از سنبله جو جستی جوید تلنو	زیر و بالای چون جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم	آسمان بر حرم فسون خواند
سوی بالا دلم ندیده دلیر	زهره آن کرا که بلغد زیر

از نیجهت حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون پرکاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاوه استوا بسمت الراس گذشت و خیلی فلک خرام من مائل بخطه خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهره فلک می شگافت و از بیمش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسرعتی که دست صبا بسلسله کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد مرکبم مجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیبی به شخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته مراغه نمود یکبار تغیری در ماهیتش رفته بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند

سنجل باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پرازیاسمن سفید
و رغایت دلکشی و دلکشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافور بیز
دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بودند مانند
کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفت بسکه بولوآسا در سماک شمالیل فیروزه رنگ
متصل هم واقع بود بغایه تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه درآمده و در میانش نهرے
مصفاتر از تسنیم و صاف تر از جدول سیم ارباب ریاضت تصفیهٔ باطن کوشیده و بر خلاف قاعدهٔ
اصحاب حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل عینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و
نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت
هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و
کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت در غیبت طویل
بهر چه دل آرزو کردی بی تعب انظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانے
و بادهٔ نشاط انگیز از غوانی و استماع نالهٔ نوا بخش ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو و بید مجنون
و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دفتر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچه دهن آن رشک فرمائے
سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امر یکه باعث انتشار اسباب جمعیت
و حضور و مایهٔ آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور
آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سررشتهٔ
صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت
برخاستم چون دست استعداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود در زنباب استمداد همت ازو
کردم پری پس از تمهید مراسم یوزش بر سم کریمان بذل احسان نمود و اشقر دیوزاد چون

خرمن سوسن و دیبای بنفشه
شاخهای زبرجد و گلهای بیجاده رنگ
کواکب بر نیلگون پرند سپهر
سماک شمالیل فیروزه رنگ
چمن زعفران
جدول سیم
تسلسل
تسنیم
نهرے مصفاتر از
ریاضت
تصفیهٔ باطن
حکمت
دور تسلسل
ذخیره اندوز
ریحانے
راح روح پرور
بادهٔ نشاط انگیز
ارغنون
بید مجنون
تلثیم غنچه دهن
رشک فرمائے
سرخرویان بزم
انتشار اسباب جمعیت
حضور
آثار مسرت
سرور
طبع زمانه
انقضای مدت
آرزوی خانه
تمنای ملاقات عیال
استیلا یافت
ضبط خویش
حفظ سررشتهٔ صبر
فائده نیاورد
ناچار
صحبت روح پرور
حور فریب
التماس رخصت
راحله و زاد
همت
استمداد
اشقر دیوزاد
یوزش
بذل احسان

عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازگستر باکرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادوانگیز
از چار سو شتافته باهم طرح اقامت انداختند مثنوی

خرامان چون تذرو باتدروی	دهان تنگ شان شیرین چو پسته	بقامت هریکی آزاد سروی
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز	همه باریک بین و راست انداز	بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم موس حیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین بارگرد باهم پرد پر بافته وصف اندر وصف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکے نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است باتو که از باد و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد و اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نبندد اما ازانجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است با تو لے که سر دفتر گروه ناریست مرا بموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بنیرنگ همت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی دربند منکه آرزومندان دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه روکش ارم حوضچهٔ مرمر سپید چون کافور و محلی چون

ملاعبان بفتح و کسر عین مهمله دو موحده
نقش بازی گنندگان
۱۲ اب
۱۲ تذرو
بمثال بقمه دو کرش
با لا گذشت ۱۲ ۱۲
۱۲ ای خاطر
پاره پاره من ۱۲ ۱۲
۱۲ سموم باد گرم
۱۲ اضداد ضد ها
۱۲ آب و گل
۱۲ اضیاف جمع ضیف بمعنی مهمان
۱۲ ۱۲ ۱۲

زین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار	از آفات مشیت من برکوی

سلامت مانده از انچنان تهلکه که یا واز روز بازپسین این دار حدثان میداد نجات یافتم اما از
یم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود هر لحظه قالب تهی میکردم و بار همی
شد تا آنکه شمالی تند که صرصر را نزدش حسابی نبود دگر باره بر خاست و لوح را بسان خرصر
بار و زبیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند ازان محل دور تر
برده بورطه دیگر انداخت و لوح دران گرداب گ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کناره دیدم ازین حال سخت در ورطه حیرت فرو رفتم
که اصلا ره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و لبر شتم
پس از دیری چون حواس که از رمیدن تهلکه آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت
ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافت
شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب نهادم چون
نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار و بهم خود هر سو
می پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی
نبود و از دیدن آنها عجبی و هراسی در دل راه یافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدامنم
خالی از مردمی طریقه مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی
تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه
از دیدن آنها رخصت نمی شد و دل از دست نمیرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر
بورق گل شکسته و بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی حلقه مشکین کرده و لئولئ

درختی به تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوایم ازمر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت ازان محل از جمله امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر سباح عجز متمکن اختیار کردند یکی از انها که برای مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاهل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید دیگر را بردوش برداشته مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق در بنیاد طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان انجمن حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی بر فاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدایرهٔ ناری پیوست رهگرا گردیدم پس از انکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر بر خاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقاومتش را حوصلهٔ تعقل بشری بر نتابد از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حیرت بتجارت جهان ابد شتافتند بیت

نفس را راست کردن کنایه از توقف نمودن و ایام گرفتن است

قیاس حالا کمتر اندازه

باء فتحه و کسر چهارم جمع قائمه کنایه از دست و پا

صوت

مقادیر باء فتحه

مراد گرد تودهٔ غبار

با دل بریان و دیدهٔ گریان بموانست وحش بسر میبرد و تا نفس واپسین مرارت سکرات
حماقت دریافته نقد جان بنام دوست بمقتضی اجل تسلیم نمود عزیمین ازین وحشت آباد
اساس که بعبث خانهٔ تزویر است گرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیامد
و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و شش بغیر لای ولوش حسرت نوشند
خنک کسی که عشوه اش نخورد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد نظم

نصیحتے کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوز عروس هزار داماد است
فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور	که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت هم بارگے عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزل گاه از کم پائی راحله پای محمل طاقت به محل عجز انداختند

عندلیبان صفیر منج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانه تازه را بدین نمط سر کشیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری ماند بپای خود راهگرا گردیدند و در طی مراتب و سعی موفور بتقدیر سانیده هنگامیکه پیک گیتی پای مهر منزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصله قلیل بپای

یک جهان پر نگار نورانی	تیز رو چون خیال روحانی	هر نگاری بسان تازه بهار
همه دستها گرفته نگاری	لب لعلین چو لاله در بستان	خنده شان چون بهار خوشستان
دست و ساعد پر از علاقه زر	گردن و گوش پر ز لولوی تر	بر کشیدند مرغ وار نوا
در کشیدند مرغ را ز هوا	برده آواز شان ز رود و نی	هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلبهٔ مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلای بیلای تنهائی و گرفتار دام بیوفائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد ناز نین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بساط عیشت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد ببوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بجوالی رسید و فاز گشت انه یعنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن من لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال برارباب استحقاق قسمت فرموده بر جریدهٔ حال عبد و واه رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تخته پوستی بر دوش گرفته بجلقه مجانین در آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرد و در جگر سوز نیش الماس سوده و بر بستر ارزو پهلو بهلو غلطید

دنائره مضطرب از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف دل انگشت بر بحر پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند مثنوی

گرم شد بوسه در دل انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی	خواست تا نوش چشمه را خارد
مهر از آب حیاب بردارد	باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره	

در شد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت سینا استدعا کرده بحمت فتح الباب بدعا قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و همایدامش افتد آن پری که پرورده آب هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی طرب چون سر و آزاد متامل گشت و نغمه و از پردهٔ حجاب برجسته هوا گیر جهنده شد و طره مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید دو بدست دستان پرور در جام زنگار ریق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب دران باده مرد افگن آمیخته تنخواه شاه ثریا نمود و شاه از نستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز و مدمه ساز باده تاز غارت هوش کرد و از دو دام دو گردش پیاپی دماغ شاه را از نشه خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را شعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تمایش قطب وار برجا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سر و دپای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی به نغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بالغارت برد مثنوی

و دُر بر سر و پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شد خانهٔ رشک فرمای کارگاه فردوس گشت
و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای نیسان محسود بحر و کان گردید بهنگام بازشتاه
جمله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از
زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجسته قامت دلجویی نموده
بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند

رخ آراسته دستها در نگار	بشادی دویدند از هر کنار	مغانه می لعل برداشته
بیاد مغان گردن افراشته	همه کارشان شوخی و دلبری	گه افسانه گوئی گه افسونگری
جز افسون چه آرش پریشان نیفروختند	جز افسانه چیزی نیاموختند	فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوبی دگر دست زن	شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان	

بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بجلوتگاه ماه شتافته جهان ز ابرو نمای آن
درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان جنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو
والاگوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه
بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوه نور یافته چون عرش برین اوج گیر
گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب
از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطر از ینبع ترشح میکرد شاه بیکدیدار آن جادو گرسحر
کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده مانند قبا
چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب شکنش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظاره عبهر نیم مستش
هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش ریق زندگانی نوش می کرد و گاه از بدن
یاسمینش دستهٔ گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کام جوئی از مهب تمنی یاد آورد

شست کرشمهٔ قضا نهادش برون ماه آسمانی کشاد که از هر گوشهٔ فغان زده برخاست چون
چشم کشاکش را سرمه ساکرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبیر از زین مشک تن برفراش
بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میزد بسی مشک آگین شد از خستر تش آب
بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض
ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شده و پری
از تهمت جمال بر گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده التزام مودر ثنای گیسویش نخواند از دفتر
جمالش جز سر موی نتوانست ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا استاده چشم آرزومند
از نظاره رخ مهر تابش بر هم نبست از نگاش جستش جز خیالی نیارست بدست آرد چون می نشستی
پیدا شتی خرمن گلست بر سند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب بار آورده
فلک در زین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را از زین تمنا از گل همه تن داغ
گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بمهر رخش چون پروانه بسوخت و نغمه در هوایش
بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لعبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق
صوتش در کنار چنگی خروش میکرد مثنوی

مشک با زلف او جگر خوارست	گل ز ریحان باغ او خاری
روی افروخته چو شمع و چراغ	خواب نرگس خمار دیدهٔ او
زهرهٔ دل ز مشتری برده	شکر و شمع پیش او مرده
قد بر افراخته چو سرو بباغ	ناز نسرین در خم طرهٔ او

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت با انواع نورانی رخ ماه بزم دین سر بر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروزبختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر
بر سر بر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

از خاطر خلائق فرار و فتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده ناله زار و زیر
روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سراد قات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری
رشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان
ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه نقش
مسرت و آسایش بستند نخله سایان صندلین ساعد بگونا گون عطر مشام گلرخان سیمین مو
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز هره کردار دل از مهر خدان پریرو ربودند چنگیان دلنواز
مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی
و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قهقهه
یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو نگهان

حور لقب در محفل دریای حسن و جمال بجوش آمد مثنوی	خروش صراحی در آمد بجوش آمد
خروش از سر خم همیگفت نوش	شکر ریخت مطرب بر مشکری
کشیدند بر طره کوی و بام	شقایق نمطهای بیجاده فام
عدو را چو عود و شکر سوخته	شفق سرخ گل بسته هر سو رشاخ
کمر بست ساقی بجان پروری	شکر ریز آن عود افروخته
شکر ریز آن عود افروخته	طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس رانی و آمال مانند مینو آذین گرفت
مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بر هفت کرون آن غنچه گلستان حسن نخست
بسان مار افسا افسون مار بدمید آنکه نکته باریک چون سوز جعد گیسوی عنبرین مشکبویش
بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در جبینش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد
مسلسلش سلسله مشکناب بر پای ماه منیر آفتاب جهانتاب نهاد چون دسته عنبر سای
عنبر بو برابری دلفریب پر جادویش کشید ازان قوس عنبرین چنان تیر بلا از

تراکه هرچه مراد ست درجهان داری | بکن هرانچه بخواهی که دست آن داری

عزیز ابجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که لقا
فت در نگنجد و بمبیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد بمنزل مقصود
رسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دید امید جمال شاهد مرا
باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال
در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش سبحان افلاک رسید و غلغل
مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد قیروزه رنگ پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتگاه خاص
رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را
بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراسم قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقه دادگستری بیادش داد و در فنون فرمانروائی و شیوه شاهنشاهی
آنچنانش دانا کرد که در بستان خلافت بلبل آشیانی بنواخت و در دارالادب سلطنت علم معلمی
برافراخت و زر دیگر گرد خسرو انجم بر سر بر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز
بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن صلت ترتیب دهند و بزم تهنیت
بیارایند و در شکوی شهریار انجمن عشرتی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش
اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افتراح
در گلشن امید جنبش محبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنا را بشمایم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ
در ساغر سیمگون بلوریا بتاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داده نغمه جادو فریب چون باده
راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برکشاد و ساقیان مهرویدار نابت
صافی می غبار غم از دل مردم فروشستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه غس و خاشاک ملال

ای طاقت وقار
آن در ربود ۱۲ ۵۶ ای
بنگاه گرفتن ۱۲ ۵۶
طویت بفتح اول کسر دوم
نشه بدون نی مفتوح
بستن پیمان ۱۲ ۵۶
ای فرشتگان ۱۲ ۵۶
گنبد فیروزه رنگ کنایه
از آسمان ۱۲ و
بفتح اول نوعی سیمان ۱۲ و
تهنیت گردن ۱۲ و
گرد تاج و اخوذ از نقش
کنایه فهمیدن ۱۲ گرفتن
سخن از کسی سر ۱۲ ۵۶
وصلت بالفتح جهیز
نکاح ۱۲ ۵۶ ای عقد
شادی او که خوانی
آنرا مستعد کشته ۱۲ ۵۹
افتراح بالکسر ۱۲ ۵۶
وشادی کردن ۱۲

عندلیب و فاخته به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نواندانداخته بشهر لعبت باز موسوم
بعنان رنگاری تق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
تمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد ست بچرخ آمده و فرمان فرمای
این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب او هیچکس نبود هنگام
پدرود این منزل لهو آمود وصیت فرموده که هر گه صبح زود پیش هنگنان چون نیر جهانتاب از
مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه سنج بی سر و بن باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش بر فعت
کرسی رسانند و عنان فرمانده ی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او هم بیست و برج
شهریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نور آگینش را
بحمایت حجاب نتواند دید و سر و آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید
بدر منیر در آرزو پای بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان
بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر برون نیارد
و حیا در سیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد و فرمان داده که شبستان
عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آنماه آسمان نکوئی
منور سازند تا مادر حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار نیابد
و دست طمع از نخزمن ناموس خلد آوند گار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت او رج
اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که لبستان
بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آرد و بر مشاهده
دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده از متعات گیتی نصیبی کامل بردارد شعر

ا معامله و اهمه بر دل مستولی گشت و از بیچارگی فریاد برآورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود اصلا بمجل قبول مقرون نشد تا آنکه این دلیل صباشتاب او را ببارگاهی
حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش با نه رواق فیروزه و شمسه آسا تا آسمان شکوهش چون هلال
بر و بیمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن منخل سپهر
شاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در رونش کار کرد که وجود در نقش تخته عدم دانست و سوی
صف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را انجام
برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده با قسام
شمومات و انواع عطریات معطر ساختند و کلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر
مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت
چون بندگان ادب آیین بلوازم سجود و مراتب مین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری
حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ اینحال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاء نطق بی نصیب ماند
و لحه لحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا
چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رویا و نموده جلوه افروز اقبالست نرگس چشم تماشاگر
گلشن بیدار چرا ست و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش و لست پس بنام
از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بسر کوی حالش
برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای پایه سریر ادب
بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زائرانش همه چون

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر معنی فریب که بیننده از تماشایش مست باده حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک لبسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشاء باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش لبسان مردم چشم سرسبز نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس متبهج و مسرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصورش بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته مثنوی

ریگ ندز سنگریزه گوهر بود	صندل و عود هر سوی برپای	گرد و کافور خاک و عنبر بود
حور سرو سرستش آورده	جبرئیل از بهشتش آورده	باد او عود بوی صندل سای
خوانده مینوش چرخ مینا فام	ارم آرام دل نهادش نام	

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرواند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ از ریاض خلد برین که از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا ساکنانش غلمان و حوران سلسلهٔ مناسبت بر مقید آن رشته چار اصبح گسسته و از مصاحبت عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فالها میزد و بجان نمیتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای این خیال برنای نوخاسته دلبا حسن نهان و آشکارا آراسته با قد چون سرو خندان چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسر عتیکه از سمر گرمی تردد اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروزانیان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع

۱ خانه بخای بگیر ونخانی او دون بخی نا آ
۲ ۵ای وی ویشتی خیال
۳ لدم رشتن مکان نموده
ای متوجهان گردیده ۱۲
۴ غلط نکنم ای لا شعور
نگویم ۱۲ ۵ مساس
تماس بیشتر دست ۱۲
۶ غلمان با لکسر و شتر
مخلوقی که بصورت اطفال
متصور میشوند ۱۲
۷ مقیدان بر پیشانی
۸ چهار آخشیج ۱۲
۹ سرو بن آن نوعی از
سرو بن ۱۲ ۱۰ سرو بن
سرو بن ۱۲ ۱۱ سرو بن
۱۲ ۱۲ سرو بن
۱۳ سرو بن
۱۴ سرو بن

ترکیب نامیه سبزه در خوشه تاک چون می بخم اندر جوش درختان بسان مستان از شاخ شمایل همدیگر هم آغوش حبّا مُتَراکِبا در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان دانیه در

شمائل اشجارش هویدا مثنوی

میوهایش چو میوهای بهشت
گله بر گله میوها بر شاخ
کرده به خاک سجده پیوندی
کرده یاقوت سرخ و زرد و فراخ
عقد عناب در کمربندی
دیده در حکم خود سپیده و سیاه
جان انداخته به قلعه آب
شوشه زر نهاده بر کف دست
شاخ نرگس به توتیا سودن
بر قرنفل کشاده عطسه تیز
گاه کافور گاه مشک افشان
رایتی برکشیده سرخ و سپید

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ
میوه دارانش از برومندی
رنگ شقتالوار مشمائل شاخ
شکر امرود در شکر خندی
تاک انگور کج نهاده کلاه
چشم نیلوفر از شکنجه خواب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
برگ نسرین بگوهر آمودن
سنبل از نافهای مشک آمیز
مشک بیداز درخت عودی شان
ارغوان و سمن برابر بید
عزیز از مشاهده چنین حال غریب

از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصرع در گاه مکلل بجواهر تمنی خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نثره و پرن ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در درآمد سته بازاری دید بهر دو طرف

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای یافت ناپیدا مساحل از بیم جان چون
بید بر خود لرزید و لختی بسر آسیگی در آن صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش هر بار سر را
چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از مرّ بیچارگی
در دامن پشته پای سکون آورده از رنج و تکاپوی برآسود بحکم آنکه مصرعه
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد دران سرزمین امل سوز طرح اقامت
انداخته منتظر صدکرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون برد و وسیلهٔ انجات
از قید غموم می انگاشت در اثنای این خیال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمد بسر و قتش
در رسیده و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون
بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با یثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را
به منهل امید فائز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیگی بر منهج مقصود
رهنمون نمود عزیزان پیر فرخ پی دعا گرده برای که آن سالک مسالک هدایت و انمودن بود
قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا گردار سبک سیر شده و هر چند استعداد تردد در پایداشت
سرعت از نسیم بوام ستده ببوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد نسیم
داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز
میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی
رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ
روان و بر شمالیل اشجار طائران گلزار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار
هر جویبار درختان سیب و نار بر خلاف سرو چنار از گرانباری بار متمایل گشته طوطیان
خرمرد بال چون طفل شیر خوار بانبه شیرین و سدر اچل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا

فراز قبهٔ گنبد فرو غلطیده بجاهی که شب دیجور ازان استنباط ظلمت کرده در افتاده بر تو نشاط
نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود راهی بکوی امید نبرد و ناچار مستعفر
تسلیم نقاشده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش درآمد باندازه درمی شعاع
مهر ازان نفوذ کرده عزیز لبسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدانسوئے
دیگرگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته
بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گشت فراخ گردانید و بصد صعوبت
ازان تنگنای خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هولگی خود را فروهشت قضارا
بزیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود از انجا (هراسان) بدرون دام افتاد و گردنش بر رسنے
مقید گردید و چندانکه بهوی نجات ازروی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش
براطرافش چیده بهر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و
شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای
قصری که بلطف و زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دخترے با حسن و جمال ما فوق
اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح تقریر و از غرفه برآورده در روی عزیز نگه کرد
و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف ندارند که قابل قبول و مستوجب
اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل
(رهی آزاد) هموم بسبکه مانده و مندهش بور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بستانه
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غربت برافتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
ما صواب بسهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود

خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آمد رخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز شد دست
ناپیدا شده دخان میل بتصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته کمتر از ساعت از اندازه
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روز دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم
امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد
تردد شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام
جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از نفق دخان می برآید حاضر ساخته او را
معین بکفایت رساند عزیز بتکفل سائر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل
بتقدیم رسانید و بدستور دهقان درختی دخان با شمالیل شجر پرداخته دستی بیرون میداد
بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدود
عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاوِ ژرف وهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در
بارگاه ادراک هیئتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی
در اثنای پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورد و بحفظ مراتب ادب منسوب
گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت
بمجرد این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب میشد برخاست
مرغی قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا
صعود زده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل تنزل گشته از ذروهٔ فلک وی توجه بسوی زمین
نهاد بآهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان

احساس بالکسر ۵ دریافتن ۱۲ ۵ اوزار بالکسر وزر دال دوم و در رای مهملات ۱۲ نسخه روزینه ۱۲ ۵ کاو کاو پی در پی کاوکاو نادری بمعنی تجسس ۱۲ لب و بمعنی کاوش شیرازه ۱۲ ۵ متکون ۱۲ ۵ شراب سرخ ۱۲ ۵ شاخسار ۱۲ ۵ دیوار ۱۲ ۵ متکون ۱۲ ۵ ۱۲ ۵ ۱۲ ۵

علی الدوام مباشر امر مشی بوده پس از انقضای مدت تمادی بساحل غدیر می پیوست
وبجهت اطفای نائرهٔ تعطش آب میل نمود قضارا در هنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر علاج
ازمیان گسیخته در غدیر برافتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از و جدا نشد بنابر عجز
کوتاه ماند از تعیینی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشهٔ ساحل
القاعد و رزیده از طریان این خیال خلالی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و بیکبار از طریق رشاد
جوان انحراف نموده تجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانه کوی عافیت شد و در تصحرا بهر سو تگاپو
آغاز نهاد پس از دیر یکه چند شبانه روز بسر آمده بود بر ابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر لبش نشسته
لب بر لب جام می نهاد و زنی بهلویش ایستاده بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت
دهقان در دل باهتزاز آمد و محبوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت دو زانو نشست
و متر صد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و اهلیت سپرد
گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان برویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و برارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ایجوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد
واندیشهٔ باطلست هرزه در راه هلاک خود میپوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که
این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسعی چون توئی از دائرهٔ امکان خارج است اگر اختر
در صدد مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار
عزیز وصیت او را پذیرا گشته بطل عاطفتش در آمده از رنج تگاپوی بیحاصل برآسود اتفاقا
دران مرز هر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوائر مهر و خانی در هوا تعلق بسته بتدریج
بر درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعاع
نور بکردار شجرهٔ طور از ان دخان لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا بتابان شئی که

ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای عزیز مبتلا شدن ای دیدن صبح
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع
ای آرزوی باطل ای طمع ای طمع

وقتست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا
براه مقصود رهنمون شوم عزیزا یعنی ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام وسکون
قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از
نبذی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و سمتی معین بعزیز فرا نموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری
بدین راه که بتو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت دولت حاضر باش
و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون ازان مکان بحرکت در آئی بدستور
باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز ازان محل بموجبی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گزند خار و خارا اصلا متاثل نگشته بکمال انفراغ
و نشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی
منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای
وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال
از سیر سوادش درپس کوچه عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوارپدید ار گردید
عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرارفت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده
رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام بانگ خروس شمشیر بنیام در کرده بدستور رو شین بادیه نورد شد القصه همبرین نهج

سمت بالفتح یعنی جانب
بمعنی طاقت
عاج پیلدندان فیل
اندام یعنی تن و اعضا
دگار آراسته و انتظام و اصول
زیبا و زیبائی و آراستگی
و قاعده
خرسندی کردن
نزدیک شدن و رسیدن
در شدن

چارهٔ کار خود ازان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل وای
رسوا شدهٔ دانش اینچه حیفیست که بخود روا داشته و بمحض استماع حکایتی زبان مردی مجهول ملحق
خوضی در کنه سخن رود با فشائی لوازم خباطت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشته هرزه باد
پیمودن نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری مالا ینحل است هلا بشتاب و راه مصلحت خود
پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پویندهٔ ام
همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب راه نایافته باز میانه راه برگردم خدارا بنیمچه همتی کمر
و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصر فی تمیزی اگر همه عمر مراتب
خوض تبقدیر سد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شهر بعبث بازگه بر
سطح زمین و خطهٔ خاک صلا صورت تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما پسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز تا راحلهٔ
هستیت از پا نیفتاده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت
دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید
خدارا درین کار قدری بهتر ازین توجه فرما و پسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو
یتابد چون من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومید مراغه پیرای یاس
گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز
مافوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحهٔ جنبان تیمار شد و گفت
ای بیدل معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده متر صد رحمت الهی باش ازانجا که کار ها در گرو

۲ بجهل یعنی نادانست
۳ افشای بیهوده
۴ جهالت نفع نمای
۵ بیهوده و معلوم
۶ زنخدانی یعنی دیوانگی
۷ ۱۲ ناقل
۸ آنچه شوره نشود
۹ تمدن در شهر
بودباش کردن و
انتظام شهر نمودن
۱۰ ۱۲ ف
۱۱ ناسور
زخم کهنه که مندمل
نشود ۱۲
۱۲ ازینا یارمن ای
علاج نشدن ۱۲ ب
۱۳ ای قادری
درنی ندارد ۱۲

واحباد اندرز نثار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد همه را یکبار نقد وداع بر کف
نهاده بامعدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در
بادیهٔ تردد گذاشت واز راه اضطراب قطع مراحل وطی منازل نموده درکم مایهٔ فرصت
باقصای قنوج رسید وبگرد تفحص احوال شهر لعبت باز برآمد اصلا نشانی ازان باز نیافت
وروز بروز نائرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد وآتش جنون بسراپایش گرفته چون
خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد وخادمانش دل از رفاقت
برگرفته هرکدام روبراهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی برخاک گدائی افتاد واز
انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری سپاید نه رای آنکه روبدیار خویشتن آرد

مثنوی در پشیمانی از فسانهٔ خویش	آرزومند مال وخانهٔ خویش	هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز خدا بینی وخدا دانی	کام ناکام به بینوائی ومسکینی بساخت وتنها براه طلب	

گام فرسا گشته روز وشب چون شوریدگان گاه بشهر وگاه بصحرا دویدی ومجنون کردار نظر
کوه ودشت نوردیدی پایش درین راه بسود وسود نکرد وسرمایهٔ عمر درراه سودای خام نهاد
وفائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس درخرمن امید میزد وگهی بدرد
ناکامی دل رادانه دانه ازهفت پرده چشم بچار سوی وجنات میریخت کربت غربت قلقش را
چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرده وباد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی
انداخت روزی باهزار آه جانکاه ونعرهای دلشگاف دربیابانی میرفت وچندانکه
سعی بکار میبرد مانند سرآسیمگان وادی ایمن آه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی
کریم نهاد که شعلهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت وبارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار
باعث آشفتگی وآسیمه سری بازپرسید عزیز باجرای خود را حسن تلطیف وزینت تقریر داده باب

خدام یا فضم وتشدید
وال صاحب خادم
کورہ یا فضم
کانت تنوسه
راسا عمارتخ
آتشدان آتشگاه
دولت
خدائی صاحب
دولت بودن
بازنیافت
بلفظ شیراز
صاحب جمع
کسر یا وتشدید شیراز
وکنون بازنیافت
بلفظ روشنی مشعل
است مرا
آسیمه بالمد وتشدید
پیکانده

ر کر کوثری بسته در دامنش	گرایینده لومش باسودگی	فروهشته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ	همیشه در ناز و نعمت فراخ	زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند	از زمان قدیم بشهر لعبت بازموسوم و معروف گشته	

ومن بامر بوابی آن محسود دارم ورشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش ومنازل
دلنشین دارد وسکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز وبسا تینش بسان فراویس جنان
مسرت افزا ومرا رضوان لعبت بازی نامند هلا بشتاب وبکردار باد همپای من روان شو
تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی وبر چار بالش تنعم
بیاسائی منکه رسم دلنوازی وشیوه مهربانی از و مشاهده کردم مرا و را دعا و خدا را شکر
خواندم وبسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بدروازه شهر فائز گشتم وچون پیرامنش
نگاه کردم حیرتم ازجا ربود و پنداشتم که از خلد برین است آن برنای غریب سخن را بدینجا
رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربه کینه جو بستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون
مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب
سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس تبرسنا کی رسیدند
وجوان غریب فرصت یافته آهسته از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از
رفتن جوان ونارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش
استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و
نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر با دراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش
از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قبله آرام آزادی
گزیده گرد سلسله فتنه گردید و به تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند او را بنا

بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدارا خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص
وابراز لوازم تجسس برسر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها
چه مسکینی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ایلای بکسی مبتلا ساخته
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلوگره بست و دندان زیر و بالا بهم
پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر و مستولی گشت
و آثار قهر بناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده
وگرنه بصمصام خون آشام بارسر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعمد
پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب بسیار و قهر بگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آواره این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجائی
امید برون نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان
بپا مردی دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل و دیار
خویش پیوندم شعر مردمی کن تو از برای خدا راه گم کرده را بمن بنما
جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در ترا کم بود
رو به انتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمده و گفت دل را از انقسام هول گردآر که
حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی
شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان
سکنهٔ فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر بر زنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا از رشک مانی از تصویر نگار بنش نسخه و کارگاه فردوس درین

از سواد بهار بنش نمونه مثنوی	بهشتی شده بیشه پیرامنش

نسبت بفتح نون و کسرهای سه نقطه دار و سکون سین بی نقطه و فتح تاء مثناة فوقانی و زای نقطه دار و الف و نون و تاء مثناة فوقانی و زای نقطه دار و الف و نون و تاء مثناة فوقانی و زای نقطه دار و الف و نون و

خردشناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره می گشت و وقتی بدستور ارباب
تجارت بضاعتی والا برداشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و بیاده بترددگام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته
در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در چهار منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده بیابانی
واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر می درآمد سلسله
امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چندانکه بسبر ایستگی و اضطرار سو بسو شتافتم از اول
بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبرده و نفس بنفس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب می کرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر تا تار میشد درحین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسویل نیل بود دو صحرا بر مثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کردند اشتی موجش ماهی فلک را خواهد ربود و شمایل اشجار که
از لطمات نسائم درهم پیچیده بر زمین می خورد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک
تحرک می یافت گوئی مارهای سحره فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک
نهادم و سر بخیر قضا دراورده منتظر صدا اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان
خوف بدان غایت لرزه براندامم گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ایتلاش
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بپاوری نسیم از راه دور
باصغا شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید شخصی چست گام می زند
و برجناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جمله
محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولی ست بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار فتم و در میانهٔ خار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال

۱۲ پذیره کسی بمعنی استقبال
۱۲ قنوج وقنوج کسی را گویند
۱۲ بیابان با کاف فارسی
۱۲ عیان با کاف فارسی
۱۲ سو بسو بمعنی از هر طرف
۱۲ چهار منزل کنایه از قنوج باشد
۱۲ اصوات جمع صوت یعنی آواز
۱۲ تسویل بمعنی فریفتن و فریب دادن
۱۲ دوال جمع دول بمعنی دنیا
۱۲ شمایل با فتح شین کرم اول بمعنی شکل و پیکر
۱۲ پراگنده
۱۲ اشجار جمع شجر بمعنی درخت
۱۲ سحره جمع ساحر یعنی جادوگر
ساحره دیگر از فرعون
ساحرانی که با موسی معارضه کرده بودند
۱۲

عشرت باشنا بد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت اندوزی
می کرد غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی مثنوی

نبودے از و دور تا وقت خواب	مغنی و ساقی و دود و شراب
حسابے بجز کامرانے نداشت	ازان به کسے زندگانے نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوشکامی میپیمودند و ساغر مینا کار سپهر
زرین قدح مهر را لبریز باده مراد خویش دانسته سرخوش نشاط و غمی بود در اثنای چنین
حال که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد قعود
نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درجگ دیده لولوی تر بر دامن و جنات ریخت و
یکبار از دم سروش آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریب اتفاق
همگنان برآمد غریب نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد
چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و برنخاست یعنی علاوه حیرت شده
عزیز مراد در ورطهٔ اضطرار انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف از ضمیر
که مورث انهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر مندرت طراز اجتناب
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بکشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی ست که در اقلیم بیان
نباشد و جوهریست که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم که علمش تراصرفه نکند اما چون اصرار تو
درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم در مرزی ازان
ایا کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس

فرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوه عروسان عصمت اندوز بهودج تواری بنشست و فرخ فال بمیامن تدابیر صائبه جعفر پس ازادراک چاشنی ناگوار هزاران محن واقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود در آغوش گرفت وجعفر بفرمان والاخدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را نوبر ساخت وبمنصب خطیر وزارت مفخر ومباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت ومتعهد تدابیر امور سلطنت گشت

داستان عزیز یازرگان وسودای خام سرمایه سوز بدماغش پیچیدن وبمناسب سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن وازاعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آثار ونگاربندان عوانس اخبار زیبا عروس اینحکایت بدیع را بغازه صدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عزیز نام سانگمین وقشم مالامال ریق تنعم وچانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از نکبت دنیا متمتع وافی یافته واز شروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور ومشام روزگارش بنافجهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده وآئینه ضمیرش مانند مرآة ناه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را درعشرت سرای امنی گسترده وایام ازکارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صفحهٔ لبش نطع زمین نعمتی نبود که برمائده تمنایش موجود نباشد وزبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت که بامرادش درست نشیند همواره اوقات را در گرو نامی ونوش داشتی وپیوسته بر چار بالش

مسابقت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سپرد و ماجرای حال یگانهٔ جهان
که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بعرض بیان آورد و
جرم بیوفائی بفتراک حال مادهٔ بست یگانهٔ جهان فرخ فال را همان نر تصور دیده از
انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیهٔ ادای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت و گفت ای
انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای راست است اینهمه در بیدادی کذب اشهب زبان تاختن
برخلاف راه صدق تگاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیکبختانست
یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از غایت بیمیتی
و بی حقیقتی غنیده نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون با تو
شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود آنکه
ازان قسم بیوفائی حالیاً اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد
مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید مکالمهٔ مکابره آمیز و کشمکش هنگامهٔ مخاصمه
شد صنوبر از راه دولتسگالی سلسلهٔ جنبان مصالحه گشته بحجت اطفای نائرهٔ خصومت
برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت
برآورده به دارالامن مصادقت همنمون شد و برقعهائی که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع
ساخته طرفین را بواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانیده یگانهٔ جهان چون
بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فرفریدونی داشت و
رخش از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرده فریفتهٔ جمال
او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طره تابدارش نشانده بتکلیف حیا دیده بر زمین
دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی

مسابقت ازباب
مغالطت پیش قدمی کردن
رزانت متقدم
صنوبر اصغر
گران بار
بیدای بابا
بابان
تکلیم
است بقصه مشهوره که
حضرت
تعالی از پهلوی چپ
حضرت آدم علی نبینا و
علیه السلام
مناظره با فرخ فال
فتح علی
بازنمودن واقعات
بازیست بتقریر
بحث کردن
خشونت
راست
ای خلاف
ای نصیحت
ای بیدادی
راستی
خشونت بضمتین یعنی درشتی

ناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هر جا که زنی را بیند تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت
سوان نیفتد بر رو برقع فروهشته دارد و سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی
رو نهد بمددگاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیدند که زنی قمرسیما فرمان فرمای
مملکت ست همت بر استیصال او گماشته بدین همت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت انچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را
بار دهد مگر کسی را که گردنش تهمتای تیغ خونریز باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت
بار نیافته مراجعت نمود دیگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد دیگانهٔ جهان ازین معنی
بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ
سوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینهانه بینند بر رو برقع فروهشته اید و غریب تر
آنکه ما از دیدار مرد: ن متنفریم اکنون که قضیهٔ منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال
است باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت
کرا در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید
اگر شما را میل بر کشف این راز مستمر باشد طریقهٔ تجردی و سزاوار خردمندی آنست
که زمانی قدم رنجه کرده بیوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب
تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده
از زلات شبهه نمایند دیگانهٔ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از رؤسا و صنادید دولت
خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز
جعفر و صنوبر دیگر را مجال بار نداد و دران خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت
و فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان

۱۲ حالت منتظره انسب ترفعست
۱۲ سیمرغان بمعنی طایفه
۱۲ بیوساطت بمعنی بواسطه
۱۲ مطلب طراز بمعنی طالب
۱۲ حالت بمعنی حکایت
۱۲ دانش پژوهی کردن و خویشاوندی ۱۲ از کشف و کرشمه و ناز و غنج و شکایت و عتاب لطائف ۱۲
۱۲ اشاعت بالکسر بمعنی اشکارا کردن کنایه از دروغی ۱۲
۱۲ از الت بمعنی دور کردن ۱۲

تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشت واز بیمهری آنها چون بید برخود
لرزید از خرابی بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع اینمقدمه ناگوار
چون زلف خود برآشفت وصنوبر برطلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه
تعیین کرده آن شقاوت پیشهارا بدست آورده وچندی درجرگه اسارای خویش نشاندند پس
از ذوق مرارت عقاب زندان وعذاب سلاسل واغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی وشناعت
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساختند
بتدریج چشمه حیات هریک را بخاک فنا بنشاندند صنوبر بلبوم پایه اورنگ جهانبانی مستعد گشته
معروضداشت ای ملکه هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدرقدرت قضا توان تو
بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت وکمیت کنون خاطر آنها دارد
موجب ایراد در باغ خاصه واز تکاب بخون بیگناهی چند بسیاقه معامله شرط عقل است
زیرا که باوجود مراتب احتیاط وانصرام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک
محروسه جمعی از سپاه فیروز بسبیل حراست نشسته طرق مداخل را بردارد وصادر مسدود
دارند وقطع نظر ازین چوبستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع است حصنی
تنگبار که متردد دشمن از ممر عدم احساس جاده درتیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای
عطشان بتمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته ازطریان نقد هستی برمحک فنا زنند
چاره نیست بی آنکه آگاهی رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی وناگرفته زمام
بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی وندرتی نخواهد بود یگانه جهان صوابدید وزیر را مستحسن
دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را بارزانی
گفتند که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سرندیپ است پیوسته تخم عداوت

اسارای بالفتح (بفتح) در آخر الف مقصور
جمع اسیر
جرائم بالفتح (بکسر) جرم
جمع جریمه بمعنی گناه
مدبران بکسر موحده وفتح نقطه بر بالای نون
نوشیدن بفتح اول وضم ثانی
بیسابقه بمعنی بیسابقه
بیابان
تشنه وتشنگی بمعنی درخشندگی
طرق بضم اول وفتح ثانی
بمعنی راه
بمعنی یافتن

در پرده شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در انجا
حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون برد فرخ فال
بمصلحت دید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فرو هشته
و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه رنجلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای
رستمانه بیارست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فروهشته بود اندرون باغ خاصه خسروی یگانه جهان از بد و تباش
سایه مرد بر سرو و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از ان روز که از مطموره عدم بعرصه وجود آمده
بغیر بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت
انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بپیرولان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست
و محافظت مراتب اجتهاد را بقاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب
مخالفت را اگر همه نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح
از آفتاب آئینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن
نفس نفس لب بر تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
خود مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب برآمده بعادت دوام بگل چیدن
و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجای افتادند که
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد بر آمده هر همه را بیکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
و از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مسامحت نموده راه فرار بر و مفتوح داشتند تا بقصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مروان بانگ

حضور ۱۲ — خنیاگری بر آتش — کیقبادی ۱۲ — کیقبادی کلاه خسروی — بزرگ ۱۲ — بزرگ و زرنان پادشاهان — بلوند ۱۲ — بلوند و سوسن و نرگس بود — نشیمن ۱۲ — نشیمن بر تخت سلطنت — مداخل و مخارج ۱۲ — مداخل و مخارج — ۱۲ دو باغ فتح و کسوتهای جلادی — جلادی ۱۲ — رفتها ۱۲ — محارست و محافظت ۱۲ — مغایرت یعنی نگذاشتند — مسامحت بالفتح فرخ یعنی سستی نمودن ۱۲

امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرورة باستعانت کردم و بالجاح و استکانت
استعداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چار سو بآشیانه اتصال جسته
بر من راه نجات مسدود ساخت و نزد بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرزد دیگران را تو دانی علم
بی حمیتی برافراشته بیکبار راه فرارم پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت
اتفاقا احتراق من با وجود بیگانگی با انهمه عجز و اضطراب واندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق
سر تسلیمی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش بمرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای
انسانیت سرخوش جام عقل و مست باده نطق گردانید بچنین حسن و جمال که پری را با وجود
فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایه عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن
الخالقین چون در نشاء طائریت از انگونه بیوفائی و عدم حقیقت از مشاهده افتاده بود
لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم اعتنائی کوشیده در کل طریقه
آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسله مراوده را بیکبار گسیخته بکردار سرو سوسن
علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سر بسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع
خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در باره این راز نشرگ بار داده مرهون منت
و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین بهجت و مسرور شده این مقدمه را سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت
در میان آورد صنوبر بسبکه شیفته نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود در ینباب تهاون
و تقاعد گشته چندی این ملتمس را رد و قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و
مبالغت دلپذیر بر سبیل استکراه با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع
نقدی گران بر سم حق الخدمت بدو وارزانی کرد فرخ فال و جعفر به محلی از خارج شهر رفته

استکانت با الکر یعنی فروتنی کردن و زاری کردن ۱۲
اعتتاب یعنی سوختن ۱۲
احتراق با الکر سوخته شدن ۱۲
ای اقدر و مرتبه افزود ۱۲
بزرگ است خدا که ۱۲
شاء و نشاه یا نشاءة یعنی آفرینش ۱۲
استعمال بمعنی آفرینش ۱۲
استکراه بمعنی ناخوش ۱۲
گردونده ۱۲

خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانش بر داشته و در مزرعهٔ باطن و
مزدل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگر چه این راز ستر را بروی روز
انداختن و بقالب بیان جا دادن و بکیال زبان سنجیدن هیچ راه دل رخصت نمی داد اما سوابق
حقوق تو بر ین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ دل منزوی بجلوه
بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته غیرا
در نهانخانهٔ محرمیت بارندهی که هر آئنه انیعنی موجب تنزل مراتب محرمان از دوده اعتبار است
بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصر عه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملهاش آسانست باقتضای الوهیت
که مصر عه کند هر چه خواهد بر و حکم نیست نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم
بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائر بیت مرتب ساخته
در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمره این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و
تناسل منوط و مربوطست و مادهٔ را از ازدواج نر گزیری نه جفتی گزیدیم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ
تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب
بتضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان
گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از انچنان
تهلکه دهم سوز از ممکن نبود علاقه جگر پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد
ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد
فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشرین

سه کیال یکسر مستوی و کلان
سه ای اگر نیشته
سه ای اگر نیشته
سه خلق کرده ۱۲ سه
تولد در تناسل سه ۱۲ و
اد باب تفاعل و مفاعلت
ای گیرد از دون ۱۲ منتخب
سه منوط و مربوط
نیشته شده ۱۲ سه
معاونت و معاونت
۱۲ و از باب مفاعلت
منتخب و کردن ۱۲
سه مباشر شما نعم
منتخب ترکیب ۱۲ سه
و از افتن پیکر نسا ۱۲

صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار متر قی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف
این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سرو قوی نیست اکنون ترا چندان بدامان
تأنی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان انکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته
بانتهاز وقت کوشیده متر صد فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته در
نهانخانه طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد
و بظل زینهار در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذلت پذیرائی وجود از اشعاعت
آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت
نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان
آرند اما از انجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافته
ریاض عقیدت با اخلاص را از حد ادب بتجاوز می دارد بشرط فرمان مے خواهد

که با التماس کشف غمضی از ارتکاب گستاخی نماید مثنوی	بدین امیدها شاخ در شاخ
گر مهای تو مارا کرد گستاخ	وگرنه من کدامی خاک باشم
	که در دل تخم این اندیشه باشم

یگانهٔ جهان که بمدد گاری مے نشاط دانی به طبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند
بعروج ذروهٔ افلاک تصاعدی نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی
ساخته در استفسار مطلب مخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت
(اجازت داده شد ۱۲)
ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون پسند بلا گردان هر تار گیسوی مشکبار
تو باد دیریست که اندیشهٔ ایمنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که با نوی جهان با وجود
کمال دانش و ادراک دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین
بمقتضای حکمت بالغه بر طبق هُنَّ لِبَاسٌ لَّكُمْ وَأَنتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ اناث را بجهت تفریح

با انیمه دلفریبی و دلستانی از کدام مرزبوم ولپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معوض
داشت که مولد و موطن این سرسیمه کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیارست که مسکن حاتم
بهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا
رصیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی
این درگاه دولت مسافت دراز چون سیدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا
دیده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردم (ص ۱۲) بعد الحمد و المنة که برآرزوی دل
کامران شدم و منتهای سعادت فایز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم
بوده و در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین وتیره بگذشت
وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته در بخشایش آمد و دست سخا
از آستین همت برآورده او را برخوان بذل و نوال صلا داد ولپذیر درین هنگام که در اجابت
از بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی ست اگر رخصت
رود و با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ
قبول یافت ولپذیر بدروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفرار ملکهٔ آفاق یعنی
یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که چیست
صنوبر گفت ای ولپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای
دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما در ینباب قدم بر بساط
جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالا یطاق معذورم دارد میشاید ولپذیر
گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد چون منی عنانیت غربت را
بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد

بزرگوار ... بادشاهان ... ۱۲۰۶ ... برهان

باحضار اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه
جادو آهنگ ایجلیه حلل آراسته در محفل بنیوزیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش آتوتیای دیدهٔ دل امید است و نسیمی را که از سر زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید
می انگاشت چون بدستیاری کوکب بختیاری بخت ارجمند بیواسطه حجاب دیدهٔ آرزومند را
بتماشای جمال جهان آرایش منور گردانید هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهرتابش دوخته بورطهٔ حیرت درافتاد و
یگانهٔ جهان از نهمهٔ تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پژوهش کرد و باعث
طرفین تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحادم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح
نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از انجا که هیچ بر
بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی باچنین فرحسن و جلال دیده این
ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربود و کمال
تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو
شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از
فراغ شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید
در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین راست چون غنچه از پوست
بیرون آمده بعضی بر صوت زیرش مانند هزار نالهٔ زار برداشتند و جمعی چون طائران
تصویر بر جای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نه گنجد
طرب آگین گشته زبان تحسین برکشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صلهٔ انعام فرموده گفت

جناب باتاج تبختر
۵ بخشش
باکسرهای معلوم آرایش
۵ طربان بر فحشین
بر کرده بیان او سابق
گذشت ۱۲ ۵ اقالاز
بیهوشی بهوش آمدن ۱۲
۵ انسلاب از ریاب
انفعال یعنی شرمندگی
۱۲ ۵ اضطراری کلام
از بیاضی بیاری ۱۲
۵ نهمه بیرون
۵ تحیر بیهوشی
۵ تقصیر اضطراری
۵ عفو
۵ سخن مختصر
۵ صله انعام

دیگبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق
چه رسد آنگاه ساز از چنگ ها کرده و دف را از دائرهٔ مجلس بیرون برده نمطی آواز رود کشیدند
که لحن داودی بر شعلهٔ آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در پیش نغمهٔ
ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس
گاه چون غنچه از نسیم صبا خنده در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ
انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف
بپای اینها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی
فرخ فال و جعفر نیز از انجا برآمده بجمعت بیت مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صادق مشرف
از کنج عزلت باوج زرین برآمد صنوبر بنام دستور اعظم یگانهٔ جهان که بر سائی فهم و ادراک و نزاکت
طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمه میلانی وافی بر حقیقت اینها اطلاع یافته
استدعای حضور کرد اینها نیز انعینی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند
و نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه سانی دلیری کرده سپس فرس
طنبور را در مضمار مزامیر بمهار آوردند و بنغمات دلکش و اصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریدند
در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود به فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب
غنا پیش اینان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی بر قامت خود
ناز یبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر بهم در اول صحبت
نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لحظه رخصت دوری تجویز نمی فرمود و
کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت بار یافته محترم ترین زمره ندا گشتند تا آنکه متکفلان امر اینها
کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت

وشراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود و مطربان نوریس فی الحال
خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ارباب ثنا مفتوح ساخته
عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که
چندانکه تامل می رود رائحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما
رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهرید شمه از کیفیت خود
بازنمایید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان و قانون مصلحت
شناسان نخست مراتب دعاگوئی و مراسم ثناخوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار بیمقدار
دلپذیر جادو نوا میخوانند و اینخواهر یعنی جعفر بنا هید مسمی است از انجاکه آوازهٔ غریب پروری
وصیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والاتبار یگانهٔ جهان که زمانه
بذاتش مینازد و جهان بنامش میبالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش
بسته بارادهٔ طواف جناب اقبالش بسر شتافتم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز
طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو فریب
فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پناه بغربت در محفل مینو طراز شما و نمیکنیم اگر از پیشگاه
عنایت رخصت رود شمه از بهر خود که در کلبهٔ مسکینت موجود است چون گل به گلستان
در جلوه عرض آریم ارباب انجمن از نیمعنی بغایت مسرت آگین شده باین منعمان مسافر نواز
اینها را موقر داشته در محل مناسب جاتعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را
تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند نظم

وه که زدست میروی این دل ناتوان من	پیش صنم که می برد سوخته نیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرمت	چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من

ای معشوق ۱۲

۵۹ بدانکه در نسخهٔ صحیحه بجای کرده لفظ کردند ۱۲

بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع
آمده ترا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد
خاطر باشد بغیر تأمل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال از نهیمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ
نسبت بحال خود مشاهده کرد بر نگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی
امیدگردیده قصد خویش در میان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته امّا دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود
و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تدرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای
سبز سیما پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت شنگلدیپ سر کرد
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر یکه متقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پیری از ارکان
خود به فرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شد آمد و نزول نوائب پاره ازان بگرداند
عود بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
دار هم فرخ فال آن پیر را چون تیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و با تفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غناء و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد
چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بودند و گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدان مرتبه
نامانگشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان
ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان
پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت می داشتند

خلقی صبر از دست داده خواست که طائر آسا بپرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان برساند
جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت نانه در کمال رغبت
و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند این فن را وسیلهٔ بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات
راه‌شگری فراهم آورده تجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و تقویت راحله تسلیم و زاد توکل
قدم تردد در انچنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را
راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از نیکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر سپرند و مسافت
در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بجول چوبستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان
پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ ها کرده دست و نفس اک بلا زدند و در
غایت چابکی قطره زن وادی هستی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی
فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقاً بران درخت
سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها در آمده
مار را بتیغ آبدار گذرانیدند و بختها آزاد در پای درخت تودهٔ کرده از ممر طریان نوم سر بالین آرام نهاد
و جعفر نیز بسکه کسل تردد مقاصلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید
بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات بقوا
فواکه گوناگون بیاورد و بیکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچه ها فراگرفته بداعیهٔ هلاک انها
جناح برکشاد بچپا برارادهٔ اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت
شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه

بلکه چرا تمام بچه‌ها را
رضه یعنی از فرمان بیرون
شوار اربندی از آن جهت
نانه ۱۲ ۲ استقلال
ارباب استقبال یعنی
سیاه چشم ۱۲ ۳
طریان یعنی عادت شان
دوار و مشدن ۱۲ ۴ پرت
پیچ‌ی شرح ضفادع
یوسف بن نافع ۱۲ ع
۵ روضات جمع روضه یعنی باغ
۶ فاصد بچگان یعنی بچه‌ها
۷ طریان یعنی عادت شان
۸ فواکه جمع فاکهه یعنی میوه
۹ بقوا یعنی از فرمان بیرون
۱۰ بقاف یعنی کوه قاف
۱۱ بقوا یعنی از فرمان بیرون
۱۲ بقوا یعنی از فرمان بیرون
۱۳ بقوا یعنی از فرمان بیرون
۱۴ بقوا یعنی از فرمان بیرون
۱۵ بقوا یعنی از فرمان بیرون
۱۶ بقوا یعنی از فرمان بیرون

نبرد با اسفندیار رویین تن و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج
در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو بستانیست هولناک و بیابانیست بی دانه
و آب که اصلا جاندار را در آن سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر
پشتهای ریگ روان مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا
نمایید با اینهمه جمعی از زنان فرومایه شکوه هامون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنا بر احتیاط بسیار در
ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدنسوگذار افتد به تیر
خارا شکن سینه اش بدوزند و بتیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند مثنوی زنی از پی مرد چالاک تر

بلوهر زور یا بسی پاک تر	قوی رای و روشندل و سرفراز	بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن بکر در پیشگاه	بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه	زنان سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق	شب و روز با باده و بانگ و رود	تماشا کنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال
شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ
اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف

سعادت طالع گردد حافظ شیراز	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
مژدهٔ فال گذشت آخر کار آخر شد	آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد	شکر ایزد که به اقبال جگر گوشهٔ گل
نخوت باد دی و عجب و شوکت خار آخر شد	صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد	فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اتهال

بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان

فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد
و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بحقیقتش میخواست تا آنکه سپس نهان در آن
که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید
راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطناب تردد
مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کما ینبغی
دانا سیاه و سفید روزگار و رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده بمجرد
ملاحظه شبیه مقاصد بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقد انتظار از
رشته جانش برداشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشه آزادی
گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور ست خود را یگانه جهان لقب کرده اورنگ فرمانده‌ی و ولایت
سرانديب بشخص سامیش برپاست و افسر قهرمانی مرزوبوم بفرق همایونش زیبا شعر بلندش
ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بند و نمود
بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی
ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهاریش نغمه طرازان جادو نوا با الحان بارید بدی و اصوات
داؤدی دلهای پریخان بفریبد و ساقیان لاله عذار بادهٔ مروق غارت هوش از سر برند
نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط
سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران خلافت پیشکاران
خدمت همه دشیرگان ماه سیما که بکبر شمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند
و چهل مزار رماح خارا شگاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سیمابه
پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

واخرهای حطی یعنی تیز و زن ۱۲ سیاف بالفتح بین مهمله تحتانی یعنی تیغ زن ۱۲ صفدر یعنی در رندهٔ صف لشکر ۱۲

سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب علم
ز یاد رآئی صوابدید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت
فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکتفی مهام مفتقر است متمسک گشته سر انجام
این مهم موقوف بسعی داعی باز گذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلگشائی
بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تاز انوسوده بود بنای کار مصلحت دید
جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده
تقرب آن نشست فرد فضل الهی بکند کار خویش مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر و انمود خسرو شناسای راه مقصود شدن یعنی

سراغ بکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و روآوردن فرخ فال

بر هنمونی او بسمت مراد و بمین یاوری سیمرغ از شجرهٔ تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافته گلشن وفا و پرورده آب و هوای حقیقت بود
در اک سرشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان
بشریت نگنجد و کوششی که مزدیران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده
از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده
در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ
هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

ای رسیدن کردن
بلاک شدن
تخریب کردن
ای رسیدن
بلاک شدن
تخریب کردن
ای رسیدن
بلاک شدن
تخریب کردن
ای رسید

سپرون بدان شبیه جان پرور معرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه این مقدمات را
بعرض عاکفان پایه سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی میاندن سزاوار طریقه ادب
نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه
چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس
ازان ملازمان درگاه معلی به تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه
که غارتگر متاع دل و دین احقر است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانیده
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد
فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلبداشته بوساطت غیری مراتب تاکید
و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر نمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده اثقلا
که در حوصله امکان نگنجد سعی بکار برند و ازسیاحان اقالیم سبعه و ائمه غریبه استفسار کرده
بچهار جهت پژوهش و تگاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلوب نبرده
بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجه تشویر
فرو رفته نزد فرخ فال عذرها نجواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت
سلطان مرخص شد و بچهار جهت گیتی پیای طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی
تن در هر گلشن و چمن بوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون
آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و یا در راه طلب
بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهیده جعفر را برآوارگیش رحم آمد
و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان
گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین ترسم که آخر

واقفان بمقدم
تا نپرسی برآوردن
عاکفان بمعنی
استاده و شوندگان
دواندگان و رونده
صفحه اخیر چهارسان
است ۱۲ منه
اصل ابن فتح بن مهم
صفحه شهر ۱۲ منه
سیاحان با فتح سین
و تشدید یاء تحتیه و
حاء مهمله بمعنی
سیاحت کنندگان ۱۲
سیاحت بکسر سین
و تخفیف یاء تحتیه
و حاء مهمله بمعنی
سیر و گردش ۱۲
بشتاب ای عنایت
بسیار ۱۲
ای فائده نکرد ۱۲

عصیان مبرا برآمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورد و فرخ فال را
به عنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر
و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمهٔ
طینت انسانی و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که
گوهر بحر خلافت و جهانبانی ست بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه
والاجاه چون نقش بند قضا در کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی
دریغ نباشد لبریز شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهد که بفرزندی
درگاه عزیز گرداند باد عنایت است که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان این
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از و بر یار پیش نهاد همت این
جان نثار ست امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان
دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایونست در رعایت تربیت بذل
توجه میسر مودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را
ناله کردار مبتلای داغ اندوه و غم غنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال
باید که جناب دولت ما را خانه باز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
علد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون
توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل

ریخته نه یارای آنکه بسماع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت درسازم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت
چراغ امنی خاموش شده یا بپیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان
لوب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی با نهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر اورا
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بتیغ حواله کرد
آن بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه
مضطر گشته بسبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روزافتد خون بیگناهی
ریختن و بیسابقه جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامورند انتظار این امر که محض اعتساف
پرتناز یابد قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از انوقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی که باگدای در موقف مساوات حاضر آید
بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متأثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و
گفت مصداق ایخیال روشن تر ازینست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب
تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث

سماع بالفتح و
کسر اول و دوم بمعنی گوشها
کردن
اهرمن
باگستوخی زبران
سیاستگاه
گیا بازجایست
مجرم را بگشنده
اعتساف بالکسر و بمعنی
چین جبین
انتظار بمعنی چشم
شکر کردن
متأثر بمعنی ملول
بر وزن تفاعل بمعنی مستحق

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته بزمین مقدمه بلا پرور آگهی
داد ناظر در اول حال قول کنیز را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دایرهٔ امکان
دانست و پس بنا بر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته
و در خرمن ناموس برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نائرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال آمد
بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور
دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان
یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بیغائله ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله
گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل
مقصود این شور شکدهٔ خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بمقتضی
اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوانرا گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الحال
بانگ برزد که ای ناظر بی بصر اینجوان برادر دینی منست که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی
تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر را بمحل استخفاف فرود آورده از روی غضب بآشفت و گفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بناک خواری انباشتی و در دو شیزگی خاکستر عصیان
بر فرق روزگار خود بریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده از ارتکاب
شوخی مینمائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از مر انحراف ناظر از جادهٔ ادب
نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون بجای نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن
از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت هندسان و دقیقه رس باد اب
امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معائنهٔ آن بادهٔ هوش از یاغ و باغ

ظلم بمعنی تاریکی
وبیجان کردن بیداد کردن
وغیره
اگر بسیار نفع کند
بیشه و بیشه بمعنی
بسیار
کسرات و کسرت
شکرات بمعنی تلخی موت
سکه بدرود باد
رخصت
مهندس بالضم و فتح
ثانی و سکون ثالث
وسین مهملتین بمعنی
دانندهٔ علم هندسه
که از آن اندازهٔ
زمین و مقدار معلوم
شود

بعروة الوثقای عنایت کام بخش بی منت است ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان
معهود شاهد مقصود از حجلهٔ خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان است
که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت
ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت
تجویز نکند که با وجود یکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ در پیش گیر دست و بهمت سر انجام آن خاطر فیض مآثر
متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت کربت باشی
خدارا یک شب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و ساز یکه
شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بیرنج و زحمت بر مطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که بیکبار کمین داران خواب
استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی
بر بستر خاصه بانوی هندآرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم
مستانه بر صدر استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای
غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو بپهلو گشتند و با آغوش شاهد
باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید
و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت
معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر
غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید
بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیوار بی حرکت ماندند و در ینباب

شاهزاده چون از مهم وزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخت آن سرد فتر شیرین دهنان را بمجرد ملاحظهٔ ایشان لرزه بر اندام
افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیمناکی بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکین پیش
پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ایجواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه بسر آمدگی
مپوی که هر آئینه غمخوار تو ام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این را بگفت و کوکبهٔ آسمان
خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود
کمندی تافته سرش بپایهٔ تخت محکم بست و نخست بکردار غازیان دار بازفراز قلعه برشده
(هندی شد ۱۲)
نگاه به نیروی همت برکشید و سالما بخلوت خاصش بنشاند و ختمه مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانیده مومبوستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای
رونق بخش هنگامهٔ مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده
پیداست که از مدد ایجاد آفرینش در حق هیچ یکے بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت
از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود
خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمه
از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع

اے جان و دلم فدای خاک قدمت اگرچه در خور این احسان خدمتی از من
بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبے پیش نهاد خاطر عاطر باشد
از روی کرم با طلاع آن نوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم
فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است
اما سر انجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام

بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت بچار بالش
نازنینند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه بر و دست یابند
القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم بر خرابی
حال خود و قوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند
فرخ فال چون ازین بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و گشتن
آنچنان پری رخ خورشید دیدار بچرم و خیانت ستم سترگ دانسته در بارهٔ استخلاص او توجه
گماشتن بر ذمت همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده باو از حزن گفت که مذر شما بدرجهٔ
قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشائی
مابوده پیهم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت
افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود و سودی ساختند
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان
حکم نفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید
تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بهمت
سرانجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال ازپس بت به چابکی برق بر جسته بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع در نگ زیاده
بر قیاس کار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال در یافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی نیز بهلوی دزد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک عدم
غنودند و صحن تنجانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد

بقیه حاشیه صفحه ۲۸۵
بلند و بالا و فربه هم گردانیده
شکلکشای گشاینده
شکلکشای گشاینده
چرخی را که خود را حریص و تشنه
دو بیت ع نوشته گردانیده
یا نوشته شده مگر امتحان نقشه
یعنی ضلالت او ان آله
بین تفاوت بسیار
نصب بمعنی بلند
شش سر بمعنی
بمعنی پیوسته
بمعنی
بمعنی
بمعنی

پر خار و خار اتردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهری وارد و وفائر شدند
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی
مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر یار را رها کرده از یگدیگر جدا
در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شیروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر متکبر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند
شبیه که حالیا خانه بر انداز دل و دین او دست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر بر افتاد
و تا آنکه بعبت زرین مهر کلیسای مغرب بنفشت و اصنام نورانی اجرام انجم در نور بهار رنگ
سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ ویرانی چون نا امین بود متوجه معموری شد و فرخ فال
از زمرهٔ ظلمت ازان گوشه برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت و دران محل شمنان چراغی
افروخته بودند بجای وثنی بنشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام
آنها را از زمرهٔ ناری فراگرفته از رهگذر تنهائی سر برآورده از روشنی شمع بر خاسته در سایهٔ بت
متواری گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود دوزانو افتاده
گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیور یکه بخراج
مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بیمن توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر تذر این
آستان سعادت کنیم این را بگفتند و از انجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از نیمقصد

مرقعات رابپیش آن مستعد آفات عمر گداز در چید قضارا هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختر
دوشیزه افتاد کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از
جبینش پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بجز نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد
طرهٔ مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد
وخرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرده ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند بادشاه از بیمعنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار
نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان کرد و مجنون وار
روی توجه بسمت صحرا آورد بادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرور کیفیت دیدن
شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود بادشاه بیمقدمه را با وزرای صائب رای و
حکمای والاخرد در میان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ عیار در
میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و بوی بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه
از غایت عجز چون خرد در گل بازماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده بازداشته او را مطلق العنان ساخت
شاهزاده چون از محوطهٔ حرمت موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش
در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم بردی آنکه شناسای راه مقصود
شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته
چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون برآوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا
که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق مطاعب و سبل
مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابان

پنجی که گوهرش از امتزاج چار عنصر بسبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز دولت
واقبال بود مشخص کرده معروض علمای کفان پایه سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر
دلائل دولت وسعادت بسیارست اما پس از انکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق
نیز بسیارست واز احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش وسکون ونظرات که لازم اجرام
علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون ومنشاء مواد عشق تماشای سفاین
اشعار واوراق منقش ومصور بود در مصور شاهزاده را تا انکه ازین عقده قدم فراتر
نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده ومنقش محترز ومجتنب داشتن شرط تدبیرست وبجهت حفظ این
سررشته تنی چند بسیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدری
قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی وقوانین
بخردی بالغ عیار بودند تعین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ
محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت وتقدیر از صفحهٔ ارادت سترون بازلک تدبیر هیچ
دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت
سوگلان بمشکوی معلی رفت واز ممر غفلت مخدرات سراپردهٔ خلافت تنها بحجره درآمد
وصندوقی را دید مقفل وکنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد
که مرقعات خاصه خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار ومقطعات عالی بخط اوستادان
نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که
حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد
بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز ناصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد
امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده

مثنوی

بجنبش ابواب دولت کشاده | فرماندهِ خیل کامیابان
پیشانی او در بخت تابان | او سرورِ خیل و خیل رایان
برو درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیرد نبود از نیم میوسته خود را در گرو ملال امید داشت وهموارهٔ محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس النجامی بر دو اوقات شبانروزی بمناجات بیسپر دازانجاکه عنایت یزدانی کامروای مستمند است پس ازمدت درازکه دماغ درین سواد انجلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مروی از زمرهٔ تنهانشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز آشنا نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و بسیمای درکمال طیب و لطافت بدست سلطان داد گفت این ثمره دوحهٔ امید تست باید که از بخورد بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری کز نتیج حقیقی بمین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بار ور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد بادشاه از دین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس مسیحادم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از ممکن بطون سر بجهان ظهور کشید بادشاه بر مرمز شناسان افلاک و رازدانان اقمار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعات و ضبط مراعات دقایق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان راز نه بحر و مزاجدانان هفت کشور تسویهٔ البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم

نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را بتمامی میداد و چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش مینکردند بر خود واقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و رود اد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعدشناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر

اگر بروید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت کی توانم

سلطان در خورشان خسروی بنوازشهای تجدید مبانی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیمن کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

بادهٔ نوشان مصطبهٔ حقائق ریحق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیپ فرمانروایی بود فریدون فرستگین حالش بشراب کامرانی پر و شمام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی

سلطان طیب باکرم و مسکین محتاج و دانش موجده بمعنی خوشبو و امانی با فتح آرزوها و مسته گرفته شده و فریدون ۱۲

بخلعت عزیزی مخلع و بر شهب بادپای مرصع شتام سوار و شاطری چست قدم چابک ادا
در جلو مهار زنان و جولان کنان در رسیده و از مردم آن سرکوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع
گمان بردند که غیر ازان جوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال
منزلش بنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بر بنمقدمه آگهی دادند غلام چون باجوان
دوچار شد آداب تقدیم رسانیده نقد جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام
کرد که ای عزیز برخیز بدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدارا از کوی بیرحمی
برخیز و پیش از انکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش نمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده
جمالت ازین خرابه بسته اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم مثنوی

ترسم چو بکوچ رانده باشم (ای مرده باشم)	آبی تو و من نمانده باشم	سر بر سر خاک من بمالی
نالی ز فراق سخت نالی		

جوان از نمعنی بغایت متامل شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از
خراج مملکتی چگونه فرستاده در نضمین سر بست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
آلهی است خاصه در نیوقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه تاجر
خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سر انجام مهام کار بیچارگانست
بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روزدیگر مردمی کریم دیدار بر خواجه
استعجال بیابد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته در شهر
رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما ها کدام است که سلطان بارگاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز

واز سوز ناکی متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بجل گستاخی فرو آورد
گر قانون کرم مرعی داشته باردهی همانا باحیای مرا شیم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
فی الحال در بکشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همافر ببا س
دارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معائنهٔ اینحال حجاب طبیعت جوان طاری گشت و
تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ایجوان زیبا رو بدین ساز ابریشم و تار زر که در دست
مرا مخالف مگیر و زمانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا
سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق
تفته درونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون
چه آمیزش که در محل تکلیف نغمه در میان آورده و از ارتکاب مصاحبت مینائی ندانی که از جان
رمقی بیش ندارم و بر خود پیش ازین که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا
نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمهٔ بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق
را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش
و بندی بر جای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه
رهست جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند انگاه نالهٔ را با آه آمیز شبی
داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر نگیتی افروز
یکی را از منتسبان خود بر پرسیانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت
که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را
فرستاده پدرش وانماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از همرا نقضای ایام موعود و معترا
شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار

۱۲ منتسبان خاصه بمعنی خاصگیان
۱۲ مخلع بمعنی خلعت پوشیده
۱۲ معائنه بمعنی دیدن
۱۲ ملبس بمعنی جامه پوشیده
۱۲ ابریشم بمعنی ابریشم
۱۲ تار زر بمعنی زر تار
۱۲ پالا بمعنی پالاهنگ
۱۲ خون پالا بمعنی خون پالاهنگ
۱۲ سیل سرشک بمعنی سیل اشک
۱۲ تفته درونان بمعنی تفته درونان
۱۲ سمندر صفت بمعنی سمندر صفتان
۱۲ رمقی بمعنی رمقی
۱۲ نغمه بریان بمعنی نغمه بریان
۱۲ تشنه لبان بمعنی تشنه لبان
۱۲ شوق را کباب ساخته بمعنی شوق را کباب ساخته
۱۲ عاطفت بپوش بمعنی عاطفت بپوش
۱۲ نفیر بمعنی نفیر
۱۲ آه آمیز بمعنی آه آمیز
۱۲ عذر بخواست بمعنی عذر بخواست
۱۲ نیر نگیتی افروز بمعنی نیر نگیتی افروز
۱۲ پرسیانی بمعنی پرسیانی
۱۲ خرابی حال بمعنی خرابی حال
۱۲ اطلاع داده بمعنی اطلاع داده
۱۲ مامور ساخت بمعنی مامور ساخت
۱۲ نفیسه بمعنی نفیسه
۱۲ نقدی گران بمعنی نقدی گران
۱۲ خاصه بمعنی خاصه
۱۲ برداشته بمعنی برداشته
۱۲ نزد جوان رود بمعنی نزد جوان رود
۱۲ خود را فرستاده بمعنی خود را فرستاده
۱۲ پدرش وانماید بمعنی پدرش وانماید
۱۲ اتفاقاً بمعنی اتفاقاً
۱۲ والیان زن بمعنی والیان زن
۱۲ انقضای ایام بمعنی انقضای ایام
۱۲ موعود بمعنی موعود
۱۲ شاهد حال بمعنی شاهد حال
۱۲ پیرایهٔ صدق بمعنی پیرایهٔ صدق
۱۲ گفتگوی ستیزه آمیز بمعنی گفتگوی ستیزه آمیز
۱۲ غلامی یوسف دیدار بمعنی غلامی یوسف دیدار

واگر معامله برخلاف دعوی بر روی روزافتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال
عدول[۱] نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت (ای ظاهر شوند ۱۲) ناچیزی رسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس
زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله
بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هرچند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت
جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و داوی[۲] چند از آجر کلبه در غایت کهنگی که بوار طور
همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور نکرد ناچار از بیم انقطاع سررشتهٔ امید انجام کار
منجر گشتن بنا کامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا درست ماه
از جمله مواهب الهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی
از آغوش نجات نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بگداخت
ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده واندوه
هجران بر دل مستولی گشت از طریان این خیال بیکبار از زاویهٔ استقامت بحضیض بی استقلالی
درافتاد و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورده و از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه
سر کرد و نالهٔ جگر خراش برداشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود در قیدی که در دل خار
اثر میکرد بقاعده فرو ماندگان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر
(ای سیه بختان) که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بحبت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن
بسبیل اخفا و تغیر شان فرماندهی همه جا شهر سیر میفرمود بدین صوت عبور افتاد و نالهٔ جانسوز
بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد
(ای در گذر افتاد ۱۲) جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسیدی سلطان
گفت ای خداوند قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

---

[۱] عدول بفتحتین برگشتن و بازآمدن و برون شدن ۱۲
[۲] داوی بفتح دال مهمله و آخر او و در بعضی گاو و بعضی رده کاه و دیوار گلی بالای هم گذاشته شده ۱۲

دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر دریکه آب و تاب الائی دارد غیر ازان محیط فضل نخیزد
پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداداد ش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرّاتش وضیع
و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نما با فکار
معهد دولت دنا زست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از ان
بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فراگرفته بقاعدهٔ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان
نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدائی
بگدائی افتاده رسیدهٔ شهر شما گشتم و گمان غالب آرم که عنقریب پدر از حال پراختلال من خبری
باز جوید و بدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای
اینخاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه بیکسی را بدیده لطف
بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیه کریمان ست و ذریعه
نام نیک و آوازهٔ خیر شعر تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست یاران مگر اینقاعده در شهر شما نیست
غره پس از استماع اینمقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار بسر حد لطف
و مهربانی فرا رسیده جوان را در استمالت ساختند و گفتند اگر شاید بمقالت به پیرایهٔ صدق آرائشی
پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع و توثیق گیرد و هر آئینه مستوجب این وصلت دانسته
جز شیوهٔ بیگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بدل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و
شائستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پرده ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و وقیعهٔ
مقاله ام لطبغرائی صدق و سداد موقع و مزین آید عنان ختلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

خبرات مبرات ۱۲ وضیع بمعنی فرومایه ۱۲ شریف بمعنی بزرگوار ۱۲ حداثت بمعنی نوجوانی ۱۲ ای نوجوانی بودن ۱۲ ای بیدل ۱۲ ای اسباب قلیل ۱۲ ای شنیدند ۱۲ ای گردندگان ۱۲ بالفتح بمعنی راهبر ۱۲ رضیه بمعنی پسندیده ۱۲ ای گفتگو ۱۲ روشن ۱۲ ای در باره تحقیق مطلب ۱۲ طغرا بالضم بمعنی نوعی از خط پیچیده که بر بالای فرمان بادشاهان القاب نویسند ظاهرا لایق مقام شد ۱۲ ای موقع مصدر از توقیع بمعنی نشانی کرده شده ۱۲

نمیگذارد دست یافته باشد را نگان از دست دادن و در حرمن بخت برق نکبت زدن
خود بفرمائید که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیه محال در گذرید و از این ارادهٔ ناصواب
پیاپی تنهی کنید و دیگر بکثرت کاو و گاو و جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال
این عربت زده عزیزان را بر این سیداشته باشد و از این راه غیر کفو دانسته پی بباده نسبت
و بیگانگی می سپرید هم در آئین خرد نازیباست زیرا که سامان ثروت دنیا را اعتباری نیست
نیست و از ممر انقلابیکه پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و الوالباب مردم اسباب را
بوسیلهٔ فخوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و

مرتبت بحساب آرند مثنوی	بقدر هنر جسته باید محل	بلندی و نجسی مجو چون زحل
نه منعم بمال از کسی بهتر ست	خرد جلّ طلس بپوشد حریر است	همچنین و والائی خاندان

و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود
فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه
کمال و قطع نظر از اینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس درویوزه گری
و کسوت مسکینی بتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن
سزاوار دانش و شائستهٔ عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین خوضی در حقیقتش رود و

بخلاف گمان بظهور رسد شعر	خاکساران جهان را بحقارت منگر
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد	اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی

نمی آرد بلکه از قانون خرد بنباشد اما ضرورت در اینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد
باید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر
نامند و آوازهٔ فضل و کمال ازان گلزمین والا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دانائی

عربی کاو بمعنی گاو نر و گاو ماده هر دو آید ۱۲ منه
بی برگی بی سر و سامانی ۱۲ منه
ثروت تونگری و زیادی مال بودن ۱۲ منه
ای در دنیا همیشه نباشد ۱۲ منه
دخل کبر و حرص و خوف و مذمت بکسی باشد که دارای ثروت باشد ۱۲ منه
برامکه بکسر همزه و فتح میم جمع برمکی لقب جعفر و شجره این خاندان که در فضل و
بلاغت بی نظیر بودند در اکثر تواریخ مسطور است ۱۲ منه
اکاسره جمع کسری لقب پادشاهان عجم ۱۲ منه
خفت سبکی و خواری ۱۲ منه
ای خواهش ۱۲ منه
ای در گذرید ۱۲ منه
ای کافی باشد ۱۲ منه
تعریف کننده ۱۲ منه
مولد و منشاء جای پیدائی ۱۲ منه
بفتحتین یعنی برابر و همسر ۱۲ منه

وخاندان کریم چه مناسبت ست که مستوجب بی اصلت گردد وهمانا برین مصاهرت مصاهرت داماد ۱۲
لاانجابی بلیغ است فلک حیلت انگیز صاف مارا بدرد مبدل ساخته ومینای ناموس را
برسنگ رسوائی زد اگراین معاملت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن وبابنای جنس واهل روزگار همچپره شدن بغایت دشوار خواهد بود بتکلیف بیجوهریکه
درملکش قدر گوهر نشناسند همسری راچون شاید وناشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن
درندهد بالبوی لالا کجاهم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی حمیت ست یعنی
داماد قدیم لیکن گرد مذلت برفرق روزگار ما ننشست زیراکه درگلشنی که گل دست زده بوم
گردد وخار پیراهن یاسمین بر درد نصیبه چمن پیرا جز نفرین ونکوهش نباشد اکنون صواب دید
خردانست که درهر صورتیکه دست دهد رنگ تذلل ازروی آبگینه حال خویش باید زدود چون
رایها برین قرار گرفت تنی چند که درمیان اینان بعقل وفراست مظنون دیگران بودند
نزد جوان رفته نخست ازراه نصایح ومواعظ درآمدند وبافسون وافسانه خواستند که رامش
کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مرتب نگشت لاجرم ابواب توبیخ
وتشدید برو مفتوح داشتند وسخن را بنشیب وفراز بردند یعنی هم درمرآت مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بآن التفات نفرمود
گوهر مراد از کف ها نکرد وگفت که درخدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این
تیه غربت بمساعدت بخت فیروز وطالع مسامحت اندوز بشرف این مواصلت مستر گردد
وازمدت دراز گوی دل دربند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
وپیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی ودولت کبری نعل درآتش میبود اکنون که
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که بهیچوجه درحوصلهٔ توقع وخیال ترقب

سعادت ۱۲ از یاب
مصاهرت ۱۲ از مان جم
گرفتن ۱۲ از سر
بیچپره وشدن ۱۲ بی
مقابل شدن ۱۲ از
ناشخص کسی که از اصل نجیب
غیر معروف ۱۲ بی
بالبو ۱۲ از نیلوفر
طبله ۱۲ از عطاران
تذلل ۱۲ از فروتنی کردن
دیجور ۱۲ تیرگی
داشتن ۱۲ از خواندن
توبیخ ۱۲ سرزنش
کردن ۱۲ بی
تیه ۱۲ بیابان
چوگان ۱۲ بی
مسامحت ۱۲ بی
آسان گرفتن ۱۲ بی
مظنون ۱۲ گمان کرده شده

بالکسر یعنی ۱۲ تیه

که اینهمه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقه معامله ارتکاب تصدیع چرا است اگر بگویند
مردمی در محلت گم است و قاعده مروت اصلا منعدم آنها بیکبار بنشیب حیرت افتاده
ایجوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم شب مشروط بود اکنون که گل صبح
و چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز است هلا برخیز و بیهوده بخون خود مستیز
که روضه خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد و زنهار
دران مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه باستر داد و مواهبت و استرجاع عطا برخیزد
جوان بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ایعزیزان قدم براندازه جانها دن و
بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر است امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از خیر قوه
بفزا فعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بیاش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز پرده برآمده بعرصه
اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد و مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم
برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بر طریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی
از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحه غیرت افزا گرد و ملال گشته انجمنی کردند
و بواسطه مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم راه زدند
و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام اعتبار که نامش سرمایه ننگ و عار است و غالبا گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسله تشرف

بمقتضای طلب صادق باوجود هزاران عقاب نامحرمی و تحرومی میدان دراز نومیدی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف بار یافت و بمن خواهش رسا و خلت بخلیل مستحق سعادت
موا صلت آمده ساعد را حمائل وار بگردن سمن رشک تو پیچیده و بمیزاحمت اغیار لب بلب
و کنار بکنار بلصق گردانیده از وصال حقیقی که آن رمزیست خرد فریب بهرهٔ وافی بر دهرگان
رتبهٔ حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت
اتحاد است و پایهٔ دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی فائز گشته باشد ظاهرست که غیر از
بجوئی و رضا قبلی امر دیگر از کمن باطن سر زدن بهیچوجه متصور نخواهد بود با وجود اینحال
سر بوفای مصاحبت قدیم فرود آوردن از استیناس همچو منی پهلو تهی کردن و پذیرای
وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اُولِی الأبصار نباشد مثنوی

میل کسی کن که وفایت کند	جان بهدف تیر بلایت کند
جان که ازان به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی بر گه نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت
زن از انجاکه در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی انس او گشته
فی الجمله تن برضا داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده
حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید و فلک را
بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوه امید بدست آورده
قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان برافتاد و آفاق
عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با فتاح در پرداز از اندرون نهیبی زد

ای کشادن دروازه ۱۲

بیاوری طالع اقبال انگیز و کمال یسر میسر گشته و فلک جفا کیش پس اینهمه
جور آزمائی از سر ستیزه و بد خوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول
دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چار سوی او بار بر خاک مذلت بانهزاران
ندامت نشستن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونیکه کند خصم رهانتوان کرد مصلحت آنست که یکے باز مودن بخت
گرد چاره برآیم و بحمت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ
گردانم اگر طرز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و با یاری عنایت ازلی کشت امید
شادابی پذیرد فهو المراد والا او بار خود باقیست پس از تصمیم این ارادهٔ صواب ماجرای
بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذر اکیش بمعرض
بیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخت و هم بندے
از ضمیر فراپیش نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پرده پیکر آرام
خود کرده و نغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد
پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار
جمال خود خاک ماژندران را رشک چرخ چهارم گردانیده اندر اساس محبت اوست که
باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چون نتوشناسد
نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون تخلل
در بنیان دوستیش پدید آمد از دائره محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت بزرگ
نباشد و هر سری سزاوار این سروری نیاید فرد محرم دولت نبود هر سرے
بار میخانه کشد هر خرے ٭ و این نیازمند که سراپا جوهر عشق است

ای تقدیر موافق ارادت تعالی باشد ۱۲ ۵۲ فهو المراد ای پس جان مراد است ۱۲ ۵۳ ای اگر تصمیم من بجا نیست ای بجائی باین باقیست ۵۴ پس مجبور نیست ۱۲ ۵۵ ای استوار کردن این ارادہ ۱۲ ۵۶ عذرا

۱۲ ۵۷ ای محبت او کشتگی پذیرفت ۱۲ ۵۸ ای محبت او کشتگی پذیرفت ۱۲ ۵۹ ای محبت او کشتگی پذیرفت ۱۲

بالکسر یعنی کهنه شدن ۱۲

پیش گیرد هر چند پژوهش مرد یکه استحقاق از نیمعاملت داشته باشد سعی بکار برد تا قابلیت
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بحیث انجاح مطلب بدو التجا آورده بکیفیت کار آگهی داد
جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد
که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدآرای انجمن انجم ماه بر سر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت
و حصیر مسجد نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را ازم تر از نازبالش فغفور و
قیصر می دانست بجام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میلرزید و بقاعدهٔ
زناشوی بر یک بساط هم جلگین گردانیدند شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاط
بی بادهٔ و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصده
در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرع
اینکه می بینم بیدار ریست یارب یا بخواب ☆ بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را
از آغوش رها نکرده نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بیرنج
خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و با خود گفت هر گاه دولتی که حصولش در خواب متصور نه بود

ع ۲ ... نام افشار نیشین
ع ۳ ... نام افشار نیشین
ع ۴ ... نام افشار نیشین
ع ۵ ... نام افشار نیشین
ع ۶ ... نام افشار نیشین
ع ۷ ... نام افشار نیشین
ع ۸ ... نام افشار نیشین
ع ۹ ... نام افشار نیشین
ع ۱۰ ... نام افشار نیشین
ع ۱۱ ... نام افشار نیشین
ع ۱۲ ... نام افشار نیشین

نهاده حرمت جلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر
فرو نشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی عمل
قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزیت ندامت آمد و
چشم که خوگر جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزو جانرا در روز سیاه تر از شب دیجور دیده
بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار کشود و
اظهار شرمساری گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر
کرده همت باشتر جاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت تقاعده
خلوت دستور بار خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید
بمقتضای محبت و برین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمجل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان
شرع پردهٔ ممانعت درمیان فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست
فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ
مِنْ بَعْدُ حَتَّىٰ تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد بسبیل تجدید و اسطهٔ اتصال
تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی
گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بدو گاری انملهٔ وسطی خویش این عقده کشاده نعوذ بالله
منها میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را مرهون منت سازد اما باید که لاله وار
یک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دیدار صبح
صاحب نفس همدم قدم بسلوک مبانیت نهاده از مینقام چون نغمه از تار بیرون جهد نقدی
گرانمایه حق القدوم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افکند بخلاف عشاق راه عراق بل حجاز

کنایه از خرم بودن
بسبب طلاق ۱۲
با کسی از گفتن و خوردن ۱۲
سیر نشدن ۱۲
زن ایلیم یعنی ۱۲
توه یعنی ۱۲
فعل ایجا یعنی ۱۲
پس اگر طلاق دهد زوج
آن زن را پس نیست
حلال آن زن برای آن
شوهر بعد این طلاق تا آنکه
نکاح کند آن زن
بخلاف عشاق ای برعکس عاشقان که اصلا از جدا شدن محبوب راضی نباشند به مفارقت آنجا به راضی گشته راه عراق و حجاز گیرد ۱۲

اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بخون چنین صید لاغر و شکار محقر خنگ فیروزبرد ن
از محقرات جهان انگاشته را گان در گذاشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش
خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخاریدو شورش عجب با قلیم وجودش
پدید آمد و طرفه سودای خردسوز بسرش جاگرفت و نائره بلادرکالای هستیش گرفته ازهمه سو
سوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار اینمقدمه بدون جادهٔ صواب
بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده

بلبل زبانرا بدین ترانه مترنم ساخت قو	اینچه استغناست یارب اینچه نادر حکمت ست
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست	پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون

هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده
چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
با آنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری
از طرفین گفتگوئی که در آیین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد
و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان
آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن
دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروخت شوهر یکبارعنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی
حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مبانیت و انفکاک

سفر خزانه مالست و اوستاد هنر — بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بیقدر بود گوهر — درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر — بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر — در نیصورت خرد نه پسند دکه از سعادت

سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پارگین بگردم و گر به وار نظر بر در سوراخ موش
دوزم القصه بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه ببارگی عزیمت بست و برفاقت
ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت
بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری
و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دیوزه گری در داد
بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در
راه خیر میسپرند تعهد تیمار او کرده همش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگار شیرین
دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول و سر حلقه اصحاب مکنت بود
به پشت بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را
در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و تعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طره تا بدانستن
اشتغال مینمود کرشمه ادر شیوه شنگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضا را جوان
غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد برآمده ناگرفت
نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب
آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر بسیر و بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز
اوج جمال اگرچه در حال نخست انیرغ شکسته بال را به پنجه خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از بشیر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت
صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

مجرّدان طریقت بدنیم جو نخرند	قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

منها حسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار بردن
همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از مغنی بی نصیبست قدری
ندارد و کدو با وجود سر بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه
شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید
پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در رغر موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح
که والده ماجده در سلک نطق کشیده بیغائله ریب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته
هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان
صور دانش و رسامان کارنامه خرد که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند حسن و قبح
روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید
ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود
و گوهر مرام در رشته تردد و منحط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتابست تا از مطمورهٔ
کان بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه
جا نیافت و تا گوهر از کمن صدف برامده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی
خواقین گیهان پژوه رسیده آبرو نتوانست گرو کرد صبا با وجود ناتوانی تن بمیان
سفر بمصاحبت منعمان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر زواهر انجم
گنجها اندوخته غزل

سفر مرا بی مراد است و آشیان خطر	

۱۱ طرفی نه بندی ای ۱۲ نامه و معاملین یعنی تنگ ۱۳ عاجز و ۱۴ مجردان ۱۵ طریقت کنایه از ۱۶ راه ۱۷ وقع تابع ۱۸ وقار ۱۹ بی بلند ۲۰ وقار ۲۱ وقع ۲۲ نقش ۲۳ نقصیر ۲۴ کشیده ۲۵ صورت ۲۶ بالضم و فتح ۲۷ جریص ۲۸ صور بالضم و فتح دو ۲۹ جمع صورت ۳۰ بی حقیقتگی جهان بسیار گشته ۳۱ کرده ۳۲ مقالید ۳۳ منحط ۳۴ فاعل از انحراط بمعنی گشتن شدن و در گذشته ۳۵ کمن بضم اول و دوم جایها ۳۶ ای جوانب و اطراف ۳۷ کنایه از گل و ریاحین

گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله
یکی ثروت[۱۱] و کثرت ست که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اغلب
ارادت برو گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش
احتیاج به تحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سر انجام یابد و هم در محافل ملوک و
مجالس سلاطین شرف بار یسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص یابد و
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز در صحبت
اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و
بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای[۱۲] متلون گیتی و نعمای متکون دنیای نصیبی
کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشای این خمخانهٔ[۱۳] سفالین اساس سرخوشی جاوید
حاصل تواند کرد و دیگر ژندهٔ[۱۴] بافان آبسال سخن و بلبلان حدائق بیان که از لجهٔ زخار طبع گوهر
بدستیاری اغواص فکر رسالالی[۱۵] شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ[۱۶] میزان زبان اعجاز بیان سنجیده
بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فرورین فکر بالغ گلهای معنی غرا[۱۷] با هزاران رنگ و بوی
لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دست بسته مشام دیده وران بلاغت اساس و خریداران
فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر گردانند و اقسام معنی
لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود صافی
از حیوان[۱۸] در آورده منشور[۱۹] جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در
جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد[۲۰] که روند در بیاض[۲۱] دیده جا یابند
و بهر کشور که رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم بنشینند و در هر مصری که وارد شوند
در رنگ کلام خود عزیز گردند و تر اکه از اینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

۱۱ ثروت فتح ثا مشتق از ثرا بمعنی مال بسیار و دولت ۱۲ ۱۲ عنوه بفتح ثا و ضم ها بمعنی بزرگی ۱۲ ۱۳ کنایه از زمانه ۱۲ ۱۴ رنگ بر وزن جنگ ۱۲ ۱۵ مراد شاعران ۱۲ ۱۶ باغ ۱۲ ۱۷ بکفه بفتح کاف و سکون فا ترازو ۱۲ ۱۸ غرا بفتح غین و تشدید را بمعنی روشن و درخشان ۱۲ ۱۹ حیوان کنایه از آب حیات ۱۲ ۲۰ منشور بضم میم و سکون نون بمعنی فرمان عام ۱۲ ۲۱ سواد بمعنی سیاهی و اینجا مراد از نوشته

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت
در ریعان جوانی ریحان تازه برگ و گلش دمیده و سنبل تر پیرامون لاله نوشش پیچیده یا گوهر
از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر و پدید آمد
و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بهجی بر و تنگ ساخت که صبح کرد از تنهای
سان جان در آستین داشت و دری از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار
بر من جفا از حد رانده و فلک دری مرا بر خون جگر حواله کرده از مائده نه طبق آسمان نصیب من
چون غنچه خون دلست و از خرمن نوراگلن قمر بهره من بکردار قالب خشت همه تیره گل از
دورنگی ایام پلنگ منش موش را بنان پر از گندم است و من نان گربه را به نیرمید و زم
از نیرنگی چرخ جفا کار و جه گس چون انگبین شیرینست و من از تلخکامی مانند موم باتش مخمصه بسوزم
در زیر این رنگارنگی سایبان پر نگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی صندلین نطع
سیاه کار دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قالب
تهمه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه بخت چون آجر نه پسندی
و از من بود اع خرسند گردی تا بآزمون بخت سر بکشور دیگر کشم و از یمقام راهی به نغمه دیگر
گشایم باشد که بیمن من سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب

غیب معشوقه مراد رخ نماید بعیت	ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش	مادر از روی تفقدات درونی و توجهات

باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح بثقب زبان سفته بسلک بیان در کشید که ایجان
مادر از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت مرکسی را
حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

۴ بیماری استعمال
۵ بعد الشدن
۶ ای سبز خط
۷ ای چیدار
۸ بیت
۹ بیت
۱۰ بیت
۱۱ بیت
۱۲ بیت
۱۳ بیت
۱۴ بیت
۱۵ بیت
۱۶ بیت
۱۷ بیت
۱۸ بیت
۱۹ بیت
۲۰ بیت
۲۱ بیت
۲۲ بیت

جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران درآئی تا دستور از جمله اسباب ثبات
فراگرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش امین باشی از انجا که درین دار
منقلب حالیا نیز گاه گاه از نسق بگردد عسس چون درد جوالی درشده جیس را از
جمله منعتمات شمرده گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر
بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانیده چون عسس
شب گرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد
گوهر جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان
پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن را
خیر الدنیا والاخرة را در خور عمل پاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و
اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد
و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف قرار گزیدند

داستان خشت زن پسر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد بر هبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمخیل
بیان آورده اند که در شهر دلکشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را
باجر فنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپائدار و جائگی خواران
مائدهٔ حیات مستعار را ازان گزیر نیست رخت وجود ببارگی بست چیزی که از
اسباب دنیا و اثاثهٔ متنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس

لاذاءَ القضا مِمَّا البَصَرُ فی الحال بخم درآمد و آن پاکدامن بدین حکمت علی آنچنان
دیو لعین را در شیشه کرده از شراد ایمن گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان
مبرا داشته سر خم قائم بست پس همت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز
بتقدیم رسانیده گو توال را درون سرا برداده گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که
ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه توام هانا غزالهٔ چشم خونریزت بر حسن شاهد
کنعان آهو میگیرد و خط عنبر نیت که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خطا
میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم برآمده بدین مرکز خاکی دائره رجال مثل تو جوان
زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت
وصالت فائز شناخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده گو توال ازین نغمات
جادو آمیز بجوش و بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی
کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر هشیار مغز
این معنی را از جمله منغنمات انگاشته بکردار کاسهٔ بازان کمیسه بامت برانتزاع نقد شعورش
برگماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زد و از نشاء عقل معرا
ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته بلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم برآمده دستوری باری خواهد آن مصیبت زده عقل را که در نیوقت از
نشئه سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدارا توجهی بر گمار و آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطه
بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای برمویت در کاشانه مسکینم جز

ای همه گاه و پایه
عکس خواب ایشان
بینائی
کلمه بیان ان معنی
بازگشتن ایشان
ای بر ادراک
شوق فائده دوران
جامهای شراب
شناع عقل عبارات
بازدادن
ای الجلادت
دخل یافتن
میخواهد ادراک
طافح بطاء مهمله
و کسر فا از حمل
بظرف پر شده

گفت مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماست زیاده ترازین نعمت
در حوصلهٔ تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع که درمی یابد همینکه چو تو گرم رو
بادیهٔ حقیقت دیگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت مثل من بنده بینوا
نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمر است ممتاز گردانید
و زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی
تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین بتقاضای
وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت محظوظ گشته متبسمی
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام به قعود
فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره برآمد درچنین هنگام طرب آمود که قاضی اقتضای
بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشته بنشستر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمه
کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست
و ندانست که چون کند و چه سازد که ازین هنگامهٔ محشر آئین رستگاری یافته مسالمه
بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه
ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار نا توان بین برین صحبت جان پرور
رشک برده و سیر بلاد رلوزینه مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
مسدود مینماید غالبا درین کلبهٔ ویران خمی هست چون همت حضرت بلند و چون
حوصلهٔ مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنابر مصلحت دران خم نشسته تجدید
احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هر آئنه ایمعنی بصواب اقرب هست قاضی بفرمان

ای در خیال کدام ۱۲ ای بادا وری شماست ۱۲ ای شکل افلاطون در خم نشینند ۱۲

کرده بازوی سعی بکشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد بآواز گلوگاه ساخته منتظر لبیک شد
گوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم تبقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها خواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چنتو عالیشان
روشناس بکلبهٔ احزان من گمنام بسیر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر است بیت

لطفی نموده که ندارم زبان عذر	این عذر را حواله بلطف تو میکنم	قاضی از گرم جوشیهای نازنین

چون ریش قاضی برمستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر
رود و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیه مصحف رحمت
که سورهٔ نور در آن مسطور است بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات
انسان که انسان عین کائنات است که جوهر بسیط شریف که موجد کونین بتکمیل آن قبل قدرت
کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای ستر گ و مواهب بزرگ آلهی است
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که
فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر
هر نعمتی شکری واجب بیت

	از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجه لئن شکرتم
لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احتراز
این سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادت مندان ازلی ست که
بصحبت این نیازمند درگاه آلهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش
نتیجه جسیم بروزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد
سمات گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده

ساخت گوهر از رود او چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای
مصلحت عقل وصوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و آنچه اشارت کرد راضی
شد و راه کاشانه خویش بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود
گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت یکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار
از راه عیاری پرکاری خود را نقطه وار بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاد معشوقه مقصد را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم
مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت آگین
گردانید و از انجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
که چون شب آبستن در آید از نطفهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید
در کیسهٔ مغرب فرو رفت هشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را
خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان
گشته دست سعی بر فتراک همت زدند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید
و بتمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از مستر کاسل برخاست و خود را بدرزیت
و خود آرائی نموده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج بشانه
آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فرو شان قدم توجه برنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید در

شب او را انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کرد و از چشم باز داشت و رشته طاقت پاره کرده از سلک اصطبار برآمده اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه را نکرد و آتش اندوه مانند شعله نجس در سراپای خود زده چون شمع در پیرهن سوختن گرفت و از انکه دران دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصله طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت زندان گذر کرد مسکین را از دور بدید که در رنگ حرامیان باغل و زنجیر در جرگه بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظه اینحال ننگ اشک از دیده روان کرد و فریادش فلک رسید که یه ویزن فلک چنین غبار فتنه چرا بر سرت بیخت و با وجود بگینی سپهر تراد رسلسله عقوبت از چه کشید و دهرت بیبا بقه جرم در دائره ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و بهای های بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داد و برین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن سرشار گوهر آن حق فراموش را از جاده دیانت برده بود از ان پاک دامن متر صد تردامنی گشته خلاص حسن موقوف بروای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوائت کیش مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضارا دل قاضی نیز مقید سلسله جعد معنبرین گوهر گشته و دین را چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از انست مشروط

زندانی باشا جلادان حسن ۱۲ حرامیان بافتح غین معجمه بمعنی دزدان ۱۲ بافتح فتح کلان معنی بزرگ ۱۲ بضم غین معجمه بمعنی کرد و اطراف ۱۲ بضم غین معجمه بمعنی فریاد ۱۲ بضم غین معجمه بمعنی غبار ۱۲ بضم فاء بمعنی دود ۱۲ ترد دامنی کنایه از گناه و ایجاد مراد از زنا کاری ۱۲ بفتح ثاء مثلثه بمعنی عذاب ۱۲ بفتح دال و تخفیف بعد الف و تاء فوقانی بمعنی محکمه شرعی ۱۲ بفتح قاف و ضاد معجمه بمعنی حاکم شرع ۱۲ بفتح عین مهمله و تشدید دال مهمله بمعنی عدالت ۱۲ بفتح جیم و سکون عین مهمله بمعنی زلف ۱۲ بفتح ثاء مثلثه بمعنی سیاه و خشه ۱۲

مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته
یوسف آسایی سابقه جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و تاریک
مظلوم تاریک بود مجاورانش ایشان اصحاب جهنم بریا و گردن مارهای آهنی چنبر ساکنانش
را چون گل شمع غیر سوختن و سر بتیغ سپردن چشم بهی از بهار سر بریده مثنوی

سیاه و تنگ چون قعر گوره و قیر	متاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بسته بقفل ناامیدی	ندیده غره صبحش سفیدی
موکل سخت روی چند دروی	مجاور تلخ کوی چند دروی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سنوح این سانحه بلا اندوز
در ورطه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی این چه شاهین بلا
پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار پنجه هلاک انگیز او شد و از مهب قضا دیگر اینچه باد تند
وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل نخجستم از رنگ و بوی مراد
بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار و هر روزی مرا
جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بهبهری
فلک مینائی چون شیشه ساعت پیوسته بغبار غم پرست و بهره ازلم چون فلک و

صراحی همه اخگر ست و خون جگر قطعه	آسمان دایم کند در کشتن عمرم دو کار
وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری	گر بخندم وان پس از عمریست گوید زار خند
ور بگریم وان بهر روز مصیبت گوید خون گری	القصه حسن بعقوبتی که مزیدی بران متصور

نباشد در انتقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدائره قضا در آورد و از جفای مضراب فلک
دو تا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر دران کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود

تفصیل این سانحه عبرت افزا برین نهج است و چنینکه حسن گوهر را همین معدلت پیر
ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم سپاه بطبوه تحت الارض شتافته و
وعیاران سپهر بقانون شب وی بهر طرف تاخته زمانه از گلاله لیلا سمی لیل مجنون آسا
سودای سودا گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین
حسن گوهر را که از حسرت هجر نار طره عنبر بیش نافه تبت و تاتار تار میشد و از رشک رخ و بالایش
خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره میگشت در کلبه تنگ و تار چون گوهر
به صدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی برفروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضارا تند باد بلا
از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای
روغن بالتقالی بیفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقد
تهبساطش رندانه ربوده بودند آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقام دزدی نشسته و زند
آن بود که امشب سیرش کند و چنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت و ارد شده
روغن خواست از انجا که قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود بروقت کشیدن شاهین
میزان از پله راستی رو تافته بوار روزگار شیوه قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجه شهباز
تقدیر طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد غافلانه دست بسوی شاهین باز برد
خواست که قساوت قلب میزان بتابع ثور سیرت پیدا گردد از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال از انجا همان عیار فرا گرفته بانگ زد
جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون اینمقدمه از ممر استغاثه بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و بادی تحقیق محرر گشته
اصلا بپرسش وجوه نپرداخته و بشاهد مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چند انکه از دیوان

خراز غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع ببرون گوهر تیز کرد چون حقیقت
حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهانپاهی ست از ان
منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای تعزیت
تشهیر و امضای وظائف تنبیه سر داد آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج پر غمال
بلا سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن
باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد نا چار حسن را از دیار خویش
طلب داشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باده
طرب شد و گوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

برآشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور ها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از انجا که چرخ کجرو دو فلک فتنه فروش کز شب روانش همه چون چشم خونین نگهان دو دیده
شقائق جگران بی کینه گیر و خونریز اند همواره همت بلند برایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته
پس بهر نورد هزاران سنگ ستم او منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و در و دیوار
باریده و دلها را چون آبگینهٔ خرد بشکند پای حسن مسکین بر پای سنگ باز آمد و خاطرش
از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

میر از استماع تقاریر متضادهٔ این مدعیان کذاب نمائی متامل شد تا گوهر را چون دُر در درج
هوش نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن نارست رو کجنهاد را در محال مختلفه نگاهداشتند و
در هنگام فرصت که از خیمه گاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن باتمکین خویش و کش
مانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پرنور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ما جرای
خود را بدین آبداری آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد و داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون
یوسف و نوا خانهٔ بلا و امتداد و اشتداد و اشتلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
شتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید
میر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که تیمم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالید از جفای زمان
مژده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضر ابدرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی به فروغ
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ رشک فرمای چرخ
هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان
دلربائی بود بجلل شاهانه و در شاهوار پیرایهٔ زیب جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید
و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت کرده
فرمود تا در فروتر مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تنگ پو
داشتند مرتبه بعد اخری طلبیده مامور ساخت که گوهر را از سلک یاقوت لبان که سبعهٔ سیارهٔ سلک
لالی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی
بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند
و هر کدام از روی بیصبری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی از ان خواری زده از گو
مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده متر صد حکم گشتند و هر یک از ان طویله

گفت بحکم شریعت حلالهٔ منست هنوز امیرزاده در پرده وهش حال میگشت که وزیر با نجوان شتاب
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک منست از انجا که صفحهٔ حال این طائفه ناقصه
از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرد و هنگام
فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت
امیر داد گر اقتضا فرماید دریغاب حکم بنفاذ رسد در ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان
وزیر اسیر بود با نگ تظلم زد و گفت شاها سخن چنین ست که اینمرد بموقف عرض آورده بلکه این
زن منکوحهٔ منست این انصاف و شیمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بیهنوا
گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و تبعدی و عنف بخانهٔ خود برده هر چه مجبوس
گردانید چون دست بکیسم از ذیل این شرمگر کوتاه بود ناچار در انوقت لب بدندان تفکر و تحیر
گرفته بهنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده از انجا شبگیر زدم و بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسر حد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونه خلد برین است
رسانیم از انجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد
نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ
عدم انداخت و جازهٔ روز باز زین جلا جل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد و شتر سوار در انوقت چون اهل کرم
کرمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان جسینه را بسینه بدل ساخته ناقه
مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جازه را بمثابهٔ تند باد بر اند که من تاب همراهی
نیاورده در چال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

گذاشته مگر از سوز محبت در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض
داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان
درآورد نجتی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود
ردیف ساخت و نجتی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پر خار براند گوهر دل را
ملتجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای مصلحت اندیش کارآگاهان
وای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه محبت و تنهاروان بادیه عشقت که دامان عصمتم
رولیده صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشته حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه
مناجات میکرد و از بیم جوان جازه تازرنگ بر رویش شکست و آن شتر دل که چون غول
گوهر را بیابان بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا دز خزیده بود چون بنای کار
بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال پرخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه همت را در
میدان شجاعت کم گرفته شتر را باخلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در راه
بماند و درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام سنجی
سراغ گوی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر درمیان آورد
آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند
ز کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه نامه آن مهجور کوی مقصود
را همراه گرفته دنبال نجتی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسر حد اورنگ آباد
دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصه نخچیر بازی تاخته بود
نجتی سوار از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند باحضارش فرمان داد نجتی سوار
بسکه کریه منظر بود امیر گوهر را با شبه همسلک دیده پژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست سوار

غافل که بردم مار گام سپرد بیکبار از جای خود برجست واز بیم بیکسی واسیری با آغوش
اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت وچون شمع سحر آماده جانسپاری گشته تواند
وتاب از رو در باخت وباخود گفت که اینچه طالع نگون وبخت وارونگون ست که از گام
نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم واز گرداب بلا برآمده به بشیه عنا در افتادم کجا شاهباز اجل
وشاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلاسنج مرا دردم برباید واز چنگ عقاب چنین

عقاب هائی نجشد مثنوی
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سو می شتابان
نماید ناگهان از دور آبم | بجای آب یابم در مغاکی
زتاب خجر رخشان شورهٔ حال | القصه از قضا غایت غصه وغم چون مجنون دست بدامان

جنون زده دران صحرای اهل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و
بسان موسیقار نالهٔ زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چارهٔ کار چون کند تا
شاه مراد از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای اینحال جوانی جمازه سوار چون موسم شتاب
در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که با آتش سودای گوهر یگ تمنا می بخت آزار
وزیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست وپا گم کرد وصحرا را با انهمه توسع تنگتر از چشم پیل دید
گربه وار راه فرار سر کرد وچون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را
دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید وبسان نیسان از دیده گهر
میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سر و کدام گلشنی که از اولاد ابوالبشر چون تو ماه
برساحت زمین آسمان سا نخورد یاد ندارد فرد ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جوبار حسن ۵ اگر ماهی از ذروهٔ فلک بر خاک زمین چون
افتادی واگر گلی از چمن باغ به صحن زاغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ تر اتهاس

حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلماتی
گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش
بر مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج برآمد و کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل
انداخت و طنابی را سر بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاده گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین
در ظلمت سواد ظلم جا داشت از صلابی سنگ تراشان گشته بسان غبار از روی زمین بر خاست و بهای
برج که سر بسپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر بگریبان طناب در دست و چشم بفراز برج باز داشته چون
منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود و آن حسن فرار گرفتنی الفور سر طناب بشر فه پیچیده مانند ابرار
در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و زانجا که فلک کینه توز کم مهر چه شعبدهٔ تازه
در کار دارد کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
و با دو کرد اندر بادیه تردد قطرهٔ زن شد آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با آنهمه ناز
بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش نقشها گون شدی بر خار و
خارا برهنه پا میشتافت چون نبندی از راه نمودیدند پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمهٔ
نور حباب بر خاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج
آبله پائی در وسط لیل براه نشست جوان نیز نبا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده
اشهب زبان را در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش
نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم و نبالهٔ گیری وزیر چون بمض
عاشق بنام دوست در سینه میجست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازست از بس
آفاق سر کشیده از رود موکب صبح بازرین کوکبه خورشید خبر داد گوهر بر روی آنجوان
شب رو که چون شب روان سپهر بهنگام صحرا نوردی نداشت نگاه کرده مانند مردم

۱ نوعی از اسب
۲ روشنی چشم و بمعنی مردمک چشم
۳ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۴ بضم اول و ثانی نام جانوری
۵ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۶ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۷ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۸ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۹ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۱۰ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۱۱ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۱۲ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۱۳ بفتح اول و ثانی نام جانوری
۱۴ بفتح اول و ثانی نام جانوری

افزوده واز هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد
وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن را بآن کمر در انجمن جهنم آسای (ای بسیار گران شد ۱۲) آن مدبر حاضر آورده تدوین
اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود باز بانیان دربست میکرد حقیقت گوهر بدو گفت آن
انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی (دوزخیان ۱۲) ورنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردیده و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فسادگزین خویش کمر را
از مال خود چون شیر مادر حلال فراگرفت چون این جرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت
فاخته گون طوق در گردن کرده مانند خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق
آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زمانی بدنشی چند که ع
مالک دوزخ و میانجی مرگ ؛ در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند
ستمگار زشت سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً
از دایرهٔ حریت کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبهٔ وقتش انداختند و با انیمه بانوی دامن حالش را
بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با
حریف طرار کیش ناخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان
بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پریزاد را در دست
آن دیوان و دخو بدین خواری و مذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خراب
حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند
ع عجبا که این ماه و اه باشد و از همچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی
و درد تنهائی باندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح برآورده از پردهٔ چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جرات

حال

بهار عالم ۱۲ کر
وصله یعنی پارچه ۱۲
ک نیلی کنایه
از دوزخی چماق
دوزخیان مالکان
دوزخ دوزخیان
دوزخ را گویند ۱۲
ک حیرت
بضم حاء و تشدید
السا مجلتین
بفتح خاء و تشدید
شین و فتح
آزادی ۱۲ ک
بفتح اول و سکون
گردن ۱۲ ک
شوخ بمعنی بی
و در بمعنی ادب
بدون ادب ۱۲ ک
کنیز بمعنی
زن ۱۲ ک
و جاگیری ۱۲

رسیدن بلاهاے جانگداز بگوہر بہ مقتضاے آب وخور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بہ ہمعنانی ماہ در قطع منازل سیر اسیر شد
وپس از طی مبلغے مسافت بہ بلدہ رسید کہ صاحب اکلیل آنجا جبہہ چون ثور از نور خرد
معرا داشت وبمقتضای نابخردی عنان رتق وفتق از مہمات جہانبانی کہ کنایت است
از شبانی کافہ انام وپاسبانی خاص وعام بقبضۂ اقتدار وزیری سپردہ بود کہ جوہر طبعی
چون عقرب جز نیش نداشت ودر راہ حق شناسی بسان سرطان پیوستہ کج میرفت
قضا را زادوان راست نہاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد وکیسہ مانند عہد نیکوان
از نقد وفا تہی گشت ناچار راحلۂ طاقت از پا درآمد واز عدم قوت ناقۂ دل شتر دلی کردہ
بارہبت در بادیہ عجز انداخت لاجرم بیچارہ از راہ تردد باز ایستادہ در سرای نشست گویا
چون سالک حال بدین منوال گسستہ ید سر کلاوہ توکل ویقین بدست آورد ودوشیزۂ
بسوفار سوزن در کشید ودر کنج خلوت پنہان از نظر بدنگہان گشتہ بر جامہ کمر وار بسان
مانی ارژنگ نگاربدان فولاد نہاد پر جوہر گلی چند با بر بشیم الوان کہ از رشک سرخ وسیاہش
رنگ بر روی شب کحلی ورو ز قرمزی شکست واز حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
می گشت نقش بست بلبل از نظارۂ آن کارنامۂ ربیع فریب مدہوش گشتہ راہ گلشن
فراموش میکرد وگلفروش بہار از مشاہدۂ رنگ آمیزیش چون نقش بند چین
غرق عرق تشویر شدہ خط خطا بر عمل خود می کشد چون مرتب شد حسن آن گلدستۂ
خرد فریب را ببازار برد تا از وجہش سرمایۂ معیشت بکف آورد وہ سد راہ رتق سازد
وجمعی عناول کردار تماشای گلہای آن نادر طراز نو آئین نقش گرد آمدہ رونق بازارش

۱ قطع منازل از اوراد
۲ بست بر پشت منازل
۳ سیر اسیر از نور زدہ
۴ دریاہ در بلاد بیابان
۵ کنیہ بود بیابان
۶ بیابان آسمان
۷ کلاوہ بفتح کاف
۸ دبندی گلگری
۹ کنایہ از مسواخ
۱۰ سوزن
۱۱ کہ کنایہ از کبندی
۱۲ ناسفتہ
۱۳ الوان جمع لون بمعنی
۱۴ کحلی کنایہ از
۱۵ سیاہ
۱۶ رتق بفتحتین ضد فتق

قران بخشید یعنی گوهر از سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بگشاد و سوسن در انجمن گلشن
زبانزار خصت ترانه طرب داد فاخته رخت خاکستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد و بنفشه چنگ
خویش بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشئهٔ دو بالای مینای می
لحن داؤدی برکشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی
نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت
گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن ست علم زمردگون بپاسبانی مستان گلشن برافراشت
جمله از غیر پرداختند و عروس فرح و داماد چون گل و بلبل بهم درساختند نازنین بوسیلهٔ زلف
ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل بآغوش
گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی شقب الماس گوهر بگنون بشگافت و بستر
ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت مثنوی

ازان گنج گهر درج گهر جست	نهادش پیش آن سرو گل اندام
کلید حقه از یاقوت تر ساخت	گشادش قفل در دُر گوهر انداخت

حسن بسته کمر را چابک دست
مقفل حقهٔ از نقره خام
حسن مدنی بدین آئین بپایش

وکامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل
بسر برد و پس از عرصهٔ درازی بمشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده
عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب تردد درکرده

گوهر رابسان زد و در ره نور گرداند و مانند ماه منازل پیمود

بتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذرش گوهر

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وا ننموده سیبه چرده وجود ادراک سعادت
صحبت آنچنان پاک گوهر چیده کید بکشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده گفت
حاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ کریم ای درویش اینجوان خدا پرست همانا فرشته است
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین بهشت باده است
نه بینی صلاح آنست که بهر کیف کز میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر باماه زیبنده
است و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی ست که میپزم و دانه هوسیست که میکارم
این نه همانیست که بدام ما افتد و این نه گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بگرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لَيْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰى اندازه طاقت خود بال سعی بر کشایم و در هوای هواخواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در واثر کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سر انجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
فی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده
درآورد و بر حسن بحر و استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست داد و دیده سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را بحلقه
قلاده منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتزاز دید غنچهٔ دلش از
باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ خاطر بالید و از مساعدت
بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده برآئین مسکینیت و قوانین بی برگی بسر انجام
ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با آن

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری او پیش چشم
خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر هذا فراق مینی و بنیک میزند
و در نصورت من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجود م بردارد و بنوشتی

اکنون که شدم ز عشق بیدل	نی صبر بجای ماند و نی دل	آن صبر که بود همعنانم
بر تافت عنان با متحانم	این شعله ندانم از کجا خاست	کز نهرین موی من بلا خاست
ایوای ز بخت چون کنم وای	نی عقل بجود نه صبر بر جای	

خدارا بر بین تن خاکی که شعلهٔ
عشق در جانش گرفته رحم آرو آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفتا ای
دلریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را
از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت
صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال بیند هم کیش خویش
پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل
کامیاب شوی حسن بهدایت پیر زن در کنج باغ بهایی بید سجاده انداخته مجنون وار
بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزید
باندک ایام از ریاضت بسیار چو رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست
کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان
بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته گم
در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دام
و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لا ابالیش گشت و ازان سیه چرده
پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ نور

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سروی ست بر جوبار عفت سر برآورده مسمی بگوهر که چون گوهر در صدف از الوث و آلایش منزه و مبرا ست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نه نشیند و بکرد راه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و بدست دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله سلسلهٔ ملت و دین ازکن یکن این خرابه ست ساقی رسته چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکبوت خاکستر گون در داده مثنوی

چو بیت المقدس من برون پر بتان	رها کرد و دیوار بیرون خراب
چنان مست ساقی که می ریخته	بیاد حق از خلق بگریخته

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی ابد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن است این داعیهٔ محال برخیزد از این گلستان بوی خرسند بوده چون صبا سبک بگذرد که هوشیاران لاابالی ماهتاب را بگریبان دوختن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت مصرعه

جَزَاكَ اللّٰهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا

که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مردآزمانه افتاده ام و بخواهش خویش بمبتلای دام بلانه گشته مردی بوده ام از قبیل و قال درس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از ریا و بدرد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس رمانده چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورده سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم

گرد از سحاب نقاب و رشد حسن بی‌نظیر نورجمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت
و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را بادای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید باعی

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیرم	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بلب تشنه مابین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکبازان عشق در پیش عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسائی نام گوهر و آشنائی بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت بر کران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گریوه دانائی بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا بر یکسیم رحم آر و بآب چاره کار من دلسوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید خم خورده را بیک خم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودائی اگرچه مرغ دولت اسیر دام طره عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعه دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز از انکه سر دهی سودائی نکند و درین هوا غیر از ینکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی

داده مژه را سلاح داری | ستر ابقدم کرشمه و ناز | هم سرکش حسن و هم سراندار

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته انان چو بستان بلاجوش بدین باغ
جنت فریب آورده درپیشش باسلسله چین درچین مانند دل عاشقان بزلف مجعد پریشان بسته بود
وشاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری براه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و
غزاله خوئی به تیمارش میپرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی ویش
خال چهرهٔ لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در

چین ساخته و بمثابه ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده مننوشی | دو پستان چون دو خیک آب رفته
زرانور و روزتن تاب رفته | شکنج ابروش برهم فتاده | دهانش را شکنجه بر نهاده

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده ازان دو همنشین ناجنس و
دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور چون حیران
شامی گفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقه عافیتش را
سیل عنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جاد و نظر دوچار شد پری شمائل بیک نگاه چون
ترکتازان ستمگر بران درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش تاراج برد و در طرفة العین
خرمن دل و دینش را با تش عشق داده چون ترسا بچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره
کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و بسامان طاقت پاره پاره گردده
بتکلیف عشق جانسوزش بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر راه
بایستاد و عاشقانه بلبل زبان ابدین ترانه مترنم گردانیده شعر نغمه زد عشقت لباس پارسائی
پاره شد ؛ طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد ؛ آن غارتگر هوش چون آن مسکین را
بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر شال آهو بر مید و ماه

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آب از جدول سیم	حسن از تماشای آن مینو کده

رضوان فریب بسان گل بشگفت و ازان نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثر می برد آب لال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلای غیر متر صده بلبل بذله سنج زبان آور شاخسار شکر متنم گردانیده و ازانجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایه سروی برده زمانی بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه نی بطرز نو آئین ترتیب یافته نظرش در آمد در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد خدائی اینجا نه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تانی رفت از نی صدائی و از ان آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراترک شد و پس از گامی چند چوتره دید مثمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد اسوادش سرو ربود بران چوتره پری پیکری که گرد سرش خور چون دائره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سروسهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج بر تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوزش سوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر و در سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت مثنوی

سلطان شکر لبان آفاق	لشکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان
تشویش ده صلاح کوشان	مشعل کش آفتاب و انجم	دیوانه کن پری و مردم
از دوسه چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسسته	فرموده کلاله راسوارے

چمان چمان در رسید و از پیش رویش گذشته بایمنی که شاهد طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن
خرامیدن گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت فتار بپنهان چشم
بدو بازمی نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه لالت این آهو مستلزم بودن است
جستن از دهان مرگ یا ختن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولیست تا بهر غمتی
که قضا را در ضمن منظور ست موقف شهود آید و هر امر یکه قضا و قدر را درین میان مستور بود
بنفاذ رسد هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر بشیت الهی کرده در پی آهو
پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تگ نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام
میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردیده دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت
بعید پدید گشت جوان بلاگرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فارسا ساخت
اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا
دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طرناکش سبزه نورس
بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایه نامیه
شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بگرد ارطره زنگاری بر رخ شنگرف گون یار
خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حامه پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو
نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان
آئینه دل قدسیان مصفا از سر خوشی نشئه بلند در سایه مینای سرو بر بر پنیان سبز گیاه

نمطان میرفت تنوعی	گل سرخش چو خوبان ناز پرور	بنگ عاشقان بوی گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ	به تنگ آغوشی و هم تنگ گستاخ	نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در چتر داری	سمن بالاله و ریحان هم آغوش	زمین را سبزه تر پنیان پوش

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبارست از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاد و با آئین تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین
از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک
بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده
داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی
بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره کردار بی سر و پا می گشت از آبادی برآمده
رو به بیابان نهاد و از راه بخیری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بجو پشتان در افتاد
چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیرا که دران مرز مرگ که بهمه سو ریگ تودهٔ بسان البرز
مینمود و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از شدت
تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم سیری بود در ریگ تودها چون کورهٔ آهنگران
شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلای عطش بیتاب گردید
روی بسان سوسن زبان برآورد و از ممر بی آبی دل بر هلاک نهاد و از بابغ عیاران با آنکه
در نهادش غش تغشی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه دران کوهپایهٔ
ریگ آتشبار در افتاد در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان
سر بسر بدلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بگرداگرد
گلرخان سنبلین مو تا بدار ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی

منقش پیکری طاؤس زیبی	چو چشم دلبران مردم فریبی	چو آهوی نظر صحرانوردی
چو فکری تنگدستان دورگردی	نهادی هر کجا پا چست و چالاک	دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک

با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشه

دست یافت و از بادیهٔ بلنیوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و
ای قدرت یافت ۱۲
آمال تمتع کافی و بهره وافی برد
ای کامل ۱۲

داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن بارهزن دهر و بژرف لجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر

ای نفع برداشتن ۱۲
ای عمق ۱۲ بسیار ۱۲

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروز ست و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شورابهٔ نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی

ای عشق ۱۲

هندست و هزار عالم عشق هندست و جهان جهان غم عشق خاکش همه ذره ذره مهرست

ای محبت ۱۲

هر ذره چراغ نه سپهرست سودا گر پسری بود حسن نام به یمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقهٔ نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و فیه سدا دکیش گشت و حلقهٔ متابعت

گردن ۱۲

صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقهٔ زنان درویش حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانیست برخاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب

پاک کردن ۱۲

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمه ناز آلوده میسه مست ساخت
و سمه را بر ابروی هلال کشیده بنای شان و لربائی و پایه محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را
بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بهتوس ماند
و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج دامادی را بمقنعه عروسی مبدل ساخته و از ساحل
رجولیت بژرفگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث
اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه سزاوار شهریاری و شائسته دامادی
در خلوت برچار بالش شاهی تمکن دارد من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از
پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب بزرگ
امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده
از روی کار برداشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت
تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی
باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشته ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او
غیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره در نبود تن بر ضا در داده چشم بر جمال جهان آرا بهرام بکشاد
فلک ابکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته
از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را داد عیش
و کامرانی از روزگار زندگانی بگذشتند و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود

---

۱ رطب بضم وطاء مهملتین خرمای تر ۲ بستد بالکسر و فتح فوقانی ماضی صیغه از ستدن یعنی گرفتن ۱۲

بلباس خاکساران و کسوت دیوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد
اما غافل از انکه ماهش شاه این کشور ست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بچون
نزدیک تر آمد دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ
خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت صوت این سر برا راسلطنت
بچهره زهره بدان غایت ماناست که پندارم همانست و این مضمون را بر زبان راند ع
ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر زد
اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده ریب از میان برانداز
و زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل
رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما به مجرد دو چار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن
جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از
کدام اقلیم میرسی که شهریاری را سزاوار ینمائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده
بهرام چون آواز آشنا شنید بجا پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده
بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر
شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار ستیز
اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت واندوه هنگام مهاجرت داستان ها

گفتند و حکایتها شنیدند	
که یاری برخوردار از وصل یاری	مثنوی
چه خوش وقتی و خرم روزگاری	برافروزد چراغ آشنائی
رهائی یابد از داغ جدائی	

زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش مودی ساخته
بشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبداشته برخود راست کرد و

ومن سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان
الٰهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیارد
چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او به هدف اجابت رسید و اثر مناجات
پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرّهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو
بشگفتن آورد چه شبی تصویری پرسوز او[۱۲] بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش
برای مهمات خلائق میپرداخت ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان
ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بوار بزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه
تواضع زگردن فرازان نکوست ❊ بجانب همه سر فرود آورده فرو ستاده در
مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
شکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
گفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته مثنوی صالح مرغی چو
ناقه خاموش ❊ همچون صلحا شده سیه پوش ❊ چون زلف بتان سیاه و دلبند ❊ بادل
چو جگر گرفت پیوند ❊ بر شاخش نشسته بانگ شادمانی مے کرد از غایت شوق بدوخطاب
مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال وای طائر همخصال که طوطیان زمانه چو تو مرغی
شکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از
بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر ماه من
تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک و زعید و نوروز
گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن
فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بر

فرمانروائی آن مرزبوم بزهره و فاررگشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

شهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئهٔ طرب افزای دماغ خاطر سخن پرور است چنان جولان می دهد که پس از اینکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار او رنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه داماد ی بر تارک حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش سائل سراب را شرف لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت بشتاب که نیمهٔ از ایام موعود باقی بود و عدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز نیاده زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده ببسکر وحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی از و نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر کهن واسطهٔ عبرت اولوالالباب ست امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار یکه پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو می دانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبای جمع دیم است که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت است بکبت مصلحت بندگان خود انتظام سلسلهٔ شبانی مشت رمه این مرزبوم که اهم ودائع تواند بود زود تر بسپارد

اختیار کردن بهرام گور صحبت بزرگان دانش را و پرسیدن از ایشان

گستردن بهرام سفره را

آمدن بهرام گور بشکار

گستردن سفره را

آمدن بهرام گور بشکار

گستردن سفره را

آمدن بهرام گور بشکار

گستردن

بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا با سخنان
دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت بادشاه نیز
مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت
بآئین شائسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نه کشند یعنی بواسطه
ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
نهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در شکوهی معلی انجمن
نشاط ترتیب داده بزم طوی را باین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساخته
سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوندامتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری
همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلعجب حیرت در رفت
و بدل گفت سبحان الله اینچه رنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشی ست
که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد ست و پری پیکر عروس القصه پری پیکر
از غایت نشاط لبسان گل بشگفت و از ساگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی بپیمودن گرفت
و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش ببروز و بتاراج رفتن
گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار بر افروختن و بنیاد بهرام
دل را چون دانه بسپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بدعوت اجل و شگافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن

وخود را آمادهٔ این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه
میانجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود بادشاه ازین معنی استغراب رزیده یکی را
بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا
فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته و نشیب او باری اندازد یا امری دیگر
که سری بحساب داشته باشد واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده
در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر
برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که دربارگاه عزت و جلال برگزیدهای
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و باگرانمایه گوهر دریای خلافت و سلک
مواصلت منسلک گشتن بید تسخیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نبندد و لیکن باوجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست
که این خاک نشین کوی غربت را همی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت ست که باعث
انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر ازان نیست
و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شایستگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد
اعتدال گذشت و چشمهٔ سار آمال نجس و خار نومیدی بکبار انباشته گشت دل از راه
بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از ممر اضطراب در گرداب دست و پا زند باخود
عهد بست و باخدا پیمان نمود که تا بهنگام برآمدن مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از استلذاذ جسمانی اصلا

خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه از غلیان مستی شوق سخن را در ضمیر صورت
انخلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا بر میانجی نطق مجال گذارش پیام جناب دل
نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید
مرد میباید که اینجا تاب دیدار آورد درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد خویش گشتن
آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ
آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل تهنیت خصت داد نظم

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
نظاره زجنبیدن مژگان گله دارد	بادشاه چون بر رخ دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حاش

مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را دواع کرد
و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبداشته انچه دیده بود بیواسطهٔ حجاب در میان نهاد
مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که انچه بصلاح تقریب
بصواب ادب مینماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله نرفته
دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان خدارت پیچیده است آتشی سر نکشیده
سمن را با شرر و در کنار جو بار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل برنمی تابد و شوق
تاب بی رنگ ندارد و جمال صورت اینجوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان
نجابت باشد بهر تقدیر در خیز تاخیر آفتهاست هر چند که این مهم میمون زود تر حسن سر انجام
گیرد و در پیش خرد کار فهم حسن و مستحسن خواهد بود بادشاه صواب دید وزرا در محل استحسان فرود آورده
فرمان داد تا خردمند را به فیروزبختی و نیک اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام
فائز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زود تر به تهیهٔ اسباب وصلت کوشد

عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ
ورنگ بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ بزم
رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دو رنگ و تازی باد آهنگ
گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفه روباه پر نیرنگ می کشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ
حیات از سر کلنگ ربوده بن و بار زندگی ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سائر اولی الجنحه
که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خردمند برختلی صرصر تگ سوار
شده باآئین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان
دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب بر پای گور بر سرش دوخت و
بپهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد و کمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو صد پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه
نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فرجهانبانی در پیش کوکبه جمالش خود را بفروتترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم
غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نمود
رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه
تمکین آورد سلطان از ممر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد
خردمند بمقتضای غربت سر از دائره امتثال بپیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل
بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز
سعادت حضور اشرف شد و لبسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده خسروی را نور جمال

از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه نردم اصلاح
بجای نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و مذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد
اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و بانقدر عنایت مرهون احسان
سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را گفت و مبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش
از تمعنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی و کشاده پیشانی
گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیدهٔ ما نشینی چون بوی در گل
و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ✤ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ
تست ✤ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت
بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از همتی پیدا گردد و در چار سوی مصر دکانی
ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش بنهاد
و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته
از دست برد تر کتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصت
از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش
بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه ازمی مجتبش نشئه سرخوشی بدماغ
حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوشش زد گلفروش را وسیله
ساخته بعنوانیکه بوی بشام صبا رسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون
مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بسته زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستاریش جان
می داد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از رو در دست بادهٔ تماشا میساخت روزی بادشاه

او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون تن جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون
دوشیزه صبح هنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آسا دیده زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و صحاب
گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهره
هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران در دریا در دریا عرق تشویر و خذلان از هر موی بدن
روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت این واقعه
غریب و سانحه عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده
جماعتی را بچهارجهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را هر جا که یابند اسیر کرده
بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام تقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل
بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانروای
دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون
چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش کشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل و حسن
و جمال که **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن ✽ مانند رخت گل نبود در گلشن
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا علمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل
آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله
میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی در
دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع و یار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه اینو لایت شدم از انجاکه ناتجربه کار و نو سفر بودم و هنگام کوس
رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضارا روزی

بیان آوردن نام شاهزاده شیرین همسر ارسلان و گرفتار شدن او بدست غلامان و بصورت امردان درآمدن و بخدمت اهل جنت فرا رسیدن آمدن او بدیار او و بالا مذکور شدن او

۱۲ ای بازرگانزاده کار
۱۳ ای هنگام آواز

بدیع حسن انعقاد یا بد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده
مست بادهٔ طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب
بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه برجیق نور لبریز کرده
در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده برطاق ابروی هلال آنماه آسمان خوبی باده پیمای
نشاط گشت و ساقی شبگر وح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پرتوالی ساخت و خردمند
از راه هوشمندی گرانجانی نکرده بابروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت
و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه
بخاک میریخت و لب ساغر تهی برلب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت
تا آنکه عنبرین جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه ازمی مشکینش بر دامن
روزگار ریخت و شاشه از آنکه اهل زمان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و رهزن
خواب دست ساقی برگردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و
ندیمانش بغارت برد و هریکه از تنگ مایگی برروی بساط فرش گردید ندیکی از بیخبری سر بن
دیگری را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی سر بن بر بالین و سر بر سر بن نهاد بهیئت غریبی و ترکیب
عجیبی درهم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی

چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد	مثنوی
حریفان خراب از می لعل رنگ	
سر ساقی از خواب بر بر چو چنگ	روان خمر و خیگ او فتاده نگون
تو گفتی شده از بط کشته خون	

خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر یکه در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را
بجیب خود انداخت و بکزلک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت بجهت یادگار شکل چشلیپا
نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست

سعادت اوقات بفیض و کرامت مقرون گردد بهای دوم ربیع
نسخهٔ مطلق نیز نوشته اند
نوع معشر است بضم میم و کسر شین باسی زندگانی کرده
بجهت رفیق
ساقی پیمای شراب اول اغاز کرد
بر پیچ و شکن
بکباری همه نوشیدند
بگردد پیاله باشد همه بیهوش افتند
نوشیدن شراب و نوشانیدن
نصب شد
شاه شراب کبابی
بکسین بنی بکسین
سراحی شراب و بط ایجا مراد بط معروف است که نام طائری باشد ۱۲ چلیپا صلیب تصلیبی شکل خط سه گوشه بدین طرز ـ و بیان ازین گذشت ۱۲

چابکی که امروز در شکار از ان جوان تجلد پیشه مشاهده شد ما که مهتر اینکاریم از نیچکس یاد نداریم
شاهزاده از استماع این حکایت آنغزال شیر گیر بیکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهو از خود رمید
بهبودی ناپیدا کنار حیرت در افتاد در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید
و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینه این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین باینچنین
شیر غرنین را بر شال گرید بجز این گشته غریو از نهاد حاضران برآمد و همگنان در بحر حیرانی مستغرق
شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بیم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت
دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد جانش را
بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بر شنجه است یا ماش قرو

سنگ محک می بست می آرند در میان	پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می است

شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید
و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلد وی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده
حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان
زند و یادش جام جم را چون نخست جم بباد دهد مثنوی

قوت جان از می مغانه کنیم	نقل می نوش عاشقانه کنیم
نقل در خوان نهیم و می در دست	چون می تلخ و نقل شیرینست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده
بهرسو که کشد سر نتواند کشید اما مارد روزانه از ریگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان
مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرور افزا دو سه
شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنار رود که فسحت آباد

وهر بفضل وشنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه انمیغنی باعث آرایش
بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت
غریزی در جوش ست واز کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود در نصورت بیکبار
خود را باب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را بر کران دارند
گنجایش دارد این را بگفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو روز
کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند تبفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای
مصلحت وقت فی الحال نگاشت قبول بر دیده نهاده خود را بر دو سالوسی زد و گفت مهربانیهای بیشمار
خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام
تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را و بال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقال
پابند حال و علاوه حریان ازین سعادت غیر مترقبه نمیبود بر خاک این آستان اقبال آشیان
طرح بندگی ابدی می انداخت شاهزاده از تمغنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه شیر گردون
از بشیهٔ خاور بر آید شاهزاده شیر دل با تفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو
در معرکه شیر فگنی دست از آرایش بکشایند شاید که در نصورت بخیهٔ از روی کار آن غزال رعنا بر افتد
وانچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قرا اول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور پیچیده
شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر شل روباه کشتند چون
مهم شیر از سعی آن سگان سر انجام یافت خردمند هر دو گوش و دمش بریده نزد خود نگاه داشت
و قراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی بیش
از طلوع آفتاب بیجا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمد تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بر خاک عدم انداخت

قراول بفتح شکار انداز اول
سگان جمع سگ کلیه انسان شکاری

سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند | تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز و خاطر آزرده گردد غریب | شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه در رغم نصایح که نبوک
زبان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش و متاع صبر و هوش من
تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست
از روی عقل و دانش در جریدهٔ حالش بتفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری انگاه
از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نه کشی مثنوی

تا نکنی جای قدم استوار | تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار | ورنه ز بیرون شدنش کن حذر

شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خرومند حرف دوشیزگان
سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد یکی از پرستاران پری چهر را که چون غزال مشکین
در دشت دلبری می جست همچهره ساخته بتعجیل خلوت استمزاج کرد خرومند گفت ای شاه
فریدون فرمر را که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش ست با وجود کربت غربت دامان عصمت
بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت از ارتکاب معاصی ننگم چون ازین تدبیر کاری نگشود
و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از زاویهٔ دیگر بر محک امتحان زدن و عیار
حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان را بسبیل ایما فرمود تا اسباب شناسا حاضر آورد
و خرومند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سردی
و گوارائی ست و از اهتزاز نسیم دهبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در نیمه وقت
نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا ست اگرچه در خدمت خسرو

وچگل[۱] ازین حیرت چون سرو پای در گل اندچه نامی زهره درین مقام گوش عود را به پرده دیگر
تاب داده گفت که این غریب ناتجرد[۲] را بحکم آنکه مصرعه برعکس نهند نام زنگی کافور
خرومند[۳] میخوانند پس ازانکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند
بتکلیف میزبان میل بآسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت درشتافته دایه را که محرم
حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل درمیان نهاد واز رسیدن خردمند چون گلو سوز[۴]
ومفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد وگفت اگرچه درظاهر بلباس[۵] ذکور آراسته است
اما حرکات وسکنات[۶] نقش منافی اوضاع ومخالف اطوار مرد است غالبا از زمرهٔ اناث باشد
اگر تو تجویز نکنی امشب او را بربستر مباشرت بکشم ودل تشنه خود را بآب زلال وصالش سیر
گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله رخسار آنها از سبزهٔ نوبس آرایش نیافته
وتازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب ولطافت بدن حرکات وسکنات
آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان ومزاولت[۷] باطوار اینان طبیعت که در قبول
وفعل مصاحب است کسب آداب ومجاورت دیگر خصائل اناث کند پس نشاید که اینچنین
از دائرهٔ مردان خارج باشد درینصورت نبض حال بسبابهٔ امتحان ناسوده سراغ بسر کوی
حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم درهیچ حال تجویز نمیکنند
چه اگر دران حین برخلاف تصور بظهور پیوندد وبر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند
هرآئنه خجالت وانفعال بار آرد درکم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته
نکته گیران[۸] را وسیلهٔ سخن گردد وعلی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا هارود وبصحبتها
رسد بهر کشور وشهریار شکایت برود وکان حکایت باز کند وبمرور ایام افسانه خوانان داستان

[۱] چگل بکسر اول وکاف فارسی شهریست در ترکستان چین نزدیک از بسمان ومرو رود کما فی معالم ویاقوت وغیره
[۲] ناتجرد یعنی نفی وعکس موجبه وشرکت عامی بموجبه وبیشتر
[۳] خرومند یعنی بسیار خرم
[۴] گلوسوز یعنی مشتعل
[۵] بلباس ذکور یعنی بلباس مردان
[۶] حرکات وسکنات یعنی رفتار وگفتار
[۷] مزاولت یعنی ممارست
[۸] نکته گیران یعنی عیب جویان

وبدین حسن ولطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگار نیت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ناه خیز
میرسی زهره از زاه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد بمقتضای این منظومه مثنوی

ضمیر دل خویش منمای زود	گه هر گه که خواهی توانی نمود	ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد	درشاد روان راز بارش نداد	

شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوز شور بود بآسانی از سر وا نشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار
چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری شیرین سخنی
سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی
تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بر قفا نه پیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت می کنم
تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق
بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ماحضر بنواز چون زهره دانست که دل
جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فروشده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او
گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت
خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار بزبان هنمونی خرد مصلحت شناس
التماس شاهزاده را باجابت تلقی ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرعه

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل باید ش

شاهزاده ازین معنی مسرور بند انشراح گشته
بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد جماندی
پرداخت و از خورونیهای درخور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول
و ارباب هم باشد ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت باز بهر
طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامتت شاهدان چین

ازاله فتحه از زاه فتحه از زاه ۱۲
ای گیاه پژمرده ۱۲
ای اظهار ۱۲
سه ۱۲ از
کرده ۱۲
کرد اشعار ۱۲
زهره بهر انشده
دست از دامنش ۱۲
حال بر نداشت ۱۲
ای مقتضای حضور ۱۲
دفع ثانی صحیح نیفتد
نقطه تحتانی ۱۲
ای سلامت ۱۲
مطاوعت
از باب مضاعفات
بفتح زا بر ۱۲
شاهزاده شد
باب افتعال بمعنی
کشادگی خاطر ۱۲
ای قبول کرده ۱۲
ای غذاهای لذیذه ۱۲

از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز
در شب تار و دشت هول انگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سر سیمه بهر طرف افتان و خیزان
میرفت با این همه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده و پرکاله جگر براه دیده بیرون
تراویده و رشته عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون نشگاف
و آتش جنون چون شجره کلیم از سر تا پایش شعله می زد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه به میداشت
و گهه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند مثنوی

از هر مژه اشک آتشینی	میریخت بهر گل زمینی	می کرد خروش بنجوانه
میریخت سرشک دانه دانه	هفت شبار و زبرین و تیره مسافت بعید و راه دراز که	

چون زلفش همه تیره و دلگیر پیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستمگیش
که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین بتیغ جفا بریده نفس می شمرد بحوالی شهری که بنای
عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج
هموم فرو شده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزاده
آن مرزبوم که همت صیادی بتقیید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته
با چندی از خواص میرفت ناگرفته دو چار شد و از کمان ابروان معنبر بنش تیر جوشن شگاف
مژگان بر دل خورده بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و ازان بیدل پرسید که
بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بارزو زندانی میشود و در پیش
خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازی

خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچه مراد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام در خانهٔ
زین درآمد و بیک نظر بهر طرف روان کرد ازدور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال
تاخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپهر دشمناک چین جبین ساخت
و گفت من انگاشتم که همدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو
چون منی را درچنین صحرا بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن
آئین کجاست جوان پشیر و صدای سم اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید
بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود
بهرام سیه بخت از انطرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق کردار را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد
زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با
بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دو چار گشت و چون خشک مغزان
و خون زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای
امید بگوشش نرسید از بیمناکی دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهی که
از منزل مقصود بر کران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف
برداشت و در میان صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد ناکی و بیچارگی
می رفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پیده ظلماتی گرد آفاق فرو گشت
و روزگار بر و از طره تیره و تار شد از سایهٔ خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای
جانگداز در نظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی آنرا
همان نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرده از روی کار و تهگاه فدیاره راه پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص خبر هره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش بیجا با اسپ برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار پدر بیزار از ان ماه خبر بازده وگرنه حالی سرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نائره غضب شتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان جستی عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا بسوخت و پیش چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدو شتابان گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بدسرانجام را بانجام رسانیده بجانب هره متوجه شد از انجا که سپهر مشعبد از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد هر لحظه بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه	نقش عجب از طلسم خانه	ناگاه غمی بهم برامد
تاریک شبی ز در درامد	فی غم که محیط عمر کاهی	فی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینه جمعیت آن دو بیدل و رنجیتن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن هره بدیار غربت و برآمدن براو رنگ فرمانروائی و غرائبی که در بندت بدو رو نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه

بارگی را برانند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکهٔ دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز بیک تیره اسپان گلگون نژاد در تاختند روز چهارم طلیعت سحرگاهان که زد چرخ مکوکب نوزرین کوس سر حلت شب برچشمه ساری رسیدند که در میان سبزهٔ رنگارنگ بسان چشمهٔ مهر درخشید و چون آئینهٔ دل نیکبختان از کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در وی جاکردی از اثر بردوتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت درماندی مثنوی

منور همچو چشم تیز بینان ... مصفا چون دل خلوت نشینان
نموده همچو عینک در سیاهی ... پی کسب لطافت آب حیوان
رسیده عمق او تا گاه و ناگاه ... چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر
در و گشته چو در دانه نشینان

پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی از ان چشمهٔ خوشگوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان مینو نشان باهم قران گزیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبز نهاد و بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم دنبالهٔ روان بر اسپ سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی ایستاده تا نشاید که کسی از دنبال گیران ایدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت است واسطهٔ گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرد و مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد وزیر
بر اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس برآورده بود دایه را بکمال آسانی محبت او
میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب[۱]
باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیار ما نیست غیر از انکه بسوزم
و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست ❊ خلق را وا همی کنم[۲]
جان در قالب ست ❊ عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی با دپای برق شتاب بچابکی هر چه تمامتر[۳]
بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه اقبال انیعنی نموده زود برخاست و اسپی که چون زرده[۴] آفتاب
از مشرق تا بمغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود فرد جهان نوردی که امروزش ار برانگیزی ❊
بعالمیت رساند که اندروفردا[۵] ست ❊ بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را ازان سهیل یمن
خبر داده زهرهٔ مشتری منش تیز دانش در حین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود
راست کرده از راه تدبیر بتبلیغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بجهت زاد برداشته در پرده شب
از خانه برامد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برامده بسوی آن هیدل
که دران شب دشجور که تیره تر از کوکب بختش بود بلبان سر و بیکپا استاده انتظار شمشاد خود
می برد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دوا سپه
باستقبال شتافت زهرهٔ هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ
آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورده همانجا از بس شوق آغوش کشاده

[۱] قالب بفتحهٔ لام و بام بکسر آن یعنی تن و کالبد ام
[۲] زرده نوشته از اسپ کوتاه گردن زرد باشد ۱۲
[۳] فردا اینجا کنایه از قیامت باشد ۱۲
[۴] فتی

اقاصی[1] و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود و آخر رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد تا او را در کنار گیرد[2] الهی داده مرخص گردانید بهرام بهنگام توديع گفت ای مالک[3] مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده بحکم آنکه **بیت** خدا را مذلت و طاعت نکرد ۔۔۔ که بر بخت و روزی قناعت نکرد بسی خرسندم و هرچه قسام[4] ارادت از رنج و تعب نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع[5] و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای مضمون **بیت** گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ۔۔۔ نسبت مکن بغیر که آنها خدا کند از هیچکس بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف تو چنان امید وارم که بچابکی نوروز چهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که سخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رائحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد همدم نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدرست[6] دل بر مفارقت نهاده آواره کوی دشت غربت شده ام اما میدانی که از ترتیم[7] سبزهٔ عشق تو بصورت مهر گیاه رویده و هر گیش چون سوسن زبان آور گشته ترا به سنج نام تو گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق[8] از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا استاد تر از خود بدانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنابر رگ میزند و محبت سوزنش[9] الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب که وقت انیست و الا **بیت** ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما ۔۔۔ بخت بد تا بکجا میبردت[10] الشحوز ما

[1] اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود و آخر رسیده
[2] اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد تا او را در کنار گیرد
[3] الهی داده مرخص گردانید بهرام بهنگام توديع گفت ای مالک
[4] مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده بحکم آنکه **بیت** خدا را مذلت و طاعت نکرد ۔۔۔ که بر بخت و روزی قناعت نکرد بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را
[5] مستحق آن دانسته بمقتضای مضمون **بیت** گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ۔۔۔ نسبت مکن بغیر که آنها خدا کند از هیچکس بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از
[6] لطف تو چنان امید وارم که بچابکی نوروز چهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که سخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم
[7] امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رائحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد همدم
[8] نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدرست دل بر مفارقت نهاده آواره کوی دشت غربت شده ام اما میدانی که از ترتیم سبزهٔ عشق تو بصورت مهر گیاه رویده و هر گیش چون
[9] سوسن زبان آور گشته ترا به سنج نام تو گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا استاد تر
[10] از خود بدانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنابر رگ میزند و محبت سوزنش الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب که وقت انیست و الا **بیت** ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما ۔۔۔ بخت بد تا بکجا میبردت الشحوز ما

رفیقان کیفیت حال شیفتگی مقال اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر ازمعنی تیره ترشده از
خشمناکی بسان طومار[1] بر خود پیچیده وزهره را از مکث طالبد اشته در حجرهٔ تنگتر از زره وی درو
با هزاران[2] وبال و ناکامی محبوس ساخت وچند از پرستاران بی آزرم گزیده[3] خوی ناگوار موکل
گماشت وفرمان داد که از هیچگذرا کل وشرب تنگ معیش کنند وبستر وبالین منحصر بر حصیر گردانند
ودر هیچ امر وقع وقارش ننهند وخود در غایت ملال[4] وانده بملازمت سلطان رفته بتکلیف
ادب واز غایت آداب بندگی چارناچار مهمات دیوانی پرداخت ودر امور وزارت خوض
کرد وپادشاه چون آثار ملالت وآیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل
خاطرش وغنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ رازشناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایهٔ یزدان که معمار عدلت جهان خراب را کیسر
تعمیر[5] فرموده واز نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب[6] آشیان میگیرد وبره از
بچهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در شورنگ[7] وناموس من اندیشه کرده
در هتک[8] عزت بجان ودل کوشیده اگر سوابق خدمت ولواحق اطاعت نتیج این دولت نشناسد
این ناسزاست وانصاف شاه نیز این نصیری[9] را در ایام شباب شایسته چنین شناعت قابل
این قباحت شناسد داوری[10] پیش گیرم ودر کار خود کرا داور کنم[11] بیت

باسپهر اختر وفلکم داوری بسی ست انصاف شاه باد درین قصه داورم

بادشاه را از استماع این حکایت پرشکایت دریای غضب بجوش آمد بی آنکه در تحقیق این امر خوض نماید
وقول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق[12] وفرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید
بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده وتهیهٔ اسباب آوارگی
پرداخته قدم بادیهٔ بیکسی سپرد وبآئین آن کشور از دست پدریان گرفته سر بصحرا نهاد

خاص انصاف ده وداور من باشد

[1] طومار بالفتح صحیفه ودفتر
[2] وبال بفتح واو بمعنی بریخ و عذاب
[3] ای خوی شان مثل جاموز گزیده بود
[4] ای اعتبار و تمکین او
[5] یتیم از باب تفعیل بمعنی آباد
[6] بره بفتح اول و ثانی بچه گوسفند
[7] سوراخ دیوار بمعنی دیوار و قلعه
[8] هتک بمعنی دریدن
[9] نصیری منسوب بنصیر
[10] داوری بمعنی انصاف
[11] داور کنم بمعنی حاکم کنم
[12] حکم ناطق بمعنی حکم نافذ

از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان آشنایی ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت مؤانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد و روابط و وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعهٔ ازان سرورنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن ✤ بر دیباچهٔ اعلان مرقوم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کردند بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان ابرجاستند و پنهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در غرر مواعظ پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاده رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و زیر بر نمیقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشهٔ شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانیدند بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با تکرار مینمود و چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرده و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اضطرار بر زمین اضطرار افتاد روزے فرصت یافته لا ابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر خواند بهرام نیز چنانکه از ممر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته در خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند

رفته بود چندانکه سعی کردند مشکو نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب خسران فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد مثنوی

ز چرخ به بین موج گرم و سردش	صد بوالعجبی بهر نوردش	از راز جهان جریده یکشبا
از هر سر موی دیده بکشا	بینای خطر زمانه میباش	حیران نگارخانه میباش

ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نواز شها فرمود هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبه حال الکائی در وجه تیول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیرکهن چنین آورده اند که در ولایت بنگلانه که الکائی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان او رنگ آرای بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرائی نصفتش شاخ ستم را بتیغ فنا آب داده و با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زمره نام با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی همه گاه

الکائی بضم الف و سکون لام و کاف تازی با الف و یای تحتانی مجهول برای وحدت بمعنی ملک و زمین ۱۲ برهان قاطع

تیول بضم فوقانی و تحتانی در ترکی بمعنی جاگیر ۱۲ برهان قاطع

بهرام بر نجمی نام ستاره و مریخ و نام بادشاه علاوه که آنرا بهرام گور گویند ۱۲ برهان قاطع و اینجا نام بادشاه علاوه بهرام گور است

هاروت و ماروت نام دو فرشته که از ان دو فرشته در چاه بابل آویخته اند

بنگلانه ملکی ست در قصبای شرقیه صوبهٔ بنگاله ۱۲ برهان قاطع

لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد بسکبروج از مسند برخاسته دست آن مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بچابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی گردار هوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و
ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از بس غرایب هم آغوش حیرت گشتند
تا آنکه بسپهر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین ها کرد و
راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن بی الفور
روبفرار نهادند و پنداشتند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و نبذی از زره وی بساط برخاسته
بگوشه فرار فتند و متامل گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان
صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنجتن از
درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند مهربانو را
آن پیرزن و فاکیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشکداران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد از انکه
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
برق اندازان برق شتاب و باندازان باد کردار از چهار طرف بدوند و بصدمات بان و
تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از دست

بهر چشم

نامدار و خواتین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت شاهان
جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلای عام در داد و بشکوه خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و ببخشش ز رو جواهر
جهان را تو انگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از هر گوشه بسیاط
بسان می در خم جوش میزد و زخمه بر فرس طنبور سوار شده بتر انهای مسرت انگیز راه
خرد میزد اگر فی المثل غم از ان مجلس میتوط از گذار میکرد و از سر خوشی باده طرب شادی مرگ
میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافلان مشتاق
مست جام دهولیت ست و نقد آگهی را در نای و نوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
بپنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بطل عنایت سبحانی درامد و لوای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود ست برافراشته بران تخت نشست و چار یار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد بیهمال
آن عرش اقتدار که های اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان
نوآئین کارصبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و حمائل
گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیر زن
که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت انبساط
پای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ
این حال غریب همه تنگ گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطهای مستغرق

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی سنجار گفت ای ملکزاده ما همه
که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت را بر میان جان بسته ایم تا پیکر جیو لانی
متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشید از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت
الماری سیاه از مترادم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت سنجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بر کمر
با دب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی چه حاجت آورده
سنجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در استعاف و انجاح حاجت خود از و استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که بیارگاه جلالش مار و مور بیکپا قیام و رزند تنهٔ درخت رها
کرده بگوشه فرار رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی ازان درخت بیرند و تیشه
سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد و اتفاقا در موعود مهربانو
یک روز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه سنجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را پسین هشتم دانست از رسیدن سنجار و آوردن عرش مایهٔ نشاط
فراترک کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سوده جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت
سترگ سنجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ بشادمانی وصال مهربانو
بزم رنگین که انجمن فردوس از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوفلیان

زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود ❊ روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در فکر
شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی است
که پیش از ینکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند و از ینکه تا حال گل ناموس از صرصر
حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک اشکایت در شورش ننماید ملکزاده
بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه از ین تماسای نیلی لباس
یعنی سپهر کبود که رخت سوی مار از رخم خویشتن فرو برده بیکبارگی بر آورد و در لوزینه ماسیر گزد
عیش را منغص گرداند شکایتی داریم که پایانش بیدایست و از تو خودرای بر هم زن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را که افعی وار قهر از نیش مکائدش جا بر نمیتواند شد
در پیش خود جا نمیداد ی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشد و با اینهمه سیه بختی در
سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میانست از عهدهٔ
لبر نیشکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیک جای شکایت است
روزی ما خوان ازل این نوا له بود ❊ اکنون دل قوی دارد و مبدم منتظر لطف خدا باش که
تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور میرساند چون سول نامه سوی مهربانو بردملکزاده از رفقای
خود جوان نجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوایق
که بشمار و ستان و داده زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم
ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت
که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت هر چه تمامتر بسازی و بدان وسیلت بسان

از مصیبت ۹ احصا بالکسر و صاد مهمله بمعنی شمردن منتخب

بآن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
پی بسر کوی آشنائی برد و دانست که آن مجبور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید
احتیاط پاره از فواکه در جوانی ترتیب داده گوشه از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بروی
خوان انداخت و بدست همان عورت ساده لقش نزد جوانان فرستاده ملکزاده چون گوشهٔ
مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار
سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت
هرچه تمام تر راست کرده انگشتری ملکزاده را دران تعبیه نموده بی آنکه عورت را تعب انتظار
رود هدیه تقویض کرد و عذر بخواست که مادر و یشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلمدر سبزهٔ
از خرس موئی قبول خواهند فرمود این حمائلی ست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که از آغوش اجابت برآمده بران مید ایم
هرگاه نگاهدارنده از درگاه الهی مستدعی مآرب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقهٔ چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط
خویشتن برنیامده بگوشهٔ فراق رفت و بهای های بگریست و قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت
حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام معهود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن دهر
بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
از مستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن

گزارش یافته بود نظم	گوهر مخزن اسرار همانست که بود	حقهٔ مهربدان مهر نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود	گشتهٔ فرقت خود را ز یارت دریاب

گوش کرد و بیکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بحیرت آنکه
حروف از بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد و فراستی بکار برده فی الفور نعل[ع] باز گونه بست یعنی کلاهی
طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین بدینه باشد که علت صرع ازین جوان
زائل گرداند درین گفتگو امیقدمه[ا] پس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که
درین صومعه تن بریاضت شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه پرسش داشته
آنجوان خالی الذهن[ب] قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که
هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج[ج] مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عرضش از
مذلت دستبرد رهزن هر امین و محروس ست جانی تازه یافت و از سر امیدی روی تیه نومیدی
بنجات یافته دست بتضرع امیدزده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک مذلت
نهاده منتظر آن شد بیت لطف الهی بکنهکار خویش مژدهٔ رحمت برساند بپیش[د]
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی
حال جوان تازه رسیده را بر قاعده مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند
آن سرو بوستان عصمت[ه] نی سادهٔ لوح کشاده جبین را تعین فرمود تا در خدمت جوانان
نشأنه یافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک
مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکه عصمت قباب[و] رساند
آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گردیده بعرض رسانید کنج کس اند شخص اتفاق را
بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و هر همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن پنجتن[ز] با همدگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از انها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بدیگران راسخ العقیدت

[ع] جستجو کردن از شکل انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان گردانست ۱۲

چون بتوفیق الٰهی بدان سرزمین فائز شویم بهرنگ که وقت تقاضا کند نزوبان تدبیر بر بام
مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هرچه
در هر حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکساری و کسوت
بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود پیوستند
معبری ندیدند بنوعی ناچار ساعتی چون نقطه در دائرهٔ توقف ماندند ملاح شاخی چند از درختی بریده
حالة ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و از آنجا سر رشتهٔ پی بدست
آورده راهی سر کردند پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بر دروصومعه که معبد مهربانو
بود بردند بجز دیکه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم نهاد مراسم لوازم
و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب
و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شرتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواسی
که از مرور بسیط منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر را از متصدیان مطبخ و متکفلان
ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین
غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که مادر و نشان که از راه سیاحت
گرد آفاق برامده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه تنگبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
متصف نیافته ایم جوانی از ایشان تعهد بپاسخ نموده گفت خداوندا این خیر خاتون جهانست
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جلالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرماندهان آفاق
در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی شبهات گشته اند ملکزاده چون نام جانان

سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب الا پس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد سوبسو برد و

ذره ذره در هر گوشه انداز دمبدمی	ای غمخور من کجات جویم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریاد رسی ز جز تو فریاد
افتاد و شکست بر سر سنگ	از پای فتاده ام چه تدبیر

تیمار غمم تو با که گویم	
قرابه نام و شیشه ننگ	
ای دوست بیا و دست من گیر	

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حال سوخت سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر و زیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میکشاید و ازین فریاد و فغان چه سود و هر دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفهٔ خواران آدم خاک ازینگونه عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بازبسته و در هر نوبت چنبری صد هزار نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که با استکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچوجه از جا نروند الا نسیم که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب خود را بموج خیز نومیدی نسپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ خذلان بکنار عافیت و امان رسند مثنوی

چو گیر دصبر صرصر آفت و زید	نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن ماند که در دامن کشی پای	بسان کوه باشی پای برجای
بصبر اندر رحم یک قطره آب	بصبر اندر صدف باران شود دُر
بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر	شود نه ماه را ماه جهانتاب

بالفعل پیر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت ست چنان همنمون میشود که چون ملاح در بیشهٔ بی نشان رهبر و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد

ای ورنه ماه و ماه اول یعنی شهرست و دوم یعنی قمر باشد

لق رقیق نفیس تر
بقیه جا زا گویند که
وقت رفتن باقی
باشد
ای از کدام کس گویم
که غمخواری
مفارقت تو نماید
قرابه بالضم
و تخفیف و تشدید
را و با و هو شیشه
شراب و
حوادث بالفتح
و کسر دال مهملتین جمع
حادثه
ایدم بالفتح
مطلق پیشین
یافت داده و دیدن
پوشیدن کرده
یعنی کوه
معارک جمع معرکه
مصدر میمی
شود نه ماه را ماه
نظر کار را
مفعول

وا زآتش غم دل را بسان پروانه سوختن و بمیرن فقای دلسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن و فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاؤس طنازش اسیر شاهبازی گشته از غایت غم آتش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بر تاشش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آنماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو شمیمی میخواست و گاهی بدست باد بفراوان عجز فریاد بسر و جویبار خود پیام میداد لذت خورد و از بدنش جوشش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بادمی آو سختی و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب دیار آرزویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکساری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در ریاضت توجه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بحسرت و جویت سوسو دیده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و بگیر خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شود

---

۱ ای از فقان
۲ کام عیش
۳ خذلان
۴ غلطیدن خاکستر و بیابان
۵ سبزه و بیدن
۶ ای انداخت
۷ مانند
۸ جوشش
۹ ای حاصل مصدر خوردن
۱۰ ای لباس
۱۱ ای برای
۱۲ کدام
۱۳ ای

سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود بالید و بسان گل از صبا و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانید و گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید تیر نگاه و قربان کیش و آئین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست و روح روانم بر خاک راه تو قربان بیت شقا نزا بر سر خود حکم نیست آنچه فرمان تو باشد آن کنند ✤ از نیجهت اصلا ملال ابدال راه مده بحکم انکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ✤ بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانجه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش منهادر صومعه نشانده و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود خیال این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلائق را نوازشها فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل بازابروی آن ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شمار می کرد ✤

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر نیکه برق بلا در خرمن جانش زده

---

۱ قربان بالضم چیزی که در راه خدا یعنی تقرب کنند و بدان تقرب جویند بحذف از منتخب در محاوره فارسیان بمعنی کمان و دعا و آن دعائی باشد که در کشتی دعا کنند ۲ ای نثار دین ۳ ای نثار مزدی ۴ جاریست ۵ ای نگهبان ۶ ای روانه دارند ۷ مهربانو ۸ مفارقت ۹ عاشقان ۱۰ نفس ۱۱ صولجان

خاک پایت کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شباهان
جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامهٔ همه را در نوشتم و نامهٔ تراابر لوح
دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار در دل داغ این
تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیداریم کرد و فلک
بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور گرفت بیت

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای دولت خود کامران شدم

اما مشکلی دارم که ازان جهت دل بیتاب ست و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چارهٔ کار
نقتقران و مرهم جراحت دلریشان از ورسد عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت و مددگاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم ازان باز چهار ماه در صومعهٔ
ریاضت تنها بنشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در جک دهن مهر صوم زنم و در هر شام
هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای
لذیذ و نعمتهای لطیف ازرانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین
مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصال مائل بگل چیدن شوی دامان حالم بلوث عصیان مباشرت میالای مجاز بگذر
نقص پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی
مرادم تباهی گیرد و رشتهٔ مرا که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باد گسلد
و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید
هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس بسر بری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده و گلهای امانی ما بر مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین

ملک بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهار پای من بدر آمد هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد از نمیعنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بر وی افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنائی نشانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که شاخ سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش جای مرغ شوم شود و ماند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده و نزدیک ست که طائر روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد بتمنای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در حسرت و جویت از شهریاری بجا کساری رسیده غبار راهت توتیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی افتخار میکنم و اگرچه خسروم آزادم دمی از قید تو رهائی نمی خواهم

مثنوی

نقش غم تست سر نوشتم	جز مهر تو نیست در سرشتم	سر تا سر سینه داغ داغم
عشقت شگفاند باغ باغم	عمریست که انتظار بردم	صبر و دل و دین بکار بردم
گر ره بودم بروی شیری	از هر هی تو کی شوم سیر	با چنین حال از من نفرت

جستن چه هست و چون من بادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

ل مهار بالکسر آهن سر تیز که در پس پاشنه دوزه نصب سازند برای راندن اسپ اما لازم آن مهمیز باشد
م منتخب
ن شاخ بکسر سین مهمله و فوقانی و در آخر کاف تازی شاخه تازه و نازک و نورسته را گویند عموما و شاخ انگور را خصوصا
ع نفع
ف یعنی
ص ای عشق تو
ق ای همچو شیری
ر ای چنین
ش ای گر ره بودم بروی شیری
ت ای با چنین حال از من نفرت

داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور بگیرا
براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و جنبت تیز گام صبا سیر
بدست شاطری طرار فرستاد پیر مرن جا مضطراب تمام اندرون سراپردهٔ شاطئی (اسب تیز رو) درآمد مهربانو
را گفت که ملکزاده چون بهرام بجذ نگ خارا شگاف گور را بزمین انداخته و در باغی که بیغما گله
تکلف کرده ایمنوذج فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال (نونه معرب بالفتح)
جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بیفروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو فرستاده
بلا برخیز و بآب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائره اضطرابش را منطفی کن مهربانو
پی بسر کوی حزم نبرده و سررشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و بر چهرهٔ ماه وش
برقع فرو هشته متصدیان نوبه و پرستاران از پیش خود رانده چون شیرین بران گلگون (اهی هوشیاری را کار نفرمود)
نسیم نسبت سوار شده و غافل از انکه روزگار دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را
خسرو پند داشته دو اسپه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان
ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور ازان متعذر بود گذشت و (اهی موج زن)
بجهت فقدان پی و بنداد (بنودن) کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب (بلندی) آه اصلا غم نکرده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ	گرد گلبن توتیا ی چشم گرگ

چون قطع راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت (اهی گله گوسپند)
آثار ماندگی و مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که ای

کنایت از شب چراکه صاحب اسپ دیگری سوار نباشد الفیه پیش بگیرد پیاده جلو تواند رفت فیاض اللغات

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده
از جور روزگار بهای های بگریست و از آستم زمانه جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا او را ری معین گردانند و دست
تطاول روزگار از گریبان و دامنش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچنان
از بیدادی این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تموزش جوشانست و آفتها در زیر سرش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن ست صواب
آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشما در روان اقبال بار ندهی که من از شر او
اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در خانه
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است
زنهار خواه را دست در سینه زدن و درماندهٔ تپه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز
گرفتن آئین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده
در پرده تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن بر رضا در داد قضارا روزی
منزل در سرزمینی واقع شد که جولگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیرا ست و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه میناز نگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر بشادمانی بمعنی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغر چند از ریحق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و
منتظر فرصت می بود در پیولا نهضت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته
هوشنگ ابرین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

بتکلیف زنانه لایق حال او بماند ۱۲
درماندهٔ تپه افتقار مرکب مراد از عاجز ۱۲
رفق بالکسر لطف و نرمی ۱۲
هرچه در تقدیر بود ظهور کردن گرفت ۱۲
بالکسر استوار
سر دون و پست
آمدن دون
سر دون
کشف ۱۲
جولگاه جای گردش
سبزه زار
آزار
گلزمین
قطع زمین
از وصلت

باهزاران فروزینت نشانده آفتاب گردار دقیقه[1] پنج تردد گشت و راه دارالملک فتن سر کرد و چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید ❊

برجستن هوشنگ چون هزبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپا مردی پیرزن مهربانو را چون غول از میان بودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده کشودن

از انجا که کارهای کاینات[2] اگه عرائس پردهٔ تقدیر و اعوانس[3] جمله مشیت ست چندی در زیر پرند[4] خفا جلوه های کون[5] نهانی کردن و در گاه معین و حین موصل[6] درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین و اتقه[7] و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل[8] سانحهٔ غریب بر روی کار آمد و چگونگی این حال مدت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال[9] ست که عوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل از مدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چند انکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تگاپو نموده در راه طلب آبله پا شد ره بمنزل مقصود نبرد و دینولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل و جانانه میزد و ببوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا که از تصویر مانی او بود تعین فرمود تا بوسیلهٔ مکائد خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در بار فسانی عشق افسانهٔ روزگار بود افسون کید و ریای نی حال

[1] ای دقیقه [2] ای کاینات [3] ای اعوانس [4] ای پرنده [5] ای کونه [6] ای وقت معین [7] ای طاهر شدن [8] ای پرده [9] ای حصول مقصد نماید [10] ای ریزنت [11] ای امید [12] بیای مصدری

صبح بر اورد و بر سمه کریمان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد و ملکزاده بکبر و از خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران رونق افزای عرصه بارگاه شد و بسان خسرو بهاردرم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ رنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن اکه همین تدبیر صاحبش طلسم مراد از سر گنج مقصود برخاست در جلد وی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز مستزاد در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون با صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدوده که اوقات در گرد نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمه استر خاص بسمع سلطان رسانید و چنگ استمداد بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش فرش همت در فراخنای کرم سر گرم تاخته هزاران طویله اسپ و طبله گوهر فراوان نافه مشک و قطار شتر از ماده و نر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان خلمان شعار که عقل مهندس سر بمهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد

بر سبیل جهیز ارزانی داشت مثنوی

بسی پشت فیلان ز گنجینه پر	ز مشک تتاری بسی بارها
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل	ز تازی سمندان پولاد نعل
از و هر یکی در جواهر غریق	ز چینی غلامان حلقه بگوش
ازان پیش کاردکسی در ضمیر	همید او خود گشت منت پذیر

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را در هودجی بهیت مرصع سقف او چون چتر جمشید زرافشان قبه اش چو ن گوی خورشید

بناگان بالکسر و کاف فارسی بمعنی اجداد
غلمان بالکسر جمع غلام باصلاق غلام برادر زن بشود و در بهشت مخلوق بصورت اردان در خدمت اهل جنت خواهند ماند اگر چه لفظ غلمان صیغه جمع ست لکن فارسیان بجمع عربی استعمال کنند

گیتی رونق افزای حجله مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سر بر فلک نظر
ای آفتاب غروب شد
مبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکسوت نوآراسته
با فر فرمدینی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی جا جور جاد و خیال
هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت
همنشین آینه
از بزم طرازان خطه خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارک و ندای نشاط
اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهرشاری آثار گرانباری بر پشت
گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای
فتن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت
هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را کام بلبل و گل خلوت ساختند
کنایه از ملکزاده و مهرانو
صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع رازدار بدیدبانی حریم عشرت
مراد از شراب
چشم از پا تا سر بکشاد و شراب مباشرت در سر تا گلین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ
آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامه ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری و
خریدار
نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست
صاحب اسباب
و گل از بیحجابی باده بند قبا چه کشاده در آغوش بلبل نشست و غنچه سمن با هزار نسیم کامرانی
بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سحاب گون فروچکید مثنوی

یکچند دران کرشمه سازی	کردند دو غنچه بوسه بازی	گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ	افتاده بحجله نگارین	اندر شفق از سحاب پروین

ای رحم
مراد از نطفه
ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بشیار بکام دل فائز گردید چون
سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجاده انقیاد باید شتافت بادشاه ازین معنی
بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری
انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال[۱] اقبال بر کوس دولت زنند
و بفرخی فال و هنگام همایون سرور را با شمشاد پیوند معنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی[۲]

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی دربارگاه دولت بساط
مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند
غلغل کوس اقبال در صفحهٔ زمین و گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و فرح[۳] با قصای عالم
رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوشش و دو نغمهٔ بیغمی از تار طرب و نوای طنبور جسته آهنگ
پردهٔ گوش کرد و چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر
و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس با هم آمیختند ترانه سنجان
جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و مشکران[۴] سحر آهنگ نغمه گردار زمزمه سرای سرو
گشتند ساقیان سمن عذار بشراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان
غنج و دلال بر نگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند **مثنوی**

ای آرای معشوقان سراپا ناز[۱۲]

یکی مجلس آراست از رود و می — که میموز شرمش برآورد خوی
غریبان دستادی و درشگری — نواساز و خنیاگران شگرف
بربشیم نوازان شعری سرود[۱۲] — بگردون برآورد آواز رود
بقانون نغز ازان برآورده حرف — چون عروس انجمن افروز

---

[۱] دوال بالفتح تسمهٔ ببطم کبدان نفته نوازندگان
[۲] طوی بالضم بمعنی شادی و کخدائی این لفظ ترکی است
[۳] فرح از بابِ فتحِ افتعال بمعنی خوشی
[۴] اذفر بالفتح و سکون ذال معجمه بمعنی تیز بوی

مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود تلواسه طبعش مستولی شد
تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان مونست و سزاوار مصاحبت ست یا نه چه قسم گوهریست
که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدور سیده در اثنای این خیال که
با دل خود گفتگو داشت پیرزن با تفاق خواهر خواندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه درست کرده
در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که معمول بر غرض نشود سر کرد که در غیکه امروز
برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت
و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و برزگواری بر جبین مبینش تابانست
و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش رخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای
دارالملک فتن ست بجهت مهمی ازان شهر مینو بحر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت سال متجاوزست این قسم جوان خجسته
شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون
زالیست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم
فروشسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایله تکلف نورس نهال
گلستان محبوبیست و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده مزدات والاییش
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت درشان او صادق

می آید فرد	گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست	دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط
اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت ریاش آید هیچ وجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه
تصور تذکار آن اکنون باعث رنج دل مایهٔ آزار خاطر ست الحمد لله والمنة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد والا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار رضا و انبساط بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر صیت
برهوشمندان پوشیده نیست که اینچنین مهمین فطنت و ذکا طینت را که خلف الصدق
خلافت جهانبانی ست چنین امر ندرت طراز نا مورساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر فرمن باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قره باصره خلافت غره ناصیهٔ عظمت
اطلاع و آگهی بخشید الحمد لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای الهی
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده است که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست والا
از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سر انجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را بدین امر وقوفی نه اگرچه از
بس طبع عالی و بلند فطرت و کامل عقل ست از موانست نسوان بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجبر انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژده اقبال
مشام جانش را ابر آنچه مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

نموده اندازجستن نمود پس بیکبار بلند جسته در بر که آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که ازا عاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد
(ای شناوری ۱۲) حاضران برامد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمهٔ صدقتا در خروش آمدند و بی آنکه
(ای اجازت محمود ۱۲) از سلطان دستوری رود پیر ابر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم تقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که بادهٔ جوشان مطلب شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از انجاکه
(جوش غرده ای پخته شده ۱۲) درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرورا جازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانوشینان بساط
عبودیت جناب سلطانی کردم باآنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مستاس
(ای مستاس ۱۲) اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزیده با چار سلطان و سائر ندیمان درگاه
(ای بدرقه ۱۲) بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ در شان
(ای بهایم ۱۲) آنها وارد ست توجه خاص بر اواسطهٔ ملوشان و پایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم
(ای محتشم ۱۲) آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو باقتقار نهاد چون ازان بلیه نجات یافت از بس ضعف
(ای عاجز شدن ۱۲) شیب و نخافت تن مانند گرد راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر
(ای مصدری ۱۲) کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درامد و باز در همان باغ منزل گزید
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ مذرت آئین بدین نمط معروض
عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزادهٔ باغرور تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فتنست در
عالم دنیا مامور گشته بود بر کنار رود رفته دامی بیندازد هر چه از جوی رود دام باید و جوف آنرا
(ای شکم رود ۱۲) پاره ساخته هر چه از درونش برآید آنرا بیواسطهٔ غیری در خدمت نمین بوسان این بارگاه رساند
قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون
آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین

ل صدقتا
ازتصدیق یعنی
بعنی بیت
دارالتسلیم
ل اجازت را
بر توقف
لفظ ام کرد
ل محتشم
بالضم دلیشن
معجم بکسر
ان صاحب

بالفتح و ضم دال بمعنی حاصل آنکه بمدد توفیق مهربانوزا بادو منعقد ساختند

بسین مهمله و قافی و کاف فارسی پالانشراب و نهالیزی و امثالها

بمقدار طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بعنایت تهاون تامل این گرانمایه درج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در خیر فقدان خلخال و فرو رفتن ماهی آنرا بقضای ارادت فعل علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری ازان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول ازیور صدق گردد بگذراند جز بدین تدبیر صائب و صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند و قطع نظر ازین مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و ذکاوت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این تمنا پرکار وار بپای سر تردد گردند ساتگین امید هیچکدام لبریز باده اجابت نگشت و مساغر دل همه لاله وار نشان مند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیر زن را بذروه استحسان رسانیده بنای کار بر صواب دید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوریکه گذارش یافت دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بگنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته آئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نموده و آب بقا را در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمه غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب به تذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود بمیان آمد یکبیار در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان بسپس کمتر تاملی سر مینای آب حیات بکشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت پاشید ماهی نی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپند بجنبش در آمد و از جای خود حرکت

که هر تارش خونبهای صد نافه تاتارست لخته شکن بچین موج در داد قضا را در اثنای این حال
خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز
و بمعنی خود علی الرغم آن زر و صورت نمی بندد لهذا همواره در گرو ملال بوده هیچکس توجه نمینماید
وزود در عذر این جرم سر از خاک برداشته و از انفعال تر دامنی لبش خشک شده پیش آمد این مقدمه را
مقدمه فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب بحمد الله آنماه چون ماهی بدام تو
آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار امانت دار
چنین و همنمون جاده تدبیر میشود که تو با سائر رفقا از این باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و
بار نباشد تمکن گزینی و به بهجی در محوطه احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای ایحال نگردد و پیر مرد دیگر
در صحبت شماست لباس و نشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان
مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با نحنای قامت و انسکاب دیده که ازان
التهاب دل مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت خضر وانموده بدین
دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که از انجا که در باره مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال با قصی غایت مبذول است
گوهرش او در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل ست کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجه والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد مامور گشته که بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر با بقای ربانی آنرا از بطن حوت برآورده بدان
جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همانست
در اینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی

مستشار امانت دار
آنچه از دست و صلاح
دستور پیر
زنار
زنار
زنار

لکنم این خلخال بگیر بپابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاند آن آرزو دارد رسیده ست
ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هولگی نزد پیرزن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجه شرف که شعشعه جوهرش بسیان ماه و ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت
وچهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانوست این دولت غیرمترصده بران شگون دارد که بانگ نامی سعادت صهال
آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پرده صواب
خارج ست ملکزاده برهنمونی پیرزن درهمان حین از منوچهر و پری مژده مرخص گشته بی آنکه
توجه دارد راحله نماید رخت سفر ببارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد
و در کم مایه فرصت قطع منازل وطی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بابین خاک نشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که پرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب داد
کالای مدمه و متاع بهندسه در رشته حیلتگری رونق رواج بخشید و بحسن تدبیر سیاه بهائی نخم
بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد که او را بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا
ساخته نزد آن همچون پیرازن که عقد خواهری با او مربوط گردانیده بود برد و التماس نمود که بر فاقتش
در خدمت مهربانو شناخته گلدسته و حمائل بر سبیل هدیه آورد و پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک
صحبت مهربانو از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل و ار بگردن
غم پیچیده است و این ماجرا برین منوال ست که پیش ازین بچندگاه بر در خانه رفته بود و از انجا که
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار ست خود را بشناور و از زنگبار طره خم اندر خم

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و باریافتن بنجلوتکدهٔ وصال بر هنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریزه طلب داشت میخواست که همانساعت سرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد گردد و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد بپرواز نماید اما پری نژاد دران ورطه بصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صبا خرام رود و متوجه منزل مقصود گردد و آن غواص بحر شوق با ستکباره تمام با قبال انعینی تن در داده جبرا توقف ورزیده جواهر گران بها در جلد وی چنین خدمت شگرف با آن پیرزن که هدهد وار از سبای مراد مژده وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس در بطن ماهی مغرب در گرد و شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط بادهٔ درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر ست طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هاله روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروزبخت از صدوث این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بیجر دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و در الحهٔ محبت بشام جان فامزد شدن گرفت گفت غلط

پی بکوی سراغ نبرد و چون آفتاب روشن دریافت که گوهرکان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداری است و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ[1] افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پرتو اقتباس نور کند
و گل بلبل سوز[2] از بهار حسن عارض آنماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خردکارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده درکمایهٔ
روزگار با چمین پیرایه[3] زنی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نوائین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بتقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام اورا مرهون منت گردانیده
سررشتهٔ یگانگی بدست آورد و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سررشتهٔ موالات باستحکام
پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد و انتظام یافته روزی بر منطیقه آستین قولش از طراز غرض ساده نماید و
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت بوجه احسن مودی گرداند
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن مدبره سازخم داشت فی الفور اقبال انمعنی کرده
بوسیله سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر داین فتنه گر نخته کار در صحبت او
بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نوائین طراز که پنهانی با خود داشت گذرانیده
آن نادره دوست اشتیاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش گماهی گاهی باقت
سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورده از انجام مراجعت
نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین
جا نخجش مشام و قلش ابرائح نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب شادمانی
بمقتضای این مضمون مصرع برین مژده گر جان فشانم رواست نزدیک بود که

[1] شنگ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شوخ و شنگول
[2] گل بلبل سوز گل بوصوف بلبل سوز وصف مرکب است سوزندهٔ بلبل
[3] نام زن گلفروش بود

وتانی توان ساخت و بپای تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر رکاب این بارگی نرسد مقالید مطلب بدست آرتا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست و چار ناچار تن بار گی تحمل درخت امید بر بست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قائم کرده بگرد چاره گری بر آمد و تفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موزه دانی و در رمز نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس ملک الملک میزد

مثنوی

براه عاشقی کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده
موافق ساز یار ناموافق	بهم وصلت ده معشوق و عاشق

بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود و تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آن ناحیه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا رو سر کرد و بکنار آب فرا رویه روان شد و در هر شهر یکه بر لب آب واقع بود آمده صبا کرد اردر چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی میجست و بعشق آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مر غولهٔ مطلب پژوهی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز بهار صفت کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آنماه برامده و در عرصهٔ پژوهش بگام طلب تگاپو نموده دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

وچون او بجهت تسخیر نخچیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرستاران
بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب بود سر از
وبهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون یک بر ساحل رود افتاده از
صبا در و وارد نشان آنماه که زورقهٔ دلش ابو ورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود مسیحیت روزی
پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته بپایش بوسه داده گفت ای
خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مراد در خدمت عالیست نسبت پرستاری و بندگیست
بنا بر خیر خواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی
توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت
بدوزانوی ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه فروز نزاهت است
واز هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ
غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر فرمن باشد مرا بران آگاهی
تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان داده تست در راه تو جان دریغ
نکند و بجا دهٔ فرمانت بپای سر بوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در
طریق تفقد طاق یافت بتکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ سیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و پشت پازدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و برامدن در راه
طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته پاسخ
در امده گفت ای شهنشاه سر بر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت
و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ

چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنیت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی
و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار بأوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر
بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس رزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیری[1] کشوده
ملکزاده از مهر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت
انداخت و بر مسند توقف و اقامت نموده منوچهر انعمی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته
مراتب شکر و سپاس مودی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرمود و در کم مایهٔ فرصت این خبر در بلاد و بلوکات[2] دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را انیمقدمهٔ ندرت آگین دستگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست و دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف یافته با
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی[3] يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خطبه
کمال اوست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند در اندک زمانی موضع و مضافات[4] آن شهر بدستور سابق و بآبادی آورند
و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع[5] چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و تر
بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بروی شاهد یقین
بازدارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پرده پوشی[6] شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پریچهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته
بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش
گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین همی و مصیبتی که بسجال
اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته بوفور نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج لعل
دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سرمنت بر پای
ملکزاده نهاد و چندانکه در حوصلهٔ تصور گنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش
بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکرگویا گردانید و گفت
ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان
تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یادگار
ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل
آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان تا باز بر پای

تو افشانم و فقد عمر را بالای تو نثار کنم	**مثنوی**
اگر هر موی من گردد زبانی	
زقورانم بهر یک داستانی	نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر موئی ز احسان تو گفتن	

توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ منود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته
دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز
بر کف پایش سوده بآئین وفا کیشان حقیقت پژوه بعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی

خورشید تاب بخرا شیده و بسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوز
دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد **مثنوی**

چندان ز غمش بمهر نالید	کز نالهٔ او سپهر نالید	آن نوحه[۱] که خون شدی ازو سنگ
میکرد بران عقیق[۲] گلرنگ	معجر شده از طپانچه[۳] پاره	اشک آمده تا بگو شواره
چون غنچه گهی شرار میرفت	چون سبزه گهی بخاک می خفت	از آتش سینهٔ چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غناکی و شکستگیش بهای ها بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ
اینچنین حال در و انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد
و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی و قلت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال
مسیحا شمائل گفت خدارا دست این غریق بحر نومیدی بگیر و بقطرهٔ ازان آب[۴] بقا که داری
آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارائش
کرده سر بینای آب حیات بکشاد و بخت دست امید بقبضهٔ اکسیر طاعت[۵] بسم الله که طلسم گنج فیض و
مفتاح ابواب امید ست زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جانبخش
جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته می الحال از خواب مرگ چشم باز
کرده هر سو دیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش
ایستاده بود و از نهایت حیرت بلیل بی نوا بی زبان ابتر انه سبحان الله متر نم و او قضی نحبه
نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفه ملکزاده را
دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست
و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر و گریبان تامل انداخت اصلا بی بحقیقت نبرد
و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه

۱ ای آن نوحه که
۲ عقیق گلرنگ
۳ طپانچه پاره
۴ آب بقا
۵ بطرف آب حیات

وشدت رقت هرچند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار دیهیم و ای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما نیافته آب و هوای این چمنست که اکنون
بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد چند و فغان بوم بگوش میرسد و درین منزل
میمنو مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش نیافته ام که حالیا از در و دیوار اداد بار
میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران و شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت ازین عناتیش کلهٔ گوشهٔ نازبرخورشید
خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی ازان ملحوظ نگشت جراحت دل
تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد و ملکزاده بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بحال پریشور
و نالهٔ جانگاه پری نژاد دل بسوخت و بر یکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان الا گوهر تقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبار بدست
خویش پاک نمود و او را بجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزونش را بتماشای
گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون ازان محل نیز انتقال نمود بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش
معنی خسروی پیدا و از سرش آثار سروری آشکار بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم استراحت
فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر و قبای کیقبادی
بر بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را
بدینحال دید بسان فاتحه و لسوره بر سر نعوشش نفیر جانگداز برکشیده آهنگ ناله بلند کرده ریاحین
مشک آئین از چمن تارک برکند و گل غاره بر پنجهٔ تفاخر بن سوسن ساخت و بهلال ناخن رخ

خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت نظار تسام نیافت و صوتی از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرو سلسلهٔ ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرف از اطراف شهر و ستاد تا بسائر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه بسو دویدند و بشوق و اشتیاق بحشیم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بوجب آنکه بهر منزل و کاشانه که برامدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب اکل و شرب و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته ضیافتی از صنایع خانه رفته اند از تمیزی هر اسی بدل آنها مستولی شد و سخت و اهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عقاربت یا موطن پریان باشد و از بیم برسد همه یکبار از خود رفتی و باندیشهای وحشت انگیز پرگشته مراجعت نموده ملکزاده از جرایی شهر آگاهی داوند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده ملهل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دامگاه غول بادی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان درامدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از هم زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده مسیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در فضاهای چمن سیر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان بر سم شیون فغان برداشت اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات رخسار ملکزاده از تغیر یکه ناگرفت بحالش راه یافت اضطراب پدید گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان که از هم خلوت خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده والا بی سابقه سبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین بهر چه از پس هجوم هموم

یعنی صورت انسانی پدید نبود
یعنی بیهوش و اندیشناک شد
یک مرتبه
یعنی در عمارت
یعنی فضاهای

وجبین ببوسید و دران عمارت رفته نخست تماشای گلگشت جمال پری نژاد بپرداخت
بعد ازان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر
صائب بسر و زیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از
مور نحیف و مار بر آرد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند شکرانه بسود آن نامزین
گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر بنود باش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره در مرز حیات بمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان مکاره آمود بنصرت و کامیابی برآمده و منزلی چند قطع مسافت نمود
شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه ازانجا نان
بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هر آس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد و سلامت جسته
بعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورد و فاخته کردار در سرو ستان شکر صفیر سنج
سپاس گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه درآمد
مصری دید در نهایت سخت و لطافت که کنعان بکمینه کوش خط عبده مینوشت قصر قیصر و
سرای نعمان بر سیده سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی مه رخان
مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعهٔ قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش بسان
فقرات باهم موافق و ترکیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما

پشت قوسی و روی خرچنگ | بوی گندش هزار فرسنگی | بینیش چون تنور خشت پزان

دهنی چون تغار رنگرزان | پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال او دید از هیبتش بلرزید و دست

امید بعروه الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و بر همنوئی آن

گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که بهانجا رسته بود مدبدست آورده نزدیک

دماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و برامدن نفس شوم آن ناپاک دریافت

چون برون می آمد از شدت تش خاکها بر مثال گرد باد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین

مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی

دماغش میدوید جوان زنبور را بعبل انداخته در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود

گریخته بگوشهٔ فرار رفت و در میان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال بر جست و بشدتی تمام

که از صدماتش غرشه بر اندام کوه افتاد عطسهٔ دقضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از

عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برامد و بیطاقت شده چنان بانگ بر زد که لرزه اندام

گاو زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی بر او

طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر

بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجرهٔ زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از

سر انجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی

جبههٔ نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده راهی نوید بمشام امید بلکزاده رسانید

و مژدهٔ تماشای برجستهٔ مصراع قامت نازنین آن شاه ثبت قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد او

بران مستزاد گردانید و مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکشا شرح نمود

بلکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید و پسر وزیر را در کنار گرفته دست

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته
تمامی سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از صفای اینمقدمه تبسم کرده گفت ای
جوان خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی برآمد گو
بسعی گاه که شنیدند که از جای برجاست پیل بتوان پشه که دید که بر زمین افتاد و بلا بشتاب و تا پای
بگیرد بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد و بین ست
اما بسا باشد که از خردان بمین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمدد گاری
عقل پیل کوه پیکر را از پای آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم
توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ درمرگ مداوا راه نیابد الابدین عمل که زنبور سیاه
بدست آورده پر و بالش بعسل اندائی و بدماغ او فرستی عفریت ابجر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره
کرده با خاک زمین بسایند و اگر زنبور بدماغش بالا نشافته بمغز فرو رود و دردماغش مزمن گردد
در ساعت بعدم گراید جوان گفت صلا از مرگ خود نه هراسم و سر در سر اینکار کنم اگر بمین تدبیر والا
کار این عفریت بدانجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم والا فدای راه
ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بجوانگه دیو در آمد
دید که سیاهی بمثابه کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت
چهرهٔ پیل و پیکر گاو و دریک وجود وانموده دو دندانش چون دندان گراز برآمده و بر اندام بستون گردانش
بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت

وتر کیب شوبش تیره میگشت ✻	مشنوی و حیران سرگشته ای
آطبه افریده زشتیهای خدای	خرس پشمی گراز دندانی
بود عفریتی از دهن تا پای	کاژدها کس ندید چندانی

بشتری نام ستاره واقع فلک ششم که آزاد فاضی فلک گوید دسر الگر گوسفند ... فضای ... ای ... وان ... سرمای ... دیوست ...

نتواند کشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ
انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال شکلی در پیش
دارم و مشکل همی پیش نهاد خاطر من ست اما تو نخست مشکل خود حل کن که بدین نازکی و نازنینی
که گل در پیش چهرهٔ بهار نیست خوارتر از خار ست و ماه در برابر رخ نگار نیست بیقدرتر از ماهی
بصباحت این دیو چگونه اقتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار	ظاهر مصلحت وقت دران می بینی

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عجب دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب
بپاسخ بکشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دُری بودم از درج شهریاری زمانه پری نژاد
بقسم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار
باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج
یک یک بخورد و بعد ازان بشهر و دارالملک دست تطاول دراز کرده بمر و سکنهٔ آنرا فرو برد
پس از چندگاه که جنس و یاری در هیچ قریه و شهر این دیار نماند به مشکوی خاص خسروی در آمد
کنیزان پاسمین بوی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار
که بفروغ حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را بی بصری و بی زبانی
عیب گرفته وجود همی نهادند همه را افرواً فرواً بعرصهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی
غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت سرزده بیامد شاه را
بر مثال صعوه گرفته بلیل جانش بآبخشتان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین ویرانه جایگاه آورد

مثنوی بارید بباغ ما نگونی ابری	ور گلبن ما نماند برگی	ماهی شهی از فلک در افتاد
سروی سهی از چمن برافتاد	در خاک نشاند روزگارم	افتاد غزان بنو بهارم

دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آورند اتفاقا مهر و ماه در کفچه پاره سنجان
شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب و خور را
دلیل بیداری و اختر بینش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدافعت آن برگشته
استمداد نمود و بیکایک قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هریک از پیشه و فن خود
جداگانه وانموده روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هریکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام
احتیاج به بهترین وجه از عهده آن برآید و دفع غنیم خاصه تدبیر صائب و رای را تعلق دارد پسر وزیر چون از
پهلوتهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن آنها یقین دانست که چاره ما چاره مرگ و چاره باید گشت
از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشته و عنایات ایزدی را
که چاره کار بیچارگانست و مکتفی مهمات متفقران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل زده
بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسارست زده بعرصه بلا شتافت چون پاره راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوارهایش ببروج افلاک پیوسته بود و بامهایش بپاره سپهر فرا رسیده از بیم
عفریت لطل دخان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده
بزفتار یکه صدای پا بگوش خود نیز نرساند اندرون در آمد اما از غایت هراس بسان بید بر خود می لرزید و از
تر سنا کی جگر چون نمک آب میگذاشت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت
ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش
نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند پروانه میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارات پیدا شد جوان از
تماشای جمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان
نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق رخنه گفت ای اجل گریز پا دانی که تو مقام مسکن و موطن آشنا مست و در خانه بال

چو پشته پشته در و را بهار خار و خسک — چو پاره پاره در و خانها ز ریگ روان — بغارهاش درون بار و کرده از خسرات
بگوشهاش بر و ن شیر شرزه از حیوان — ز تنگ عیشی بر فرده‌اش بر ده همای — ز استخوان مسافر فرو خیرهای گران
ز بیم دیو بدل در همی گذشت ضمیر — ز باد سرد به تن در همی فسرد روان — از معاینه چنین حال هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند
داد اقصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی
و بلا خیزی اینجه مکانست و چنین هولناک چیست که از هوای بدش آتش در فرخ آب میشود و از
هوایش عذاب جهنم بر خود می بارد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سر زمین مسکن عفریتی
از عفاریت بزرگ هایل نام قوی هیکل بدسیات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را
فرو برده در این نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر
لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان
آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد و دیو که بود همه آنا ول کرده فیل و گرگ و شتا
یشکند و شیر و پلنگ الفمه وار فرو می برد و در این دشت بهر طرف که رو آری وی آبادی نه بینی
شهر ها را همه چند و بوم گرفته و در همه نراغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت از این صحرا
آدم خوار از جمله محالاتست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم در اید ملکزاده گفت ای پیر
خردمند همانا در میان ما تو دانا تری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه
عذاب و عنا بر داشته گردد پیر که پر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته
اولی که ماه زائد النورست بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس جانور دارد و چارپش شود فرو برد و
دو هفته اخری که ماه ناقص النورست بنوم پردازد و صلا دیده باز نمیکند در هنگام خواب همش
میتوان ساخت و آبانی بمطموره عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید

ع ۱ بیمک دران بجنب بجنب گریبان
ع ۲ بجان بجنب بجنب گریبان
ع ۳ دران بجنب بجنب گریبان
ع ۴ نقره خاص بجنب بجنب گریبان
ع ۵ بجنب بجنب گریبان
ع ۶ بجنب بجنب گریبان
ع ۷ بجنب بجنب گریبان
ع ۸ بجنب بجنب گریبان
ع ۹ بجنب بجنب گریبان
ع ۱۰ بجنب بجنب گریبان
ع ۱۱ بجنب بجنب گریبان
ع ۱۲ بجنب بجنب گریبان

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بجوز و مدتی روزی بر آنها
تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدایتعالی مرآنی عطا کرد
که احیای موتی ازان ممکن ست چون بین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجه کمال رسید و شکیبائی
آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقعی آورد و
مرا القا شده تا آب باران استخوان بوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیزن باشیدم گاو بدستور
قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم اسباب دریغه روزی آنها شد جز قطره آبی امداد دیگر از انها
متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما بخشای
و خضر وار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت
رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت
بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت هداستان شده دشت پیمای جاده کربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو بلهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون اذانجا بر فاقت کثیر المینت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه
در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز
بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش گویان کی ما بجهنم قطع امعا می نمود و
دمبدم نتن کریه بدماغ رسیده در کاسه سر مغز را میسوخت و درختانش مانند افعی بسم قاتل آموده
و گیاهایش بسان ارقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته
زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فشرده **قطعه**

وگوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت
آن گاو بر اصحاب بنیش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذوالجلال که یحیی و یمیت
صفتی از صفات خاص اوست جان در و حلول نمود گاو فی الحال خاسته بانگ دون آغاز
کرد و گوئی وجعلنا من الماء کل شیء حی ایمنی واز معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد آنها
استیلا گرفت و از نهایت اضطراب و نهایت استعجال چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن
ماندند پسر زیرک ملکزاده گفت بغیر ملهٔ ریب و شائبهٔ شک این پیر پرتو خضر علیه السلام ست که آب بقا
در کفش مهیاست هما بخت بیدار کرده و طالع سکندری بتو رو نموده که درچنین دشت خوف نخوارو
بیابان گ انگیز دوچار تو گشته بلا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بپایش نه تا باشد که دست
توگیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش
زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و زاری و تضرع پیش نهاد خاطر سعر عرض داشته
بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ایجوان از من نجنی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم برداشت چه میکشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر جانا تو مسیحائی و ما بیجان شده گوی تمنا
و تو خضری و ما گم شدهٔ راه امید خدارا از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در بروی خلق بسته و از مونست مردم بسان
وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار منقطع گردیده درین نزدیکی پیرزنی ست
مردانه و از دوست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آئین همت بر ارباب روزگار ناپایدار
افشانده و از عمرات تناقر جسته و در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسکن و نشسته دختری صالحه
رابعه سرشت همراه دارد هر روز زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

۱ این آ
۲ بعد از ان ی
۳ علوان نفخ
۴ نفور بفتح
۵ نفور بفتح
۶ بعد از ان ی
۷ بعد از ان ی
۸ ابو بکر بار
۹ بعد از ان ی

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و ترا آشنا ام بر زبان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین بتراشم
که شاهدان خلخ و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصه دلنواز بسازم که ساکنان
قصور جنت از بهر طواف بسر شتابند چوب را از زنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون سخنجل بخشم
که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسید
آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی را که بر و جلوس نمود
اراده جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گیرا گر دیده در چشم زدن
فاتر گرداند و چنیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور
جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح مرا
گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در جلد و پیش سرمایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان
نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم در نیوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله
رفاقت از ذمت خود ادا سازم و درین غربت بر احت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گزاری
گردد تقدیم رسانم ملکزاده وجود هنر آمود این نجار را از جمله منعمات انگاشته برادراک دولت
وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهموار بیهای مایل از روی
خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می نهاد در کام
نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان
ثوران میکرد و ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته
میبرد و رفیقان هر یک طابق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند و روز و شب بکردار باد در ان بیابان
آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی بنفشه قامت در پای درختی مشت استخوان را
بترکیب گاه باهم نظم داده آبی بران میپاشید بمجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بهم پیوند یافت

امید بحبل المتین توکل نموده بی آنکه غیری در جناب سرائرش یاراید غربت وطن گزیده بسمتی که
هلال راند و دران بدر آسمان جاودی اوج گیرای تردد بود بر کنار آب رسانند باو گرم پویه گشت و
بحکم آن مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز بید رنگ دامن کوه و دشت نورد بدیده صعوبت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده
گریان و بال و پر بیان میشتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت کربت گرداند چون بخدام
نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خانهٔ انعامش میبردم
اکنون که بلکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از
خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هزیست بس عجب که اگر ره نوردی شش ازین
بشش ماه بر زمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسر انگشت بگرام و معلوم کنم
که کدامست و کجاست بلکزاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن این جوان فور عظیم دانسته پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته
گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته
بلکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید یافت
و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون نبذی از راه دیگر در نوشت دید مردی
کهول از دنبال چنان تندی آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سمت ترگام زدن آغاز کرد
و بر رفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میروی و مرکوز خاطرت ارادهٔ کجاست گفت از
شهر فتن میرسم عزم بحر ای شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری و فن استعداد

ای آمد و شد میکنند
ای در بهر خود

ندا در داد که هر که این نامزده بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم
نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست
سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی
و هم درسستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی
خود را بسر قفتش رسانید دید که گوزنه گلش زیر گشته و بر در جنگ دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا
طرح بیگانگی انداخته بزخرش جنون پهلو میزند پسر وزیر با نگشت تفرس نبض حالش در یافته حجره از غیر
پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سر پوش حجاب از سر طبق راز بردار تا من الضمیر
خود را در میان نهم که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافر کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع
هوشت تاراج برده اگر زهره چرخ ست از آسمان معلق زنان بزر مینش آرم و اگر پری بال و پر
در اوج هوا پرواز گیر ست با فسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم مثنوی

چون آهنش آورم فراچنگ	در مزغ شود هوا بگیرد	هم جنگ منش قفا بگیرد

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بکشاد و از لوح جبین آیت سر نوشت
برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت
از هنگام طفلی نهان بندگیت در مزرعه دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت فشانده تا نقد
جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم
ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او دلگرمی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی
برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر آهیکه دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر مساعدت بخت
بیدار و صالش میسر آید فهو المراد والا در کوی جانان جان نثار کساری سپردن مجو شستر از فرماندهی هفت کشور ست
چون اساس کار بر بین نهاد قرار یافت برخی از جواهر بحبت زاد راه برداشته و دست

گیاه و دوائی
باشد که آنرا
اکلیل الملک
گویند و آنرا
ایهم گیتی گویند
و رنگ آن ابیض
مائل بزردی
باشد انشراح
دسرداری
دربهان دریدی
نوشته که گیاهی
زرد رنگ که

زینت و فربسان آفتاب یک تنه نشسته زالف مانند مشک تر بماه دو هفته پیچیده ابرو دو بادان
معنبر بتارک عنبر لطناب تار کشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریارا صید میکرد
و بکمند طرّه تا بدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد **مثنوی**

تازه روئی چو نو بهار بشت	کش خرامی چو باد بر سر کشت	تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سروان ز خاک او از نور	لب چو برگ گلی که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود	فتنه در خواب او نهفته بود	آب گل خاک ره پرستانش
گل کمربند زیر دستانش		

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش مسبل شده و مانند ماهی بدام طرّهٔ مشکفامش افتاده و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک بره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر این حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام هایی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند چون فائده ازان پدید نیامد آسیبی بو تصور کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری را همراش زده چندانکه خردمندان بگرد چاره برامدند ره بجائی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغییری راه نیافت بلکه آنا فآنا متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازمعنی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفه فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فیه دانش اندیش نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش را سبابهٔ تشخیص این جماعه در کل نیافت آری **مصرع** درد عاشق نشود بمداوای حکیم
چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند
ملک از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش بیتابی میسوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شده

از بهار رمرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید

و فی الجمله از آفات جنون ایمنی نجشد

داستان جلوس ملکزادهٔ فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرمانده ی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش ابوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سنبل نورس تبازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هالهٔ دویده قدش نهال تازه در چمن شباب سته و چهرهٔ بختش از روزگار بآب اقبال شسته

مثنوی

بآزادی غلامش سرو آزاد	کشیده قامتی چون تازه شمشاد
بخنده از ثریا نور میریخت	دو لعلش از تبسم در شکر ریخت
نمک از ریسته پرشور میریخت	دهانش در تکلم شکر آمیز

بمقتضای شیوهٔ شهریاری

آئین کاوس و کیقباد نگزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر باد پاگران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرم گور شبست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود و ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب و زیده بختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بی قیمت در آن تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن بمتهد پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر با هزاران

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان والا از آنکه روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نپذیرد خود را در گوالم
و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل نه آنی که صدای
لا تقنطوا من رحمة الله در رواغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد
خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این سم کهنه است زمانه را آئین دیرین
که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سراب گاه یاس سازد و چون سراسیمگی و الهی با قصی غایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو
طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین
سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس
شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که با جرای هر یک کار ستانی ست خرد فریب و صعوبت شدائد
که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها روبرو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود
و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آورند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یابند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن بادیه نوشان
مصطبهٔ محبت و جانگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات و مکاره که آنها را
درین راه پر نوائب روبرو نموده آگهی بخشی و باد از سیه چال نا امیدی برآمدن بکام دل
بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانهای
عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد و وسیلهٔ
شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد مهر اتمام

عور فریب ولاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن باتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبزی نخ نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انعراس پذیرفته تسکین یافت و هر فراد خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهر و رانبوبی آنکه شاید یا وجبا رائحهٔ جانان بشامهٔ جان فائز گرداند مسکن گزیده آئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پیرویزن هفت لای چشم در دامان حال می ریخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان ثمرگان ارشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بیتوائی خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش غم حکایت غم آغاز کند بجز طوطی دیگری نمی یافت و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندوه ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چاره کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار ببال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پروانه نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات دراندرود و داستانهای عشق آموز در ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار بخجلت ملامت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز درامده گفت

و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود
راحت انگاشته هر مرز بحکم مصر عه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار بی حفظ مراتب حزم مانی این ضمیر
خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهروریا بنونام چه دختریکه تا بنده اختر
سپهر حسن و از زنده در دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از
شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون باهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از
نرگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون
وبال جانم شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار حیلا پدید نیامد و رایحهٔ امید بمشام
دل فائز نگشته و از نا مساعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار
و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی
گدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند

قطعه

گدخت دل که شود کار جان تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
لیکن فزوده باد ترا که آن همای اوج سعادت
بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل رند عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون
آرزو می تازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب
دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر
گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعه نخست
از استماع مقید شدن هر فرد مطرح عشق بهرو ربانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن

خرد و خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُربیان شاهزاده اصغا کرد بر قاعدهٔ
قانون شناسی و آداب ادب دانش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت
صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره ور بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی
طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بوی که خرسندست لیکن
عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را بعرصهٔ
شهود آرد لاجرم آشنای بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر
کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار
و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت ابر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت
بر طبع نارسایش غالب ست پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش فروغ
فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار و الاطبع وارسته
از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه
تواند برد بتعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و استفسار
اوقات شبانروزی کما ینبغی خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض و اقفان اسرار جلائل
خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دو چار شدن جهاندار شاه با هزمزکه وزیرزادهٔ پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلاهش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هزمزاد دید که در کسوت خاکستری خسته گشته و این

---

۱ فرزانه بین بمعنی دانا و آگاه بر همه چیز و پر از کلیات و جزئیات و غیب جورا نیز گویند ۱۲ ب

۲ عبور بفتحتین بر وزن در گذشتن ۱۲

۳ وقار بفتح و قاف و در آخر راء مهمله

۴ بسکه بمعنی از بس

۵ فروغ بضمتین بر وزن روشنی ۱۲

۶ آگهی جوی بمعنی خبر جو

۷ اقفان جمع عاکف بمعنی گوشه گزین ۱۲

چون جهاندار شاه بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که بادب درون
درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقیر بود که هر گاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد
اورا نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض اتفان محفل خلد طراز خسرو
میداشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن رشک روضهٔ
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فرنجابت بر ناصیهٔ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیدهٔ دیار ما است از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته
در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروضداشت که
وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس شکام و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از انجا
که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسلهٔ جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل پر آرزوی من گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باجرا ازاین سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنة که شرف خدمت و سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر گشت اکنون اگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ✤ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش بادشاه خرده بین

اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیر باز در راه
حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند
شاهزاده زمانی در مینباب تامل بکار برده گفت ای غرزان چندانکه در مینباب قرعه تفکر
بر تخته تعقل میزنم خوبتر از نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر یک حالت از خانه
کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را
با عتبار مسافت بین السهمین در وسط تحقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از نیجای وسط
بیکبار دست بر دست زده بسمتی دوده هر که تیر را زودتر بیابد و چیزی از انکه مرغوب طبعش
گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد با قیمانده بدو از زانی باشد آنها نیز
انمیعنی را مستحسن دانسته تن برضا دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر
چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور
دلق در بر کشید و متکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین برامده
اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهره و ربانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازه مصر
مینو سواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین
بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال
شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر بهرور بانو در لباس خاکساران

بخاکی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدری
نمیدانست چه از ان دق اقسام متعه و انواع قمشه از نفائس روزگار و جنایس غریبه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد
و همچنین از ان تکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از ان
کشتی که مالامال حبق آلای نامتناهی بل مرسای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد و نعلین ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بوده دیم از ان باد میزد زیرا که هر که آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز
میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر فرعه نشاط مراغه پیرای انبساط شد و در هوای
طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بعرض تبیان آورده گفت در ینوقت
که مهمی عظیم در پیش گیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و
راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در انست که آن اشیای غریبه را که یکی از ان
در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان خارج ست از ان جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصدهٔ الهی را که محض بلطف خاص از عالم
غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش

بر هوشیار خردمان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده
مبسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویدا است که اگر طرار زمانی از آفات اقتدار و بلیهٔ مکافات
شبرو اول ایمن نبوده مفرد در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال ازان کوتاه
می بود مقرر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را با آتش فنا نمیسوخت بیت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات

بازآمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مرتاب
جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از بهرش مهیا میگردد و مصداق
آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سر برآرای کربت و رفعت فزای بارگاه غربت
یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نمود
در سر هوای جست و جوی چاره مراد بر گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که
زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند
بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرع
مردی از غیب برون آید و کاری بکند ✻ نظر بر چار سوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال
چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز درمیان داشتند و مادهٔ منازعت و منشار مخاصمت تقسیم آن
بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پینه ده دوم مکانی ریسمانی سوم
کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود
در نظر مواد و اسباب اقتداری نمود اما باعتبار معنی چهل خانه گنج قارون منسبت بآن

بدنبالش شتافته برحال جریح اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سر زده بخانهٔ آن
فاحشه درآمد حریف را دید برمسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که اقدح ترین اعمالست
اشتغال دارد و زخمی نیز روبهی آورده باندمال قرین شد بمجرد دو چار شدن بان بستایش
برکشاد و گفت هزار آفرین برچونتو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازاد است
بی شائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر
استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی
از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر همین دیده ور بود جوهری
قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمجفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار
مقدم شریفت میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی گام سپردن
چاره نیست گفت الحمدلله والمنته که مثل تو استاد چابکدست کامل فن اقض ادب آموز عیاران
پرکار طرلقیت طرازان که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز دست مهر ببرد
زبان به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت کیکن مروت و مردی تقاضا آن میکرد که تا بالتمام آمدن نخم و مندیل شدن
جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت
در رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه
دیادل میبردم اکنون چون نه انچه شایان مردمی و شائسته اهلیت باشد از تو بوجود آمده
چکنم جز آنکه گردن بپیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر منست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ
یافت و چون در شیوهٔ طراری منصور و قتم زمانه از خون من دار رنگین ساخته ناچار
برخاست و بدو شاد و شاد و ش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون مخ و بشنا آورد

جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بچم وخم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر
واستاد در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته
بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا
زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا
مشغول شد روزی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود و روزی بجهت اطمینان قلب
ابها نمراسم احتیاط و هوشیاری بازبدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوشش
که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و ازان دزد زخمدار چون عنقا نشانی پدید نیست آتش
در نهادش گرفت دانست که معامله جیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار
مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مجبت بشهر نموده پشت و تا از جفای فلک زار یکبال
خسران و خیبت بگوشه نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان نوانهاده چون خشک مغزان
توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا
بلند شد و منادی مناداد که امشب ماهی مرصع سلطانزاده زدبرده هر که بدست آرد بتوجهات
شاهنشاهی مفخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شبر و خسران بال و اثر و نخبت
برخاسته بیارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی بار یافته نخست بطل نهاد آمد
پس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت
آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهانمطاع بنفاذ رسد
که بهر جا بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سم هیچکس سنگ راه نشود و احدی واسطهٔ امتناع
نگردد و بادشاه شحنه را با عانت و امداد مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید روزدوران
شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا امید

۱ مشمول فرا گرفته و احاطه کرده شده از نخ
۲ خران بضم زیان کاری
۳ جبت باء بفتح و حرف ثالث باء موحده و بفتح فوقانی نا امید و یاس از کشف و در گنر بی بهره گی
۴ منادی بالضم

مراتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دانشین و دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباید دوم امتیاز نماید
اتفاقا هر چهار را بر یک تیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود و ز دازین واقعه
حیرت زده درمیان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت نخوابی
قائم گرفته و منقد دم و مسلک نفس بر و مسدود ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابه افلاطون احرکت شریانش و یافتن از اندازه
امکان خارج می نمود ز دا ولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل پنجه شمشیری از غلاف کشیده بغل گشا بر صورتش
فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط بیهات
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه آسوده مطمئن گردیده راه خود
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را
که آوازه گران سنگی او از ماهی ها رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و
ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فراشته
زخم چهره را قائم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان از اشعاع جواهر رخشان
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بنجانه بفحص آمد روسپی چون زخم تازه بر رویش دید
کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در کوی حقیقت بازش نهاد و این
رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس برمیار و جراحی بدست آر که بحمت
التیام این جراحت بمرهمی اعانت نماید روسپی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلبداشته فرمود که در بندت دراز که هنگامه شاهدی گرم دارید در جرگه مشتاقان شما هیچ

بلاسی مبرم[۱] رهائی نیابند و از نوحه و افغانش امین بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند تا چه
در حصار نگشادند و آن کیتا را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای مزوّر سرقت
او ستاد طریق مسارقت با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیفای
شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی بآن لعبتِ بیدانشِ آراسته بود چون آواز نوحه کاذب اصغا
کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال رویده پیش از آنکه دروازه
به بند در رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بسچه مصلحت خواهی که بیرون
روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من ست پسرش
که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاموزد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی
به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر روغم نهاد میروم تا در امر مصیبت
و سر انجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت ابتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون
شده بدنبالش شتافت و نزدا ولین راست بدارگاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار
برامده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که
علامت شناخت آن محل بیرنج و تعب پیدا باشد و نزد دنبالهرو و قتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی
اشتغال داشت درمیان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی برامده نشست نزد اول چون از مهم ماهی
پرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه
بر دار چارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ این حال متغیر و متحیر گردید با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهله نخست[۲] در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت نزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل

[۱] ابرم از ابرام بمعنی طول و بستوه آوردن و ملول کردن و از متن و کشف اللغات
[۲] بفتح اول و ثالث بروزن بهمن زن بیکاره

پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه
گلفروشی حمائل گل سپید برداشته برو نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بگریه و جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرد و بر دروازه شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و در این وقت مساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک و روزبون کرده سپهر جفاکار
پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطرآ سخنان شیرین گفتی و بچهره چند لیبی کلبه ویران مرا
رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانه چیچک در گذشت و مرا مبتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین
او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنه دوستان
اندیشه کردم خواستم که در این وقت او را بمهد لحد نشانم و بگهواره گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش طعنه نیازارند
تا مبادا غمی علاوه غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت اصلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت در این نصف شب از بهر چه تو مفلوک را دروازه
حصار بیحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و از این فریاد بیهوده
دم درکش و عبث خواب نوشین مرا بیحلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آبزو داری مانند
خشک مغزان نفیر زبن دزد آه سرد از سینه گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه
بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش کشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر رو منفتوح
داشتند و زود عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمده بلجاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران
ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان کام مرارت
غم در کام جان دل دارند بپرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفه محل انداخت و به نیروی کمند بسان غماز یان دار باز
به قلعه درامد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه خسروانی
فرو هشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
بسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده ماهی صبح که از بهر آن بام سپهر نردبان
رسانیده و از زمین بر آسمان برامده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای
همایون بادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بخستی
و چابکی اندرون در آمده بسایه پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند
خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد با آهستگی مقنعه از سرش برداشته بر سر خود
گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد
از نهانخانه افتان و خیزان بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و همان تیره بخت براهیکه آمده بود
از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بخبر بهوشیاری برامده راه خود پیش گرفت چون ماهی را
بعلت طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود
دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شبروان و شب زندهداران
خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه بنگاه داشتن از بقای خود دست
بآب فنا شستن ست بیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص
بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نبندد و آخر کار ماهی دام بلا
گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب فوزیست دروازهای شهر
بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه ست بیرون بردن
از دایره مصلحت بیرونست پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده و ماهی را در مقنعه کنیز

تا ماهی همه شیفته شکل بمثالش گشته واز حسرت حسن جواهرش بحر بر بیگ خفته وکان در خاک نشسته وکمالات گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده وماهیان کوثر و تسنیم را عبد وخادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد واز آب کوثر مستغنی بود از انجا بوالاگوهری خویش سکندر دولان را می فریفت حاجت بچشمه خضر نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید وخبرش چون آوازه جلال شهنشاه باقاق جهان رفته دزدی درفن خود استاد ودر پنهه طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر می بود ولعل را پیش ازانکه به مشیمه معدن سد از صلب آفتاب می دزدید وگوهر اکه هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد وماهی سپهر را از هفت بحر اخضر شست میگرفت از حقیقت این ماهی کمای آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه سرقت واظهار اقتدار در شیوه دزدی داعیه بردن ماهی بخود مصمم ساخت وزین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه جولان داده پیرامون قلعه خبر دانی ربط طناب تدقیق پیموده بمکان کمین محل در آمد ومنفذ بدر واز قرار واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد وشب شبا در وان ظلماتی گردآفاق فرو هشت شب و نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد واز دور بر دور قلعه گردید از بیداری پاسبانان وهوشیاری کشکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش وبیدار باش بلند یافت وبهر طرف فریاد آگاه باش وهشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت ومنتهز فرصت نشست تا آنکه راز دل شب برون آمد ومشاطه وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم وبرودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار وگهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی دل غدغه برزمین خوابیده وبسان مار شبگم راه رفته بپای قلعه رسید وکمندی دراز چون زلف نیکوان

بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و
آب گلابی میابی در خاک ناکامی نمیریخت و آنچنان شاهباز دولت از دست داده سرگردان بادیه نکبت
و نکال نمیگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوه از تو نسبت بکسی غبنی عاید گردد از انتقامش
مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار از نقد زندگانی بمعرض تلف
نباید سپرد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت حکایت سامان سوم
اسمار و طراحان نقوش اخبار طرار از آنجا حکایت بدیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در
ملکی از ممالک گیتی فرمانروایی بود که جیب جواهر درویش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظاره
یاقوت رمانی چون نشئه شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی لعل و گوهر از لب و دندان
عرائس یاقوت رخسار عزیز تراکاشتی ازین رو میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم
آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهر آلات فرد بفرد جدا جدا
تمتع بردارد و مشکفلان امر حبست و متعهدان شغل قابت و محافظت از زمر کثرت متحمل زحمت
استخراج آن از خزائن بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمه
آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار
غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست
میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و هنرمندان بالغ هنر که در صنعت زرگری و
شیوه ترصیع بدیعا مینمودند ماهیی بغایت مطبوع و موزون خوش اندام و لطیف ترکیب
از طلا ساخت کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصه خزاین سلطان و سلاله خاندان
بحر و کان بود بران نشانیده آبروی بحار و سنگ و معادن و جهان افروزند چه ماهی یکی گنج
یقیناس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود و بجای درم و دانش همه از جواهر پر از ناه

و جستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت
کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بران تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی و گفتی که
ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل جانها پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن
میسند و دل اقوی دار که شب یک هجران نه دیر بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشهٔ
مقنعهٔ پاک میساخت و دایه بر حسن جمالی و جمال آلایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود پری
گفت ای دایه اگرچه تو الحال این مقدار جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه پریان
نقوش سخته تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر نهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم
هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه رسخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط
که لازمهٔ عقل دقیقه سنج ست بیرون بردنی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده
پیش پری گذاشت پری رخت را بپوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر بگشاد و
الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد
و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید باز رگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه
رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه
دلسوخته بال توان ریخت و مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته
از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن منجوب نسبا طبع هوشش

پریان بنابر عجز اقبال انمعنی نموده ازان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت جنس مخالف و اندوهگین گشته چشم پرآب ساخت
آنها بوجوهات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه دردیوان ازین نام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست
و ما را درین امر مدخل و بالفرض اگر ما همه گرد آئیم متوجه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود
آورده رخت بگیران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده مشکین پرده شب بخانه آورده
و بلباس فاخره و زیب و زینت هر چه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب
بدلداریش پرداختی و یک لحظه از نظاره روی دلفریبش چشم را خالی نداشتی و بعشق جمالش آشته
سائر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده
گلهای مراد میچید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان او را درین ترانه
مترنم ساختی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سر براه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت معتمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و طبعش عادات
وحشت خلق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و شگفته روئی بمهمانخانه
پرداخت جوان از بیم توحش از دل خاست و از مرمونت و مواظبت بالکل خاطر خود را از جمعیت ساخت
قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش با قصی غایت تنگ
شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت
پری در انجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و
حمایت پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد

اما از انجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود در زمان بمنزل نا رسیده بعجز درماند و آثار ماندگی
بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب بر اصل اقامت افگند
و بنا بر عجز و درماندگی منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب
قرین شد چار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب خدیر فرود آمدند اتفاقا آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها برآوردند و بآب بازی و
غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اختفا بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از فرط فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطرانه بهر جانب بپژوهش دویدند تا آنکه جوان را
جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها باجابت متلقی نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول نه انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
و وصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بر سعی ما موقوف ست توجه در رفع نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمونست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای
مراسم مناکحت معانقت و مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینده مطلق
از نار السموم بشر تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از مار وطین سرشته با وجود تضاد مواد و تباین اصول
فیما بین چگونه عقد مونست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت
صورت میگیرد و ازین آرزوی محال بگذرد و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نماید که وقوع آن بمعنی
اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود ابتداء نمود و بجهت
حصول غرض خویش مراتب اصرار تقدیم رسانید یکی را که نسبت با نها در حسن و جمال افزونتر و بسن
و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما بکنیم

۱۴۱ نقصان بالضم و با الکسر گم شدن و گم کردن از مخزن و صحاح و کشف ۱۲ منه
۱۴۲ بیان بفتح اول و ضم یاء تحتانی بمعنی تفاوت و فرق بودن و جدائی میان دو چیز ۱۲ غیاث اللغات

شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی برحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن تا بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر بلکزاده در بدایت حال موش حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در اقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و انهمه مذلت و خفت بروزگارش عاید نمیشد چه اگر اطفای این نائره عناد با آب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاندهمت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی این دو سلسله بیرون نمیرفت فرونشستن عباد این بلاد تمکن بر چار باش ایمن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرعه دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت

نتیجه آن یافت انچه یافت مثنوی	غفلت از روبهست خطا می بزرگ
دشمن خرد دست بلا می بزرگ	خرد شوی گر نشوی خرد بین
خرد بین گرچه بود خرد کین	خصمی کز تو نیم بر اندازه اوست
کین تو پنهان بود آن بر ملاست	

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد عفاف بر انداز نباید کشود تا در رنگ پسر بزرگان بمصیبت بد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بزرگان چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای صداقت سن و هنگام مکالمه با پدر سر رشته آداب از دست داده مکابره را بعد از اندازه و از اندازه حساب تجاوز نموده پدر را از سخنان ناملائم عرق خشم بحرکت آمده و نائره غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و فوران غیرت بیجا را بکار برده خانه را گرد و طریقه قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالیده اراده سیاحت و جهانگردی مصمم ساخته قدم در مسالک تجرد گذاشت

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه با آنها متعلق ست بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از
چهار طرف بار دوی غنیم درآمده از دوال کاب و تسمه جلو و پوست از روی کوس و چله کمان و امثال
آن هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هریکی را صد پاره ساختند و شبانشب این مهم
عمده را بانجام رسانیده درخدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب
داده و یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود نجنبند و بقاعدهٔ مبارزان هیکار طلب دست
کوشش نگشایند منهیان کازین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون آنها خبر کردند ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان و دلیران هیکار طلب ناآگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری
بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان
سرآگیی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند جهانی را زیر تیغ بیدریغ گذرانیدند
عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیهٔ السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سپر کردند
و بهر نا موسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان
برآمده در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون
شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از مرز خاور بر برآمده ملکزاده از راه
استیکانت الیحی درستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را بطل نهار دارد و دست از انتزاع ولایت
بازکشند ملک موشان باوجود خساست نفس بآئین کریمان احیانی مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق
نموده غنائم جمله رد کرد و گفت ما را از اشتعال نائرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه
بازخواست شتر خود ست ملکزاده اغنی را فوز عظیم دانسته شتر را باجل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته درخدمت ملک موشان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خج و مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید

زیاده بر استعداد او و استحقاق او و مواهب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت
بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید القوائم
مبالغت استحکام بخشید جوان معنی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که
درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند در رفاهیت و فراغت جزیه بندگی ملک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب و خائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت
دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند انعیمی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم پایهٔ فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود در میدان
نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبه در هولت در گوش هوش آگنده داشت بآواز کوس
از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد و حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه
درین وادی امثال این مقدمات بسیار رود هرا چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی
طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد
اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت
غیر از آنکه آتش کار زار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صواب دید خیر اندیشان
به ترتیب افواج توجه بفرمود تا در خزینه بکشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج
مفتوح شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود و اما چار سپاه را
بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برامد و علم پیکار از بهر مدافعت اعداد میان کارزار برافراخت
چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حسکم کرد که سخت

نیقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه و مشاوره
بارو باه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال انهمه استخفاف بهیچوجه سزاوار نباشد لهذا
رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و دیرا
بیکار و اسباب نبرد سر انجام کرده متوجه بسیاق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود ملک سپهصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام
بمبالغه تمام صادر گردانید که فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شمار
بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمدند از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد و
وصحرا همه پر موش شد نخست بصواب دید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزاین و دفاین غنیم
بقهای متعدد رسانیده همگی باستخراج نمایند یعنی در کمتر پایه فرصت صورت بست و خزانه ملکزاده
بجز کیسههای پاره شده و صندوقهای شکسته چیزی نماند و خزینه داران اصلا برین امر اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سر انجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سر انجام مصالح این مهم فراهم آورند سپاه ملازم
گیر ناگاه جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل مایحتاج معیشت از وطن برآمده
بسبیل غربت متردد بود کیفما اتفق از آن راه گذشت موشان را دیدند که قرصهای زر در
دهن گرفته بدان لعب میکردند و بسبب محتاج بودن از حمل افلاس آن گربه ابد را به تیر مرگ خواهد
بهر کیف که میسر آید قرصه زر از دهش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است میخواهی که علی الدوام روزگار از تمتعات دنیا
تمتع نمائی ملازمت ملک اختیار کن و یکبار از آز دنیا بستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته
بخت مساعد و طالع را مساعد یافت بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی

نخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه در بدو حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در ینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو
پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل نهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود
موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان بریده
و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت
بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر
روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگذاری و امر کشکدار
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار شاهزاده گیلان شتر مست مهار گسسته را
در صحرای بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود
بران واقف و وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب از استماع
اینمقدمه سخت برشفقت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند با نها گفت که بی سوابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر باصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه
بودن جهانا از شرف ذات و لطف طبع تو باشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما
بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایید و اگر آنمعنی صورت نبندد از انتقام ما ایمن
نبوده آمادهٔ پیکار گردید ما بهیچوجه ازین واقعه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان
از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض
ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمده از تکرار و تذکار

شتر بیچاره[۱] هرچند قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد اورنخست بمجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود اوّلاً فی الجمله هراسی[۲] در دلش جا داشت اکنون یکبار رفع شد
وغرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت[۳] اسرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملک ازین هیچ هذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی هیکل
دارد لیکن نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کُلُّ طَوِیلٍ اَحْمَقُ[۴] از چاشنی خرد بی نصیب
واز اینجاست که طفلی مهار[۵] در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدوزانوی ادب بنشانم القصه[۶] شتر بخاطر جمع در ان
صحرا میگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میداشت و قا بو میجست قضارا
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش در ان شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه بر بالین وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برامده محاذی شتر بنشست و از روی طنز[۷] گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که انعقسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب
دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز چنین عجز و بیچارگی
گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه با رز ندگانی بر خاک فنا نهی و بزمین عدم درآئی

طالع وهدایت بخت سر باطاعت وانقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردد و
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را اگر دیدن بجناب دولت ابد مصلحتهای عمده است
وموجب فرصت شکوه وصلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی
وبزرگی خود نظری گمارد واز طریقه انیقه عبودیت ومسلک مستقیم متابعت انحراف
ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته وبافتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال
او بزودی همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائره شرش باید توجه وافی گماشت
وبتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود
که مخالف حکم بزرگان بودن وبجاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود
کوشیدنست وخود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن ❊ ملک ارای وزیر والاتدبیر مستحسن افتاد باحضار
شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر وخداع وافسون ونیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
شکوه فرمانروائیش بر وکار نکرد واز آمدن خود نادم گشته فی الحال از جاده انقیاد
انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک انیمنی را باعث خجالت وانفعال خود در حضور
اعیان مملکت دانسته بار وباه گفت ای وزیر غیر اندیش اگرچه همگی اقوال واعمال
تو مبنی بر خیر خواهی ودولت سگالی ست اما باوجود درستی رای ورسائی دانش
این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما
بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما
راه میتوانند برد وصورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوّار
در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن
سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و در رواهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده
در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان
فرو بسیب پرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست
قضارا قافله ازان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری
و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مندبور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ
کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بزحمت مهار چریده
در کمایهٔ فرصت فرصی آورده روبهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید
که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر
مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول
میفرمایند پیشدستی مینماید و هر چه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت
و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند دران وقت مدافعت او
از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت
درانست که ملک با حضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و بندگی خود تکلیف فرماید اگر او بر تمنونی

اندرون رفت و ازبسکه دیگ جوشش در جوش بود خالی سرپوش برداشت اتفاقاً
برگی چند درمیان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد و از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ
درختی بنشستاد و چون نظرش برین نگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه
بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد
که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه او لب
بنطق گشاید و ماجرای خود را بعرض تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته
بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده ازان اضطراب
ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد و چون باز کرد بیمن
توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح
هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته
بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان
نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمون نسنجیده خود را بر شهٔ نکاحش
مضبوط و با دامان وصالش مربوط نمیساخت هر آئنه هدف تیر حوادث و آماج ناوک

مصاب نمیشد مثنوی

نظر کن چو سوفار داری بشست	نه آنگه که پرتاب کردی ز دست	که ناآزموده کند کارها

دوم آنکه دشمن ندانی حقیر

نباید شمرد تابسان ملکزادهٔ گیلان بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد

شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است گفت

حکایت ملک موشان و ملک زادهٔ گیلان

عذوبت وصفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مشجع نشسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر و مسلط شده
و در پیش منظر چشم از پلک شاد روان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل نشناخت چون
بیدار شد از اینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنجی گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر برآورند ازین معنی غنچهٔ دلش بنسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن
از مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد معنی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر و مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و پنج گیاه غذا بکار می برند سخت مایوس شده آنقدر
که از دور مسرت آگین گردیده بود بآبدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدان سو پارهٔ راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبهٔ از نی که هر نیش همانا خوارهٔ فیض بود ترتیب
یافته و در رونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا
در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش

بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم نگشت
و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک ناگاه ماهی بمثابه کوهی که اندازهٔ عظمت و
بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از
سیه گلیمان شرمندهٔ طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانائی مطلق جهازیکه در کمال
بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونه که مینای جلبی بر سنگ خورد خرد بشکست
و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار بر آمده
شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست ها ئی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زرین مهر
بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد چون که در حکمت نامتناهیش
چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای
خود حرکت نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیده صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بر جا بماند
زن که از آن تهلکه جانگداز بهراس تمام و خوف عجیب بخاطر فرمن داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هبول آب بر خاک
ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر آلهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمارات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه بر رودباری رسید که آبش در کمال

ملعون هر دو بچه نا میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیاید و از دو بنال لشکرش
توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیچارگی عنان
تمالک از دست داده رنگ بر و شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا
میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور
رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ اینحال از زعم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار اینهمه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت بنسبت بشما متصور نیست زیرا که
آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقا باد شرط منشا حدت کرد
کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید
بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و
بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تو اند بیتو
زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر و ظائف منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره
بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبدهٔ عقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه روز درینکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف
بر خاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ
دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد	ای الکریم	اهل جهاز چندانکه دست دعا

بشرف قبول موصول گردانید سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود در اضطراب و پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده نیز طمع زمرد ذریعه توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه
درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویش ست لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنم هلا زود بشتاب و آن
زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه نشین زن که ثمره قبول یافت از
غایت شادمانی چهره زرد گونش گلناری گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن درامد
زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر بر قص در آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمه تنه افتقار را از دامن
کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تبازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بر وجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای
اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از انوقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر
و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت ابجهانه در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب
مکاره و ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه
خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بسبیل استعجال لنگر برداشته
از انجا روان شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جو کشا دیافت و روانه پیش شد میمون

عنانش را بهمت باد سبک سازند لاجرم افتان وخیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد
برآورد که ایخداوندستان نی ام ضربت سیلی روزگار خورده و نزخم چوگان فلک خرد گشته
وازستارهٔ منحوس وطالع واژرون بعقوبتها مبتلا شده واز بخت نامساعد مذلتها کشیده
ودرین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا برحال زار من بخشایش آرید واز روی
کرم وبیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جاوهید اهل کشتی بحال
زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم
وفراوان بضاعت همراه داریم درضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصور ست
چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال واثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز
برخاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از برآمدن من اطلاع نیست وشما از
امر کیه باید وهراس راه بخود راه میدهید امین آنید حسبةً لله درباره من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید واز چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمر ست وباعث مزید
برکات در مال بازنایستید وبدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید مگردانید
ومعهذا از مروّتی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده
گفتند بطمع سنگی نهین متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت ست درحق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین اراده ناصواب بگذرو بی شائبه عناد مارا
معذور میپندار زن ازانجا که خداوند غرض مجنون ست چندانکه در حوصلهٔ تصور بگنجد
الحاح میکرد وهرچند درنگ وتهاون بظهور می آمد اوآگاه شدن ورسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر میگشت ومیدانست که چه کند وچون سازد که التماس او را

مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون باردار گشته پس از مدت
معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برنج درمیان آدم و میمون یعنی در ترکیب مشابه بودند
بمیمون و به نطق مساهم با انسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را
ذریعهٔ انقش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را
بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روزها بسر میبرد
زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت و
اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود
چون مدتی برین وتیره بگذشت و ازان حرکتی مبنی بر مبانیت بوجود نیامد و آوای
منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته بنجا
بسبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش
طریق بدر روی و تفحص راههای نجات برامده باطراف و حوالی تردد مینمود و چون بمسافت
از نسمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست
که محل نزول اهل کشتی ست از نمیعنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت مسکن
میمون نمود و درین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
خفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساحت طالع مستمال میبود و از اعانت عنایت الهی
که تیار کن میرگ و نوایان کوی اقتدارست منتظر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه
صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتیکه اصحاب
سفینه تعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته

ل بطن بفتحتین شکم و ایں کنایت از حمل
ب برنج بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجمه و نیم نیمان دو جزء باشد و انچه میان دنیا و آخرت باشد و آن از وقت مرگ وقت مرگ
ج من لطت بروزن مفاعلت یعنی ایرمن
د سمت بفتحتین
ه سمت بضمتین
و مستمال بضم میم و فتح تا و کسر میم
ز مستمال بضم میم و فتح تا و کسر میم
ح ای طلب خیر
ط ضم فاعل ترکیبی
ی ازان

سبزه گیاه و گلهای معطر او انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه
میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون همین شده بر درختان
میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و نقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر آمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم بر و مستولی شد رعشه در اندام گرفت
اتفاقا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت بر آن درخت
بیامد و زن را و بیان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود
تا آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حمائل کرده با غوش کشید و بیوس و کنار بپرداخت زن ازین حادثه روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید بر فق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلدارش سعی موفور تبقدیم رسانید و بنج گیاهی با آب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدن زن غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها
نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات بر و
زندان گردید بلی مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن ذهولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

بطهورمی پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست پرطویل و عریض و رفیع برساحل بحر واقع شده
زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیمحابا بر دوش بنشست
تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز شود و ابه از بس
بزرگی اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و روبجزیره بنهاد زن با تنگی از بالای دوش
فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الٰهی که مرهم بخش
دلریشانست مودی گردانیده چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم برجادهٔ
تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم
در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای
لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گون شگفته و
خندان درختان پربار سایهٔ کرم برفرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار
نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلکشا ممهد
گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان شاهانه قدرت مائده غیب نهاده **مثنوی**

درو دامن هر شگوفه باغی	هر برگ گلی چو شجر راغی	گلهای شگفته جام در دست
برداشته بانگ بلبل مست	در هر چمنی بچشم بینا	میغوکده بر زنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولوِ تر زمرد انگیز	زان که ببلای مخمصه مبتلا بود

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرموده ازان انهار آب شیرین و خوشگوار
بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب
رفت و از تعب تردد و رنج تشدد جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش
راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در هر نظر همه پرنیان

بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشار چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بامنی رساند از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید بآشیانهٔ مغرب درآمد شب شد و روان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست از ینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و در تنهائی و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین ست برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطه عنا و لجهٔ زخار بلا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعهٔ نور بر عالم افشاندن مسکین و مجروح ازان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و افتان و خیزان چون گردره نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب سمت الراس تافت از رگهذر غبار یکه در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش در تیغ رنج مجروح شده چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بمقتضا درداده تا انقطاع رشتهٔ رمق با امید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از ممر عجز بر کنار آبگوری درماند قضارا دایه متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جاندارش

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهر آلود بزه بند کرده در کمینگاه متربصد نشستند زن اگرچه
در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای جراحت و سیلان خون
و شکنجهٔ طناب بتیاب شد و از طاقت طاق گشته بجنبش و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغ
قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه با لهایش چون شاخهای درخت
بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیأت غریب و شکل عجیب که
بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ

مرغ هوش انسانی پرواز میکرد	**مثنوی**	پر و بالش چو شاخهای درخت
پا یهاش بر مثال پایهٔ تخت	چون ستونی کشیده منقاری	بیستونی و در میان غاری

از هوا بیامد و آن اجل گردیده را انبتقار گرفته باز بهوا اتصاعد نمود و طناب که صد جا
قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم هیئت از جای رفته بر زمین
آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمام تر از هر دو جانب تیر زهر آلود در ها کردند اتفاقا هر دو جبانش
خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا رفته از نظر سرایت شد
پیکانی رو بزمین نهاده ناچار مائل بر زمین گشت و در جزیرهٔ از جزائر فرو آمد چون
ز هر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی
استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده
مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر
جانش از قفس قالب پرواز نمود بیداری ز مرد نفس واپسینش بود زن جریح
شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرده و خود را
در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحلی

نورسیده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندراس بنظر درآمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ نه بستان دارد نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایه درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمیست
کهن که سائر خویشان و اقربا باد هل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بنای می و نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غرلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بتیاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و زشتهگلین طلعت
و قصاب منش دویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخرالامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته سوی سرو اندام ستبر درخت
ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و دران صحرا چون مالا
تا کمک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده باچفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

سوابق نعمت ولواحق صحبت پیر یکبار گی تحفه بر جاده بیوفائی پی فشرده خود را در محلت
بازرگان انداخت و پس از چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت
ظاهرش را در باطن خود پسندیده دست و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهر شبچراغ
امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری
دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بر بردن و یار خویش تحریص و ترغیب کرد و زن را
نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت
اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی
محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی
در شب مظلم بر سبیل اختفا برامده بر فاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام
مسافت دراز قطع کرده بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن
پرسید که این چه مکانست که در ینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای
عطشان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده
خدا را آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و الوان نعمت در آن مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسم و از بیابان نوردی و قطع زنی می آسایم زن قرین مسرت گشته
هر چند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر

نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر جایش
نانی مهیا گردانید بینوا آنمعنی را فوز عظیم انگاشته بوی برگ و نوا در خدمت وجوه
حسن سعی بظهور آورده پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او مستظلی گشته از
تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانه
خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرده و در اندک ایام چون او را
در خور حال ساز و برگی پدید آمد خود را آسوده نهاده و وقتی فراگرفته از تنگ حوصلگی قابل
صدر مهتری و نهست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از بینمعنی بغایت رنجیده شکوهٔ او
پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات
با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند
قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از سیخ سیاست
که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانی ست **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زینهار دیگر با بتکاب این امر ناصواب
مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد **فرد** پیران سخن تجربه گویند گفتهٔ
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن جوان بسکم آنکه **مصرع** بد گهر با کسی وفا نکند
آنمعنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکرریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من
مرغ جهاندیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده
در هر محلی که نائرهٔ نیاز را بسی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب بی متناهی گلهای مراد
در ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از اینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت
بوده طریقهٔ ناسازگاری مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار
کند در آنجا که کامرانی بشام جانت فائز گردد و فرد و غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ✤ زیرا که بمقتضای کلام کریم اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا
دنبال هر عسر یسری ست و در پس هر قبض بسطی پس بیشائبهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام
رنج راحت ست و آغاز راحت رنج مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ✤ اما باید که
چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیر ست کامیاب آئی
و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات تخطی شناسی
و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض
آزمودن از یکمن قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت
روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ما جرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که
انسان را ازان گزیر نیست تگاپوی نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن
کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ردیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد بظهور نمی آمد
این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و استمداد اوقات پیرمردی

ل اعاجیب
ط ای
ک ای
ن کامیاب وصل یافتم
س صعود بمعنی بلند شدن
ع مسلوک رفته شده
ف بنظر نمی آمد
ص حسن نقوه
ق فضل کتابت
ر صعوبت

اول ولی افتاد مشکلها از تشنه لبی آرزو در سر ابگاه تلهف دل بر مرگ نهاد و تا مدبران[1] سر بر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد **مثنوی**

این عشق ندانم از کجا خاست	کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست	یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چه کند با آتشین کوه	ای فتنه چه خاستی بکینم	وی چرخ[2] چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکرست این	آئین کدام کشورست این	ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر ببخشای	طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر	

قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پختگان کاران[3] کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از نا سور دل چکید ثمره مراد شناسند **مصرع** عشقبازی را تحمل باید ایدل پایدار زینهار لب بفریاد و فغان نگشائی و چون جرس هر زه به بیطاقتی مدرای[4] و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه[5] بسوی نجات بگشایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا بجا رسوی[6] می شتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده[7] دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام با دغدغه[8] واو را مشغول شده بجستجوی هر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد و شارک را که از بقیمان کلبه سیاح[9] بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامه مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرار ش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

[1] مدبران سر بر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد
[2] وی چرخ
[3] پختگان کاران
[4] مدرای
[5] روزنه
[6] بسوی نجات بگشایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا بجا رسوی
[7] ورزیده
[8] با دغدغه
[9] سیاح

ورخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایه گیتی بوریائیکه بوی ریا نداشت
برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایه دولت برین کنج خراب انداختی
دو روز ست که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
و تشریف قدومت بردیده ارزانی گشت شاهزاده انمعنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته
بآن پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضر یکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق
تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت
پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش
ازین بسی سال از زراه بلهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کردم
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم می شاید
که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین ست ✤ قدم نهادهٔ از بلا میپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام
پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل و رأحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ یکیسی و مرافقت
تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز ✤ زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس ✤ چون نسیم اعانت از هبوب عنایت سیاح
تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
از راه پی نبردن بکوی مطلب و سر سیمه بودن در تیه ناکامی و بر ابر افتادن بانحت
مسامحت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

اسم فاعل ترکیبی ۱۲

لہ مائدہ بمعنی سفرہ اشارت بانکہ در عہد حضرت عیسی از آسمان فرود می آمد ۱۲ سہ شوریدہ کنایہ از عاشق و دیوانہ ۱۲ سہ عبرت بکسر عین گرفتن از شاہ عال اہل زمانہ ۱۲ سہ غن بکسر میم و فتح جیم جمع محنت ۱۲ سہ راحلہ شتر سواری او مرکب خواہ نر باشد خواہ مادہ و تا در آخر برای مبالغہ است ۱۲ سہ مسامحت بالفتح باہم کار آسان گرفتن و نگاہی بجرد کردہ یعنی آسان گرفتن کار

سہ مسامحت بالفتح باہم کار آسان گرفتن و نگاہی بجرد کردہ یعنی آسان گرفتن کار

وابتهاجش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت
بالکسر شاد شدن ۱۲
می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پر هول و هراس
که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان
ای معشوقان ۱۲
بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار
غالب شدن ۱۲ کشش ۱۲
بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد
و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار و خارا
گام میزد و تمسک ۱۲ بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنهاروان
تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **فرد**

مددی گر بچراغی نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دو چار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گذرانیدن شاهزاده شب را افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول
که وحوش و سباع ۱۲ را از بس بیمناکی زهره آب میشد فرسخ چند راه که اصلا بمنزل سرے
نداشت طی نمود بیکبار پیر مردیکه تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود

متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گریه واندوه وملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موبموی مرهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بآستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشست در اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

درویش گفت ای جوان نیک بخت

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای اِیَّاکَ نَعْبُدُ وَاِیَّاکَ نَسْتَعِیْنُ باش که غیر از و یاری خواستن نشاید و بجز او یار یگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام ست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ماسوی اللّٰه بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری

نظم

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند	مظهرش آینهٔ طلعت درویشان ست
خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولے	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم بر فاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت

تبان شکسته ونشئهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته وجانش بسلسلهٔ الفت الٰهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود واز صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد

مثنوی

در خاک شکفته بوستانی	در گرد نهفته آسمانی	از خلق نشسته بر کناری
در دلق گسسته همچو تاری	جز زهد نه هیچ در سرشتش	جز سجده نه هیچ سر نوشتش
بر چشم قضا خط رضایش	بر فرق قدر گل دعایش	برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید	طوطی چون تخته پیشانی درویش را آئینه کردار مصفا دید	

فی الحال بنطق درامد وبدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدل را از سخنان شیرین آن مزغ دریای معرفت بدل جوش نو سلیمان وار متوجه حالش گشته ازروی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی درپیش داری وبال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت ووفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت وای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعا این خسته غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والایت به بهترین وجه پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گرچه خورشید فلک چشم وچراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیک پرواز خود را درخدمت شاهزاده رسانید ومنقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی شناسم **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست ✦ اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد
مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ روسر شته در محکمهٔ بعث و نشر
که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنجی بیچیز
خونریز که به قهار جلاد دنش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی و دولت سگالی تو
امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق
نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مزعوم ناسزاوار قبول و قابل
اعتماد نشناخته از قفس رهائی داد گفت **مثنوی**

خدمتی از عهد و پیمان تو نیست	دست وفا در کمر عهد کن	نیست بر مردم صاحب هنر
جان کم از ان به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست	تا نشوی عهد شکن جهد کن

طوطی فی الحال بپر واز آمده در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا گرچه
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش درامد از هوا بر زمین مائل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست و در بند آن شد که از خانه خدا
آگهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر معیشت خانه بود از وی ترتیب یافت
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته
پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان
طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال
خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید نور یقین از جبینش هویدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نورانیش پیدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعید ست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفاسرشت را از ندانی بیجرم و خیانت نه پسندی
و بند از جناحم برداشته از زین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بسر چارهٔ کار
محالت بهر سو پرواز نموده نوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید
و هم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
و خطر چیزیکه دل اقوی میدارد و میکه غمگسار میگردد مصاحبت و مناومت تست
نرسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از نشأ محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم واندوه گردد طوطی گفت ای
شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و الحق از طائر
رهاشده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک
رسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
بستان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته للّٰه الحمد و المنة که طینت این طائر ناتوان را جز
آب و گل وفا نه سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر
حقیقت نکشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بردارم
گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند ✦ در خدمت عالی عهد میکنم که تا توانم در یاری
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده است رضای خاطر

نفع نشنیدن کنایه از
صلاح و بهبود و بهبودی
دعوت ست ۱۲
سخن ادب
ازدیاد بیفزائی علت
مطلق ابال
ای گشاده و بازو
سخن پذیرفتن ۱۲
علاوه و بالا
کلمهٔ تصدیق
ای خالی کند
عنقای وتیره
ای انجام یابد
جناح بفتح
بازوی طائران ۱۲
فاعل قضا و قدر
بذر
بیش نیست جز بذر
بقیه
فرمان
ای آشنا و دوا
سخن پذیرفتن ۱۲
نام نقاشی
که در چین بود و
ارژنگ مانی نسبوب
باو ست و اینجا
کنایه از ذات حق ۱۲
گلستان
نوع بوقلمون
و فتح با ضم
صورتیکه دختران
از خامه سازند و بازی
کنند و اینجا
کنایه از صور عالم ۱۲
زبان
و سکون ذال

از مسلک مرافقت[۱] منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت اکتساب[۲] سعادت و فایز شدن و استیعاب[۳] دولت حق گذاری باستعداد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همدستان شد نمر

رسیدن جهاندارشاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزاده بلاکوش[۴] مجنون کیش بفرمان فرمانی عشق خونخوار که در هر گوشهٔ دلها چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت[۵] کردار در چاه زنخدان آویخته دارد و چون گل پیاده از چمنستان رحمت دل برداشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نجوردی پیاده روی برخود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیاطی فرموده بسان[۶] ماه بکمال سرعت در رفت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه موج و تلاطم داشت از صلابتش زهره ماهیان آب[۷] میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ میشگافت چون بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میجوست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد و بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص بال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت وای سرا پیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و دام آلام

۱ مرافقت از باب مفاعلت بمعنی هم‌رای کردن ۲ اکتساب از باب استفعال بمعنی حاصل کردن ۳ استعداد بر وزن استفعال بمعنی سعادت حاصل کردن ۴ هاروت نام یکی از فرشتها که در چاه بابل معذب است نام فرشته دوم ماروت ۵ گل پیاده هر گلی که بوته کوچک داشته باشد مثل نرگس و لاله و سوسن و بنفشه ۶ بسان بمعنی گل خرد از بهار ۷

گونه آلام و هموم سر شک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و بتجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند این مهجور دولتسرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل ابسان دانهٔ نار بخت بخت از راه چشم سیل بار بر رخسار تخته گفت ای هوشمندان هر گاه قسام ازل روزی مرا از بادیه نه طبق آسمان بر خون دل اجزا کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سر نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سر رشته نیکنامی بچنگ آرم فرد

چو روزی شد مرا کز غم خورم خون شراب شادمانی چون خورم چون

حرف قضا از صفحه سیما بگزلکت بیرستردن و تا بقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوطهٔ بیچارگیست نباشد اید ون که جنون بدنامی پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جای نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید در دریغ تفقد نکنید و بذل توجه نمائید والا دست از من کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه و دوست بس بود و فردا بالشم سنگ کوی یار کافیست فرد مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میکنم جهد که خود را اگر آنجا فگنم این گفت و حبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال تمنای شاهد مقصود ست تشبث نموده بر وساده لطف الهی که بهبین استظهار سر اسیمگان کوی افتقارست تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از بدنامی حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشه و باد ام اخلاص تر و تازه داشتند و چنین وقت

۱ وجنات ۲ بهار دانش نسخهٔ ۳ رخسار ۴ سینه ۵ سوزش ۶ گویند که بپیمان ۷ نشست ۸ نشست اول ۹ اقتدار

ارجمند هدایت انگیز چون باد وزنی نگرفت و بیکبار سر از زانوی حیرت برداشته گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر
لوحهٔ دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید ولیکن باید دانست که عشق را با عقل
مغایرت تمام ست و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم
موعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آورد فرد درکنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین مجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب ست القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده
از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کردار سر بیابیه پوی
بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری
گزیده و بینوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن اشرف دانست
و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدن را که از دیبا
و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ منکب و جسم خسته و جومی دوست بپای شوق
و گام طلب صحرا نورد گردید **مثنوی** خوشا عشقی که چون آید بتاراج
لباس فقر پوشد صاحب تاج سبک سازد سر از صاحب کلاهی ستاند دلق و بخشد پادشاهی
از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق برآمد و ضجیج و شریف اشک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تعجب بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ
جانسوز مدهوش بادیهٔ تحیر و اندوه گشته بلا استحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند با صد

۱ منافات بالضم از هم جدا شدن و نفی کردن و نقیض و ضدیت که میان گرمی و سردی باشد از کشف الغیاث
۲ مطلب بفتحتین جمع نیاز از طالبان
۳ شغف بفتح غین معجمه بمعنی پیشانی و بمعنی پرشدن پلاس بفتح با بمعنی فارسی و در

عقل خود گره دانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صواب دید آنها نقوش مطالب
علیه و مآرب سنیه[1] بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و حصول آن بتعسر و تعذر را
مدخل پدید نیاید و گره معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن و بقلم دو زبان دادن
زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بغائله ریب نتیجهٔ امور نا مستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد
ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی به تکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهر و بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت[2] و خذلان[3] مراجعت نموده به خجلساری[4] شرف
بساط بوس[5] حضرت شاهنشاهی دریافت و نائرهٔ مبایعت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان
پایهٔ سریر خلافت گذرانیده بادشاه از مرهم عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد[6] و تمنا[7] فرید بهر و بانو
از صراط مستقیم و داد بغایت اندوهگین شده از نجهت کلالت[8] بالا کلام بخاطر همایون راه
یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال[9] آگهی بخشید و مجددا
افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح[10] استبداد بر این امر محال و عمل و شوار بانواع
دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و بتر صد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت
نماید و از چنین ارادهٔ فاسد در گذرد اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت
و باده عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

---

[1] سنیه بلند و روشن
[2] خیبت نقیض و مفتوح و بمعنی نا امیدی
[3] خذلان بمعنی بی یاری و بی مددگاری و شکست
[4] خجلساری بمعنی خجالت و انفعال
[5] بوس بالضم اسم مصدری ای تقبیل
[6] مراد بالفتح و ضم را بمعنی امید
[7] تمنا بالفتح و ضم نا بمعنی آرزو
[8] کلالت بالفتح و ضم کا بمعنی عیب
[9] حال بالفتح ماندگی آخرهای خطی بمعنی عیب کردن و طعنه زدن در نشست کسی
[10] قدح بالفتح و سکون دال بمعنی عیب کردن و طعنه زدن

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل[۲] و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ[۱] سلسلهٔ جهانداری و عقدهٔ[۲] عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که هر نقطش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست و هر خجسته ترین اوقات که گوناگون
مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را مبسوط و مفرح گرداند
کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست مشاهد
پیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی بار یافت
لله الحمد و المنته که این نیایشگر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی
چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته و زخورهمت
بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشئهٔ حقیقت و آگهی ست لهذا
دشمن کردار آهوگیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبانروزی خویشتن چه از معاش
و چه از معاد در دفتر استقصای[۳] خرد معامله شناس به تنقیح[۴] رسانیده فریفتهٔ سخنان ابلهفریب
اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه[۵] نهاده مرتکب و مباشر
امریکه باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود و الحق
شایان شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در آئین
تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده است که در هر
شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ تأمل[۶] آیند و صلاح و فساد آنرا در بوتهٔ
عقل سنجیده آنگاه شاهین[۷] توجه را در هوای استعمال بپردازند و اگر خود از خرد خرده دان
و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی مداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمه[۸]

---

۱ سلالة بالضم یعنی نطفه کنایت از خلاصه چیزی ۲ عقد کنایت از گرد ۳ استقصا فراگرفتن و تمام گرفتن ۴ تنقیح انتخاب یعنی پاک کردن درخت از شاخ بیهوده و سخن از هرزه و آوردن از بیجا ۵ تفرقه فرق کردن میان دو چیز

را که خوکردهٔ محبت پژوهیست آگهی داده ایمنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیهٔ تودد و وسیلهٔ استقرار
مراتب سنیهٔ اتحاد دانسته که حصول مقاصد نبیله و وصول آرب جلیله در ضمن آن مرتهن بست گردیده
باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب
سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود
و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد
در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیه یافت
دریافت و آئین قاعده دانان ادب و آئین شناسان خردمند نامه و الا با تحف و هدایا بنظر درآورد
پس از امضای مراسم ستایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان
چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و گونش متغیر شده آیات بیدماغی
بر لوحهٔ جبینش نمودار گشت و دست در بر سینهٔ میانجی زده آهنگ احش را بقبول مستلقی

نساخت مثنوی

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت	مر تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج	که از جوش دل مغزش آمد بر نج
مقربان بساط اقبال او	

مشاهدهٔ تغیر یکه در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزید ایلچی از انفعال
انفعال رنگ بروشکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش
بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفه
گیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس رها نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب
پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر مهمات گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

ع ورای سهیلستان ایشان — افعال یعنی سوال کردن
ع فتح — ع مشتمل بر نکات لطیفه و اشارات دقیقه
ع فرستادن — ع فرستادن
ع بیدماغی — ع افعال
ع بر لوحهٔ جبینش نمودار گشت — ع افعال
ع آهنگ احش را بقبول مستلقی — ع افعال
ع صاحب لولاک مراد از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و لولاک اشارت به آیهٔ لولاک لما خلقت الافلاک یعنی اگر نبودی تو البته پیدا نکردمی آسمانها را

خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنه بلدان و امصار متصله آنحدود دراز کرده
و در وادی استیصال خویش تگاپو مینمودند از انجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدایع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بزدمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز ست و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
و راندک ایامی منوعی پائمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام شد و نیروی اجرای دولت جاوید کار و
اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای اینخاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بر بست
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر پرتابی زود
بر خاک در اید بمقتضای صداقت و یگانگی قسطیر این کلمات مجبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی استحکام بی اندازه یابد ترصد چنانست
آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدایح دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نامزد درگاه احمدت

۱ منیع بر وزن رفیع یعنی جای بلند
۲ یعنی عزیز آمده
۳ مجموعه بضم دو میم و فتح جیم و سکون واو و فتح عین و کسر میم دوم و فتح هاء گرد کرده شده و جای جمع شدن از بخشند که یعنی لشکر جمع کردن
۴ یعنی پایمال و مدار و وجه آن
۵ یعنی پایمال گردانیدن جای جمع شدن لشکر را
۶ غیاث اللغات
۷ یعنی انداختن و نوعی از تیر که بسیار دور رود

درمیان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاصترین
نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از
انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰة برگزیده بچه پایهٔ احسن خواهد بود مطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیانا مشتی
بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا
برائحهٔ جان نواز خلت آشنا نشود قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در
چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر
خود را بلباس خیرسگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهرهٔ
حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر یست بعکس وانمایند آن
والا دودمان عالی تبار بقیاس ناوافی چند آنمعنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم
انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجه رتبهٔ اجمالش بمحل
ابراز رسیده از چاشنی این نشار سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشند و دیگر بمسامع علیهٔ مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از سرحد نشینان که
اباعن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نمیفتند
باغوای بعضی کوتاه بینان بادنخوت و استکبار که مذموم ترین افعال سبعی نوع
انسانست و در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوائت و ضلالت گشته
سر بشورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای

حاشیه:
ای بنی ... خدایان ... نفع ... آن ... نفع ... نفع ... نفع

محبت و دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خدا حسن شاهد این امر دلپذیر آنچنانکه و محبانی صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنابر علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی و انای رموز مزاج دانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی پاپرورش یافته در خدمت حضور همایون که معیار عیار قابلیت ست شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بوساطه غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه در محفل خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته ودیعتی که بزبان او تفویض شده مودی سازد امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنانست که پنجهٔ عروس این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده با بیاری عنایت و عاطفت چمن یگانگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از آئینهٔ دل زدوده مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین دیرینه اساس بنیان والای کاخ محبت را باین تازه و طرز نوائین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش کونین ست صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیافته و هرگاه این نسبت در سائر لباس مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست که

۱ این ایام اشارت بسوی پیوستگی دلها
۲ محبت معنوی
۳ محابی بالفتح تمنی
۴ کنایت از آئینه
۵ بنا بالفتح و تشدید نون یعنی معمار
۶ ودیعت بمعنی امانت کنایه از پیغام زبانی باشد
۷ ملتمس اسم مفعول از التماس بمعنی درخواست چیزی
۸ مصقله بالکسر و فتح قاف آلتی که بدان زنگ زدایند
۹ تفقد از ارباب تفضل بتقدیم فایز
۱۰ تفقد غمخواری کردن

که در فسحت آباد ثنایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحمیت
و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی نیشو و نمایافته گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساحت
انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت و
کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز زندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ
علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت و کامگاری
فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی هیبت شاه قوی طالع و فیروزجنگ
فلکبین این روضهٔ فیروزه رنگ ساخته آشهب است خرام خامهٔ دوستی شمامه اد رمیدان
مدعاطرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود
صداقت و اتحاد ست در نشأ ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را
اساس کار برانست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات
بروجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت باتمام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف ست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی که
جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود
افضل تر ازان نسبتی حسن تحقیق نه پذیرد بروجه اتم مبذول داشته یقین که خیال آن معنی
در آئینهٔ ضمیر انور و مرات باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریاجاه که انعکاس نه پذیر صور
وجود و وداد ست بی غوائل ریب مرتسم و منقش خواهد بود لیکن ازانجا که کار با عوام
و این طائفه ظاهربین صورت شناس اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بجهر و بانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند
بادشاه در ینباب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این
نقش محال از روزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت
پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادبست معروض داشتند که پسندیده خرد
و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی سخنور با تحف و هدایا که سزاوار این دولت
ابد طراز باشد در خدمت پدر آن محمدهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامه مشتمل بر مطالب
محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه
مقصودست و فکر صائب رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند
بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان
موده سازد بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشته کار بدست آرد
بادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را
فرمان داد جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر
کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد ذبیح جادو نگار
سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد و زلف لیلای سخن بآب داده بر کانونی
بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه ابر گلبن سیمین طراز قرطاس صفیر سنج گردید

سواد نامه والا

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامه سحر نگار بهنگام تعیین
جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل بآبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد

خمولِ نگردد مبشنوی
چون آتش عشق برفروزد
صد زهرهٔ آهنی کند آب
بر کوههٔ غم کند عماری
در سلسلهٔ جنون علی بند

عشق ست و هزار شعله در تاب
فرزانه و عقل هر دو سوزد
شاهنشه بی نبرد عشق ست
بر مرکب خون کند سواری

عقل ست و هزار پنبه در آب
چون عقل سمندِ آتشین تاب
سلطان خرد به گردِ عشق ست
از خونِ جگر نگار پیوند

بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دانش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبیده انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گسترای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده در ینباب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و با ندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودنست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود

مصرع

باهیچ دلا در سپر تیر قضا نیست

صلاح دولت در انست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهره ور با نو بدین وصلت سراسر محبت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب بستر گو فرستادن

او رنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از گید و غدر از ذات
اینها امری دیگر متصور نیست گشته و بربع مسکون به پست فطرتی و دنائت همت و قصور
جبلت شهره آفاق میگردی شاهزاده از انجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و
مدهوش نبود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوالالباب را
وقعی ننهاده جواهر آبدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ نزدش اصلا رنگی نیاورده و تقویش
اندرز بر لوحه خاطرش صورت آرشام نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش در نگرفت
بلکه نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت و مزید اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را گنج سلامت درین غوغا بلند آوازه گردد	خوشا رسوائی کوی ملامت ملامت صیقل زنگار عشق است	غم عشق از ملامت تازه گردد ملامت شعله بازار عشق است

ناچار اصحاب بصیرت و ارباب بصارت رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی بازداشتند
و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت و واقفان سرائر
سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین
حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند
اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب
عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ عنصر
کوس شیدائی نواخت شحنه عقل در انجا جز آنکه سیلی شیاست خورد و در پیش مبارزان
بارگاهش که جهان پهلوانان عرصه بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه میخیزد همانا
عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل
شعشعه شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبه مرهم آلود عقل اندمال

۵۱ دنائت بکسر اول
وفتح همزه کمعرفت چهارم
بروزن اطاعت بمعنی ناکسی
ونابوفی و پست فطرتی
از تخفیف دنائت بفتح اول
۵۲ جبلت با لکسرتین طبیعت
لام خلقت و طبیعت ۱۲
۵۳ اندرز بالفتح و سکون
نون و فتح دال مهمله و تقدیم
رای جمله بمعنی نصیحت ۱۲
جهانگیری ۵۴ سنی مشهور
ای کوشش لائق شکر کردن
و لفظ سعی با فتح اول و سکون
دوم ست " ۵۵ ازینجا
تقوا نصف ست
دردل کسی که فکر جانانه
آنجا بجا رسوی دیوانه
نشیند و عقل غیر

نتوانم بهر یک داستانی	نیارم گوهر شکر تو سفتن	سر موئی ز احسان تو گفتن

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن بشنید ولی الحال برخاست و شمع روشن کرد و پیش وی زن آورد تا به بیند که بینی تصدیق راستش میکند یا چون خوب بدید زن را از جمیع معائب پاک یافت نه پیراکه بینی بحالت اصلی بود از معاینه این حال یکبار در ورطه حیرت فرو شد و بر کرده خود نادم گشت و گردن جان بر بار ندامت خم ساخته باستغفار پیرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال حنجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامه موعظت و مناصحت پیش جهاندار شاه و فرهاد فن شکستن جهاندار شاه و نوآزابفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشور نویسان وصمت نسوان ورقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام در میدان اطاعت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحه باطن منقوش اخلاص و لوحه جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجود یکه ثمره از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزاده والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت

عشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمه جان نواز دلفریبی مینمودی
امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبان از تصفیر شیخ نمیسازی

مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زان چون حرف زدن

مصلحت نبود چون گل در بغل نشگفت برهمن از انجا که اوضاع و اطوار پسندیده زن
لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بد بیماری او بود در میولا از طاقت طاق گشت
واز غضبناکی برخاست و کزلک تشحیذ یافته از میان مجره براورده بلا تحاشی الف بینی
زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحه صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور
خدمت و محرمیت باینچنین نتیجه بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جان سپاری
و خدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت

مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن دانست که کار زنان
از دست برامده همت و جرات خود را وقعی ننهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی برباد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین اورا
وداع کرده عذر این واقع بردیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته نرم گفتاری
مناجات سر کرد که ای بارخدایا پنهان همه بر تو آشکارست در ظلمت شب عمل هر کدام
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا ست و قدم
هرگز بر جاده معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشایی و ازین آفت معیوبی رهائی ده
وای بینای حال همان بینی مرا درست ساز بعد از نخطه سر بر خاک مذلت گذاشته طوطی
زبان او در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی من گردد زبانی

ل مکالمه از ارباب مفاعلت باهم کلام کردن م لهجه بالفتح زبان محاوره وضع تکلم و آواز خوش و لغت ن بهار بالفتح راه و جاده و مجازا بمعنی طرز و روش و قاعده و رنگ و لون از بهار هم و بطائف و بریان و بالکسر نوع ع طاق گشت ای تنها شد یعنی بطاقت آورد ه مجره حاجی حلی و در آخر دال مجره از ارباب تفعیل معنی تیز کردن کارد و مشحذ بمعنی تیز

درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آنزمان بر محک امتحان
بالغ عیار برآید که امشب نیز بموجب مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و بنظارهٔ
جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طالبگار گنج قارونست آرزومند دولت وصال
جان نوازست لیکن از انجاکه کار گردون دون پیوسته بیک[۱] تیره نباشد امشب
ادراک سعادت حضور پرنورت میسر نمیاید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیارست آتش[۲]
از سر گذشته مصرع بس حجالت که پدید آمد ازین تقصیرم امید از کرم چنانست که این
جرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف[۳] یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا
اقبال انمیعنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرع
سخن اینست که بامی تو نخواهیم حیات سخن اینکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته
که اگر امشب از دولت وصال خود محرومم کنی بدشنهٔ[۴] خونخوار سینه را بشگافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار
عزیزتر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجانبی فرستاد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده بر پهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجاکه اشتهای صاف داشت مائل مباشرت شد
و از بیدماغی[۵] برآمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهرانگیز[۶] سر کرده متوقع شد که
زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید خواهش را باتمام رساند
انمیعنی اصلا صورت نه بست زیراکه زن از بیم افشای راز و افتادن بخبه از روی کار
لب بنطق نمیکشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته گرشمه سنج و

[۱] یک ۱۲ [۲] آتش شوهر ۱۲ [۳] بهر کیف ای بهر حال ۱۲ [۴] بپرداغی ۱۲ [۵] بیدماغی ۱۲ [۶] انگیز شروع کرده ۱۲

سیر ایند و حکیم با خاتون کام دل حاصل ننمود تا آنکه بعد از نگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم
لولوی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده از برده بر گرفته بفر مود تا محفه آفرود آمد
زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده آواز خرین برسید
که اینچه صحبت هوش ربا ست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما
شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست
شده زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل
زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد
وجنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
جاوری از محفه مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده منفسان
آفتاب
خود را در واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین کشادند و درین فن او را
بر خود مقدم گرفتند و هنج زن که شخص کیدرا بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت
کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی
و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه
غربت ساخته برهمن مومبو مرهون احسان شان گشته از هما نجا بکمال قهرناکی ببروت را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پی کار بتفرس دریافت که معامله
چیست و از بهر چه بباد ببروت پرواز مینماید بفعل بمقتضای مصلحت رشته آن
مرغ نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر
بحجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که

ل ۱۲ ورج جام نغم
صندوقچه و
کاف تصغیر و
در جک خاتون
کنایه از اندام
نهانی او ۱۲ س
۲ سیما با الکسر
و تشدید یای تحتانی
مفتوح لغة عربیت
بمعنی خاصه و خاص
و کسانیکه با یمعنی
بالفتح خوانند
خطاست ۱۲ از
غیاث اللغات

ع عروس
ع حواس
ع ببروت
ع ببروت
ع ببروت

ماهمه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال
بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین
نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دورتر بر دور
آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم ضمار ای مرد بخشای که دیگر این
این عورت نکردم چون همین تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری بخشایی
کنم زن فرامش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آوردند
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
در کمال لطافت و نفاست پوشیده بر قامتم راست کنند و با قسام عطریات معطر سازند و در محفه
نشانده و غلاف مکلل بران فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار
محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه
در خور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند برآمد ازین
تکالیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع
فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم
اندرون محفه درآمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خوبنهای صد نافه چین بود گرفته
شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگران محفه بر دوش گرفتند
حکیم پرده را بر حوالی محفه فرو هشته آن حور فریب پری شمائل را چون دسته گل
بکام دل در آغوش کشیده ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
محفه بر دوش گرفته بزرگامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

بدنی معراست اما جن قوی دغدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از
دستش جانبر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده دست بدامانش زده گفتند
ای والامنش این مشکل هم بمین توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی بر گمار و بیکبار مارا
مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را
از سیخیت آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شعار حم می آید ناچار بدو امیدوارم
پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و غوره بر آتش نهادند و گل بسیار
ریختند حکیم والاقدر برمسند دانش تمکن فرموده غوره را با کاغذ سوخته دودش بدماغ
زن فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس برود میدن گرفت جن بیکبار
در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چو تو صد غنی
بیام من تواند پرداز نمود مرا فرناس می نامند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند
و سر موازجاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ
چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز والا یکی را از لشکریان خود
بفرمایم تا دمار از روزگار تو برآرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم
فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست
زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عقاب بآتش بسوزانم القصه
امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صد مه مکرش صد ساله
راه بگریز دبسیار آمد آخر الامر حکیم دران روز دست ازان باز داشته برخاست و گفت
این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم
والیان زن باتفاق سر برپایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان بسترگ

شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد
چون بر شاخ شاخ مخ رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را
بخود کشیده اگر سخت بدتر از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت
مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر
پرداختن منتهای بدبختی ست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش
که خواص این نخل چنین ست که هر که بالایش برآید آدم پائین را بدینحال مشاهده کند
زن کیا دزود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه یست هم خرما
توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا بر چنین غرایبات خورد
که عبث مردم را بر سوائی متهم میسازد القصه زن بلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل
از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع
خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد ۞

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان مفاجرت بود
برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بخون
زرد و دیوانه وار وانموده بزبان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون ذقنے
زیر بغل زده بیاد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذق قمع و سائر امراض را که در بدن
انسان طاری میشود بنیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون
برد و با قصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را
بدو نمود حکیم دانا بسبابهٔ تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این صورت از زحمتهای

خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک[۱] چرخ پنجم بر آسمان چون بیدمی لرزید در حق برهمن
غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را لافطرت را گفت
شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است
و غریب تر آنکه هر که بالای آن برمی آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز تماشای
آن باغ رفته ازان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود
القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن
بالای نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه کشت پنهان متربص
نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی
بدوید و نخل دوشاخهٔ[۲] سیمین زن را بهوا برداشته رطب تر بکندش انداخت شوهرش
از بالای نخل مشاهدهٔ اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای کفچن[۳] و سپی نژاد اینچه
عمل شنیع ست زن اصلا بجواب نپرداخت از منعی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و
میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی شمشیر تندرا[۴] بهوا رانده از شاخ سیمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی[۵] زن تا فرود آمدن
شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد بپرداخته
که عبث غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری دریغا غیر از تو دیگر جنس نر کور
کجاست که بر من اطلاق فسق[۶] بینائی مرد چون هیکس[۷] در میان ندید حیرت ناک
بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا اینمعنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه
فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود
زن طرار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی

[۱] ترک چرخ پنجم یعنی قوقانی یعنی سپاهی آسمان کنایه از خرمنست
[۲] دوشاخهٔ سیمین کنایه از هر دو پای زن بهوا برداشته ای بالا
[۳] کفچن و سپی نژاد اول و ثانی بمعنی خرمای تر و تازه کنایه از آنکه تا حال حاصل
[۴] شمشیر تندرا بهوا کردن کنایه از آنکه بباشارت شروع
[۵] چستی یعنی رفتن
[۶] فسق بینائی مرد
[۷] هیکس مردان

بهم رسید نزدیک ست که طائر روح از مجلس عنصری بپرواز آید ندانم غذای مخالف
یا حین تناول طعام نظر بداثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از زوی تزویر بست
بر شکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ بر رومی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سر سیمه گشت و گفت زنانی دست بحبل المتین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم از طبیب مداوا طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب ید طولی
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانید خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن
آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده
بایمن زنان بیاید برهمن چاشته خورده بیاکانه بسرائی در آمد و آنچنانکه بایست حکیمانه
بمعالجه و دوشش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده
بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن گردید سر
دراز گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد
تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت
و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن سیه نامه شبگفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر
زبان تحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب
منت و سپاس بازن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفت برهمن را
در مجمع خاتونان حاضر گردانید بر ما جرای خویشتن آگهی بخشید

خلوت چهارم

می افزودم تا آنکه گرو[۵۱] در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف یعنی ست امیدوارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر[۵۲] شیر بدوشی و مرا در پیش زنان
شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست مشکل که توانی همه اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقه من درین عمل ازان بقال تره فروش
کمتر ست که خجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون
گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در میان
بپای گاو بسته پیشش ایستاده کرد و خود پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا بیاید
و چالاک درآمده همت تیز گام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد و زن چون از
باد حکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر ببوسید و چشم بسته شوهر بگشاد
و با قصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر ازان شادمان ترکه کار دست بسته
بچشم بسته کرد و زن مکاره عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد
از بس بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف
میخواست و از غایت نشاط در پیرهن میبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن مکار[۵۳] ساز
از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت مهیتش[۵۴] منی تعین نمود روز دیگر
چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برامد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند
آن عیار کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی از ان خمسه که تلبیس پنجه از ابلیس[۵۵] میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود
برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف

۵۱ بکر اول و فتح ثانی و واو و معنی رهن
و مجازا بمعنی فیدو بمعنی معشوقه تر آمده از بهار عجم
۵۲ ای در پیش زنان گرو دادن شرط است
۵۳ ای چنین انکه بالا شرط چشم بسته دویدن شده است همچنان
۵۴ بروزی
۵۵ بین

مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت اکنون تو دست ارادت بر خط فرمان
من نه و از انچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جانبر نشوی و بلای جانستان با خود گردی
برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیا در راه سلامت ندید ناچار تن برضا در داد
و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل
این شعبده ایست از تریا بید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم
راه منزل مقصود دانسته گرم پویه گردی نظم نمے سجاده رنگین کن
گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها زیرا که بسا چیز باشد
که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته خیر هاست
مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست چون ابر بهمن مغ خورشید از
کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود
و خود نیز بعادت معهوده کوزه بجهت آب برد و هم ازان خود را که بقاعده دوام بکنار
آبگیر جمع آمده بودند بر حقیقت شب آگهی داد

خلوت دوم

یکی دیگر ازان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه برد و شوهر را گفت که امروز زن
فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او
از اندازه احصا خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار درست بسته
او اینست که چشم بسته گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط
خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستائش باشد شوهر من به تبرین
وجهی برین عمل اقدام میتواند نمود و زن بقال در بیان باب استعباد مینمود و من در مبالغه

مصرع که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد ۱۲ برهمن از انجا که
ناآزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و میت
تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد برا همه عذرها
وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این
ماتم زدهٔ خرد را که با اینهمه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی
می افتد مصرع چکنم نمانکند مصلحت خویش تباه ۱۳ ناچار بواسطهٔ اصلاح کار گوشمال او
واجب انسته بیکبار بشست چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه
بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهر زاده
که بمنزلهٔ فرزندست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که بلوث
کنی و با غوای شیطان و هوای نفس امارہ به چنین تکلیف خیانت آلود دست آلوده استبداد
بگریبانم میزنی زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان
سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از جدوث این سانحه
جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب تیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پازده بزمین ریخت و گفت ای خواهر ان این خواهر زادهٔ من مست
و بعد از عمری دیجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار بر و دست بر
داش استیلا یافته بشدت تمام شکوفه کرد بیچاره غشیان غش بر و طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این را میگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای نمک تجربه کار

امادل قوی دار که این مشکل تراحل سازیم وغوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن ازنمعنی
بغایت مسرور و متبهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار
قرار داده زبان بپوزش گشاد و گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خداداد من
که نخست در خدمت شما رسیدم واز جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند
که هر روز یکی آن محروم کوی بجردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم
پردازد و دقائق تزیا بیدیر و منکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی بر و آشکار
گردد و درین مقام منتهای مرام فائز شود

خلوت اول

یکی ازان پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانه خویش برد و نسبت خواهرزادگی
او با خود ظاهر ساخته باشوی و خشو ملاقات داد مکانی علحده برایش معین ساخته بسباطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
عروس شب پرند مشکین بروی روز فیروزه هشت زن بوسائل جمیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق لجه حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته
تکلیف مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان
عشرت همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان لف عنبرین بوبم بیاز که عمر عزیز چون آب جو
رایگان از دست میرود بر همین که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر
گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهر زاده خواندی باز اینچه تکلیف
دور از کار درمیان آوردی خدارا معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد
زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست هلا زود باش و در تیه تهاون مپوی

در بوستان شباب از هزاران گل یکے نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده
بر فور سیاه در جرگه بی شوهران بایستی مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم در غربت خورده
بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از بیگانگی غش بر وطاری شد و بسان هوشان
دراز بر زمین افتاد زن کیا دفی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بغائله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
غربت نهاده وداع هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامسه آبدست
آری و میتوان بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان
معاصر خویش بر سر آئی بر همین نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی
سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برامده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن
زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و بر همین هنگام
سطوع تیر گلتی افروز بجوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقا پنج تن از
زنان آن شهر بحبت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه
ملول و پژمان گردیده و دلش چون غنچهٔ تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
و در گروانده و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم کشادند و دانستند که زنش اوستاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت کربت ساخته بر بیکسی
و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه دانش اگر چه تریا بید بحر نیست
امواج بلا بحر محیطے ست ناپیدا کنار که هیچ دانا بنیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت

---

۱ از هزاران مرادی
۲ بر نیامده را
۳ بیمناکی منه
۴ بهادری را
۵ الهامات جمع الهام بالکسر یعنی در دل افگندن و آنچه در دل افگنند خدا تعالی نیز گویند
۶ معاصر
۷ بالضم و کسر صاد
۸ بفتحتین
۹ سطوع بر آمدن
۱۰ بفتحتین
۱۱ بفتحتین
۱۲ بالاکردن روی
۱۳ کرب اندوه
۱۴ ساخته بر بیکسی بیچارگی

یقین که از جمیع علوم تمتعی وافی یافته و از سائر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که
تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا نخا[ی] تا نخا[ی] جی از رگذر علمی که در خاطر دارم برآید
و ازین اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امید دارم که ازان علم بهره کامل
داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد بهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و
غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سر گروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخوانده بر همن گفت ای زن (دارم) ای حفظ انچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن
تحقیق شده همگی چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنج ست زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن
بر یکدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت نشور کامیابی
بنام من ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی و روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی (نوشته شده) داشتم و
بهوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات بخشی
چون بیامدی امید بیم مبدل شده سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که بموجب
این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن
منحصر و موقوف بر تریا بید ست و این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سائر
برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه فرمانی برده اند چون آنها از
بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک شب بشرط
جواب مسئله درامان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چار سوی
یاس (رسیدی) ای جواب ده رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز

ای جواب ده

بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت
شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در اینجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نبندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذوری و ارتکاب این تقصیر عمداً نداشته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نوازت حبشی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سهی فریب خود را بر این مشتاق انداز و ذائرهٔ اضطراب را بآب
زلال وصال منطفی گردان والا کار بر این شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان
گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی فروزود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست + زن چون بر این حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو بشتابم پس از ارسال
پیام زمانی متامل گشته جریدهٔ مکائد باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت
الحمد والمنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی
دیدهٔ انتظار دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و ذائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت
بآب زلال وصال الطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری
و از علم و دانش بی نصیب چیست هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان همچو ما نادانی را اگر درین
قوم چون او بجوئی از نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنه جگر بشگافت فی الواقع اینچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جگر
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه
سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش سوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این
سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و
مردانه اصلا بگوی حقیقت پی نبرده همانم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت
بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد
گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش
دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و تحصیل کمالات متحمل
انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فائز
شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهره وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی
و فرحناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل
و ثاق خود گشته بازن ملاقات نمودن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح
و انبساط نموده باب گرم گردد راه از پای او شست و با عزاز و اکرام بر کرسی بنشاند
حریف زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم
عشرت لزوم می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند و او ازین معنی

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری
و از علم و دانش بی نصیب چیست هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان همچو ما نادانی را اگر درین
قوم چون او بجوئی از نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنه جگر بشگافت فی الواقع اینچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جگر
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه
سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش سوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این
سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و
مردانه اصلا بگوی حقیقت پی نبرده همانم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت
بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد
گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش
دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و تحصیل کمالات متحمل
انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فائز
شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهره وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی
و فرحناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل
و ثاق خود گشته بازن ملاقات نمودن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح
و انبساط نموده باب گرم گردد راه از پای او شست و با عزاز و اکرام بر کرسی بنشاند
حریف زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم
عشرت لزوم می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند و او ازین معنی

و مارا مدبا کل مصون باش ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک ابدار الیواز فرستاد و ازان
بلیات نجات یافته دیگر اوصحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و گنج قناعت نشست
و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر
بنارس که معبد ستر ک صنادید هنود ست برهمن پسری بود لوحه حالش از نقوش دانش معرا
و آستین وجودش از هنر مبرا زنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم اوستادی
برمی افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد زن میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر
دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلابهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند
قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار بتعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن
جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت
و بجهت آواره ساختن او ببادیهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن
سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی
بسر که اندوده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین
آن بیچاره بتر شروئی و عبوست منغص گرداند برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان
نصیبی نداشت از معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود
زن مکاره جریده کید بگشاد و بگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نبرم
که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیحیا با
زبان طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که بر سائر

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر
استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی یعنی صورت بست
اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته مشغول مباحثت ناگاه غلیوازی از هوا
بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نوبکیا بر بران غلیواز نظر کرده گفت
ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من
غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائر است بلکه زن سابقه تست
که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در نیجار سیده اکنون تو بهیچ وجه ازچنگش نجات نتوانی یافت
الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس بخاطر راه مده بجهت مدافعت او توجهی
از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سر انجام این مهم بر ذمه من
واجب ست زیرا که او در صدد هلاک ملک ست نخست دشمن من ست حالیا من نیز
بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم بمنقار و چنگ در او یخته پیش ملک
افگنم باید که دران حین ملک چیستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سهو بر من نزند و بواسطه امتیاز من از و باختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک ایمنی را از مغتنمات انگاشته کنکاچوبی بگرفت و
در کمینگاه متربص بنشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در او یخت و بدستوریکه در صدر حسن
تسطیر یافته بظهور آورده ملک از غایت شادی برجست از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه خصم تراز گرگ

کبر بزرگ همیشه
پایه خبر زوال
عبارت از زوال
حق تعالی و تقدس بود
و رسول را بزرگ
چون کسر خاء معجمه بزرگ
آمده فرق الف بالقاف
شاید از اضافات
الفاظ
الصنوم بواو
کبابوی حال
بجیم فارسی
کردن و غافل شدن
کنکا بالضم
فضای کوچک
و بطلس این لفظ
از کاف
غیاث اللغات

برگمارد و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیارد تا برطبق تمنای خود منشور
ولایت از و بستانم و در ملک و مال شریکم نبوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و بعد ازین
از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی نزنم و تاج شهریاری بر سر ننهم و تواز جملهٔ
خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا ببرد
و سررشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که
حقوق دوستی از او از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول
مدعا ملک را باز خلعت طاووسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه ببرم و زیر این شرط را مسلم داشته بحسب
ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ تماثیح نجات داده
بر صدر رامش بنشاند و زیر بمجرد یکه ملک ازان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر بتشمیر
آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان
محوطهٔ بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر
پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال چنگ بچه روست و وزیر صاحب تدبیر
از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در انست که پیشتر از انکه
با بانوی جهان بدین حال آگهی یابد خود را بامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز
بچنگ او درافتی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را رای وزیر الاتدبیر
بس مستحسن افتاد از انجا برفاقت وزیر شتابیر زده بر سبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلمرو خود را کرده در شهری رحل اقامت افگند و بکسوت قلندری بر خود راست کرده
در گوشهٔ خمول بنشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والاگوهری وفات یافت

زن خود را بسیار ستوده تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در کارش کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی درآمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بیکدم وکاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت اجرا وقوف داد وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و اخیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت تقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه وانرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی بشتابان شد و بزبونی عقل مصلحت آموز طاؤسی بهم رسانیده بدرون و لشتای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت تبکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاؤسی وسیله شغل خاطر عاطر ملک ست چون بالفعل این گرمرو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پر نور مهجور میخواهد که پای آن طاؤس کم دیر وقت در بقعه نشاط طبع والاست بوسد و اگر یک لحظه بیرون بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس غرت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاؤس را که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر آمنعنی را فوز عظیم دانسته همانساعت طاؤس خود را اندرون فرستاد و آن طاؤس بانخانه خود آورده بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوه شکینت و ملک و مالم قربان سخنان شیرینت ازانجا که بخشم در صدد کار سازیست ملک تنها بدست آمده یعنی این طاؤس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحا وار دم همت

ل ۱ علط
ل ۲ صلاح کار مقابل مفسده
ل ۳ لطائف الحیل
ل ۴ مسیحا الف حضرت

واین معنی بر مذاقش ناگوار آمد و از نیکه سخنیه از روی کارش بر افتاد و هم مضطرب گشت از ملک
پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد صبیت مگر پنهانی از من بر تخت داماد جلوه یافته
ملک خام کار قدم از مسلک مصلحت و مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب بر افروخت
و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش
زن سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه
هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بچابکی بر
صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصوت طاوس زرین بال
متمثل گشت و بگرد او دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدان شوامل
دولت دوسه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث تمام
نفرمودن بندگان را از دولت سلام محروم داشتن خرمیش و نشاط امری نگیر مباد اکثر امور
ملکی ازین هگذر در عقدهٔ تعویق ست و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب
قدر ویان امور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک
در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن
و مهمات پرداختن دماغ بر نمیتابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفا بخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر دولتخواهان و حیرانديشان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را
بنقوش خیر سگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش
کامل دریافت که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضهٔ
اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صاحب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت

سرخوشی می وجوش بادهٔ نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود ذر لال
زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزد دیگر آمد و بر روی ملک
نگاه کرده بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را باچهرهٔ ملک ما بدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت
دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که غریز
مصر دلش بود و تسافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت بعد از ادا
شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه با بسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل و تامل آنچه زن خود را باز زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تجب اکثری
اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه
از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال
روان شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر
خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمد بر کنار
بستر بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن
بدستور انجام بمهام خانه اشتغال ورزید ملک چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه
گربها کوفته و مستمند بود خوابش ربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ
اولوالالباب ست عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب
نسیان که خصم انسان ست باخفای آن نتوانست پرداخت تا گرفت نظر زن ان
افتاد ظن شب یقین مبدل گشت و بودن او دران مجلس بغایله ریب بظهور پیوست

ورق ۵۰ ... ورق ۵۱ ... ورق ۵۲ ... ورق ۵۳ ... ورق ۵۴ ... ورق ۵۵ ... ورق ۵۶ ... ورق ۵۷ ... ورق ۵۸ ... ورق ۵۹ ... ورق ۶۰ ... ورق ۶۱ ... ورق ۶۲ ... ورق ۶۳ ... ورق ۶۴ ... ورق ۶۵ ... ورق ۶۶ ... ورق ۶۷ ... ورق ۶۸ ... ورق ۶۹ ... ورق ۷۰ ... ورق ۷۱ ... ورق ۷۲ ... ورق ۷۳ ... ورق ۷۴ ... ورق ۷۵ ... ورق ۷۶ ... ورق ۷۷ ... ورق ۷۸ ... ورق ۷۹ ... ورق ۸۰ ... ورق ۸۱ ... ورق ۸۲ ... ورق ۸۳ ... ورق ۸۴ ... ورق ۸۵ ... ورق ۸۶ ... ورق ۸۷ ... ورق ۸۸ ... ورق ۸۹ ... ورق ۹۰ ... ورق ۹۱ ... ورق ۹۲ ... ورق ۹۳ ... ورق ۹۴ ... ورق ۹۵ ... ورق ۹۶ ... ورق ۹۷ ... ورق ۹۸ ... ورق ۹۹ ... ورق ۱۰۰ ... ورق ۱۰۱ ... ورق ۱۰۲ ... ورق ۱۰۳ ... ورق ۱۰۴ ... ورق ۱۰۵ ... ورق ۱۰۶ ... ورق ۱۰۷ ... ورق ۱۰۸ ... ورق ۱۰۹ ... ورق ۱۱۰ ... ورق ۱۱۱ ... ورق ۱۱۲ ... ورق ۱۱۳ ... ورق ۱۱۴ ... ورق ۱۱۵ ... ورق ۱۱۶ ... ورق ۱۱۷ ... ورق ۱۱۸ ... ورق ۱۱۹ ... ورق ۱۲۰ ... ورق ۱۲۱ ... ورق ۱۲۲ ... ورق ۱۲۳ ... ورق ۱۲۴ ... ورق ۱۲۵ ... ورق ۱۲۶ ... ورق ۱۲۷ ... ورق ۱۲۸ ... ورق ۱۲۹ ... ورق ۱۳۰ ... ورق ۱۳۱ ... ورق ۱۳۲ ... ورق ۱۳۳ ... ورق ۱۳۴ ... ورق ۱۳۵ ... ورق ۱۳۶ ... ورق ۱۳۷ ... ورق ۱۳۸ ... ورق ۱۳۹ ... ورق ۱۴۰ ... ورق ۱۴۱ ... ورق ۱۴۲ ... ورق ۱۴۳ ... ورق ۱۴۴ ... ورق ۱۴۵ ... ورق ۱۴۶ ... ورق ۱۴۷ ... ورق ۱۴۸ ... ورق ۱۴۹ ... ورق ۱۵۰ ... ورق ۱۵۱ ... ورق ۱۵۲ ... ورق ۱۵۳ ... ورق ۱۵۴ ... ورق ۱۵۵ ... ورق ۱۵۶ ... ورق ۱۵۷ ... ورق ۱۵۸ ... ورق ۱۵۹ ... ورق ۱۶۰ ... ورق ۱۶۱ ... ورق ۱۶۲ ... ورق ۱۶۳ ... ورق ۱۶۴ ... ورق ۱۶۵ ... ورق ۱۶۶ ... ورق ۱۶۷ ... ورق ۱۶۸ ... ورق ۱۶۹ ... ورق ۱۷۰ ... ورق ۱۷۱ ... ورق ۱۷۲ ... ورق ۱۷۳ ... ورق ۱۷۴ ... ورق ۱۷۵ ... ورق ۱۷۶ ... ورق ۱۷۷ ... ورق ۱۷۸ ... ورق ۱۷۹ ... ورق ۱۸۰ ... ورق ۱۸۱ ... ورق ۱۸۲ ... ورق ۱۸۳ ... ورق ۱۸۴ ... ورق ۱۸۵ ... ورق ۱۸۶ ... ورق ۱۸۷ ... ورق ۱۸۸ ... ورق ۱۸۹ ... ورق ۱۹۰ ... ورق ۱۹۱ ... ورق ۱۹۲ ... ورق ۱۹۳ ... ورق ۱۹۴ ... ورق ۱۹۵ ... ورق ۱۹۶ ... ورق ۱۹۷ ... ورق ۱۹۸ ... ورق ۱۹۹ ... ورق ۲۰۰ ... ورق ۲۰۱ ... ورق ۲۰۲ ... ورق ۲۰۳ ... ورق ۲۰۴ ... ورق ۲۰۵ ... ورق ۲۰۶ ... ورق ۲۰۷ ... ورق ۲۰۸ ... ورق ۲۰۹ ... ورق ۲۱۰ ... ورق ۲۱۱ ... ورق ۲۱۲ ... ورق ۲۱۳ ... ورق ۲۱۴ ... ورق ۲۱۵ ... ورق ۲۱۶ ... ورق ۲۱۷ ... ورق ۲۱۸ ... ورق ۲۱۹ ... ورق ۲۲۰ ... ورق ۲۲۱ ... ورق ۲۲۲ ... ورق ۲۲۳ ... ورق ۲۲۴ ... ورق ۲۲۵ ... ورق ۲۲۶ ... ورق ۲۲۷ ... ورق ۲۲۸ ... ورق ۲۲۹ ... ورق ۲۳۰ ... ورق ۲۳۱ ... ورق ۲۳۲ ... ورق ۲۳۳ ... ورق ۲۳۴ ... ورق ۲۳۵ ... ورق ۲۳۶ ... ورق ۲۳۷ ... ورق ۲۳۸ ... ورق ۲۳۹ ... ورق ۲۴۰ ... ورق ۲۴۱ ... ورق ۲۴۲ ... ورق ۲۴۳ ... ورق ۲۴۴ ... ورق ۲۴۵ ... ورق ۲۴۶ ... ورق ۲۴۷ ... ورق ۲۴۸ ... ورق ۲۴۹ ... ورق ۲۵۰ ... ورق ۲۵۱ ... ورق ۲۵۲ ... ورق ۲۵۳ ... ورق ۲۵۴ ... ورق ۲۵۵ ... ورق ۲۵۶ ... ورق ۲۵۷ ... ورق ۲۵۸ ... ورق ۲۵۹ ... ورق ۲۶۰ ... ورق ۲۶۱ ... ورق ۲۶۲ ... ورق ۲۶۳ ... ورق ۲۶۴ ... ورق ۲۶۵ ... ورق ۲۶۶ ... ورق ۲۶۷ ... ورق ۲۶۸ ... ورق ۲۶۹ ... ورق ۲۷۰ ... ورق ۲۷۱ ... ورق ۲۷۲ ... ورق ۲۷۳ ... ورق ۲۷۴ ... ورق ۲۷۵ ... ورق ۲۷۶ ... ورق ۲۷۷ ... ورق ۲۷۸ ... ورق ۲۷۹ ... ورق ۲۸۰ ... ورق ۲۸۱ ... ورق ۲۸۲ ... ورق ۲۸۳ ... ورق ۲۸۴ ... ورق ۲۸۵ ... ورق ۲۸۶ ... ورق ۲۸۷ ... ورق ۲۸۸ ... ورق ۲۸۹ ... ورق ۲۹۰ ... ورق ۲۹۱ ... ورق ۲۹۲ ... ورق ۲۹۳ ... ورق ۲۹۴ ... ورق ۲۹۵ ... ورق ۲۹۶ ... ورق ۲۹۷ ... ورق ۲۹۸ ... ورق ۲۹۹ ... ورق ۳۰۰ ... ورق ۳۰۱ ... ورق ۳۰۲ ... ورق ۳۰۳ ... ورق ۳۰۴ ... ورق ۳۰۵ ... ورق ۳۰۶ ... ورق ۳۰۷ ... ورق ۳۰۸ ... ورق ۳۰۹ ... ورق ۳۱۰ ... ورق ۳۱۱ ... ورق ۳۱۲ ... ورق ۳۱۳ ... ورق ۳۱۴ ... ورق ۳۱۵ ... ورق ۳۱۶ ... ورق ۳۱۷ ... ورق ۳۱۸ ... ورق ۳۱۹ ... ورق ۳۲۰ ... ورق ۳۲۱ ... ورق ۳۲۲ ... ورق ۳۲۳ ... ورق ۳۲۴ ... ورق ۳۲۵ ... ورق ۳۲۶ ... ورق ۳۲۷ ... ورق ۳۲۸ ... ورق ۳۲۹ ... ورق ۳۳۰ ... ورق ۳۳۱ ... ورق ۳۳۲ ... ورق ۳۳۳ ... ورق ۳۳۴ ... ورق ۳۳۵ ... ورق ۳۳۶ ... ورق ۳۳۷ ... ورق ۳۳۸ ... ورق ۳۳۹ ... ورق ۳۴۰ ... ورق ۳۴۱ ... ورق ۳۴۲ ... ورق ۳۴۳ ... ورق ۳۴۴ ... ورق ۳۴۵ ... ورق ۳۴۶ ... ورق ۳۴۷ ... ورق ۳۴۸ ... ورق ۳۴۹ ... ورق ۳۵۰ ... ورق ۳۵۱ ... ورق ۳۵۲ ... ورق ۳۵۳ ... ورق ۳۵۴ ... ورق ۳۵۵ ... ورق ۳۵۶ ... ورق ۳۵۷ ... ورق ۳۵۸ ... ورق ۳۵۹ ... ورق ۳۶۰ ... ورق ۳۶۱ ... ورق ۳۶۲ ... ورق ۳۶۳ ... ورق ۳۶۴ ... ورق ۳۶۵ ... ورق ۳۶۶ ... ورق ۳۶۷ ... ورق ۳۶۸ ... ورق ۳۶۹ ... ورق ۳۷۰ ... ورق ۳۷۱ ... ورق ۳۷۲ ... ورق ۳۷۳ ... ورق ۳۷۴ ... ورق ۳۷۵ ... ورق ۳۷۶ ... ورق ۳۷۷ ... ورق ۳۷۸ ... ورق ۳۷۹ ... ورق ۳۸۰ ... ورق ۳۸۱ ... ورق ۳۸۲ ... ورق ۳۸۳ ... ورق ۳۸۴ ... ورق ۳۸۵ ... ورق ۳۸۶ ... ورق ۳۸۷ ... ورق ۳۸۸ ... ورق ۳۸۹ ... ورق ۳۹۰ ... ورق ۳۹۱ ... ورق ۳۹۲ ... ورق ۳۹۳ ... ورق ۳۹۴ ... ورق ۳۹۵ ... ورق ۳۹۶ ... ورق ۳۹۷ ... ورق ۳۹۸ ... ورق ۳۹۹ ... ورق ۴۰۰ ... ورق ۴۰۱ ... ورق ۴۰۲ ... ورق ۴۰۳ ... ورق ۴۰۴ ... ورق ۴۰۵ ... ورق ۴۰۶ ... ورق ۴۰۷ ... ورق ۴۰۸ ... ورق ۴۰۹ ... ورق ۴۱۰ ... ورق ۴۱۱ ... ورق ۴۱۲ ... ورق ۴۱۳ ... ورق ۴۱۴ ... ورق ۴۱۵ ... ورق ۴۱۶ ... ورق ۴۱۷ ... ورق ۴۱۸ ... ورق ۴۱۹ ... ورق ۴۲۰ ... ورق ۴۲۱ ... ورق ۴۲۲ ... ورق ۴۲۳ ... ورق ۴۲۴ ... ورق ۴۲۵ ... ورق ۴۲۶ ... ورق ۴۲۷ ... ورق ۴۲۸ ... ورق ۴۲۹ ... ورق ۴۳۰ ... ورق ۴۳۱ ... ورق ۴۳۲ ... ورق ۴۳۳ ... ورق ۴۳۴ ... ورق ۴۳۵ ... ورق ۴۳۶ ... ورق ۴۳۷ ... ورق ۴۳۸ ... ورق ۴۳۹ ... ورق ۴۴۰ ... ورق ۴۴۱ ... ورق ۴۴۲ ... ورق ۴۴۳ ... ورق ۴۴۴ ... ورق ۴۴۵ ... ورق ۴۴۶ ... ورق ۴۴۷ ... ورق ۴۴۸ ... ورق ۴۴۹ ... ورق ۴۵۰ ... ورق ۴۵۱ ... ورق ۴۵۲ ... ورق ۴۵۳ ... ورق ۴۵۴ ... ورق ۴۵۵ ... ورق ۴۵۶ ... ورق ۴۵۷ ... ورق ۴۵۸ ... ورق ۴۵۹ ... ورق ۴۶۰ ... ورق ۴۶۱ ... ورق ۴۶۲ ... ورق ۴۶۳ ... ورق ۴۶۴ ... ورق ۴۶۵ ... ورق ۴۶۶ ... ورق ۴۶۷ ... ورق ۴۶۸ ... ورق ۴۶۹ ... ورق ۴۷۰ ... ورق ۴۷۱ ... ورق ۴۷۲ ... ورق ۴۷۳ ... ورق ۴۷۴ ... ورق ۴۷۵ ... ورق ۴۷۶ ... ورق ۴۷۷ ... ورق ۴۷۸ ... ورق ۴۷۹ ... ورق ۴۸۰ ... ورق ۴۸۱ ... ورق ۴۸۲ ... ورق ۴۸۳ ... ورق ۴۸۴ ... ورق ۴۸۵ ... ورق ۴۸۶ ... ورق ۴۸۷ ... ورق ۴۸۸ ... ورق ۴۸۹ ... ورق ۴۹۰ ... ورق ۴۹۱ ... ورق ۴۹۲ ... ورق ۴۹۳ ... ورق ۴۹۴ ... ورق ۴۹۵ ... ورق ۴۹۶ ... ورق ۴۹۷ ... ورق ۴۹۸ ... ورق ۴۹۹ ... ورق ۵۰۰ ... ورق ۵۰۱ ... ورق ۵۰۲ ... ورق ۵۰۳ ... ورق ۵۰۴ ... ورق ۵۰۵ ... ورق ۵۰۶ ... ورق ۵۰۷ ... ورق ۵۰۸ ... ورق ۵۰۹ ... ورق ۵۱۰ ... ورق ۵۱۱ ... ورق ۵۱۲ ... ورق ۵۱۳ ... ورق ۵۱۴ ... ورق ۵۱۵ ... ورق ۵۱۶ ... ورق ۵۱۷ ... ورق ۵۱۸ ... ورق ۵۱۹ ... ورق ۵۲۰ ... ورق ۵۲۱ ... ورق ۵۲۲ ... ورق ۵۲۳ ... ورق ۵۲۴ ... ورق ۵۲۵ ... ورق ۵۲۶ ... ورق ۵۲۷ ... ورق ۵۲۸ ... ورق ۵۲۹ ... ورق ۵۳۰ ... ورق ۵۳۱ ... ورق ۵۳۲ ... ورق ۵۳۳ ... ورق ۵۳۴ ... ورق ۵۳۵ ... ورق ۵۳۶ ... ورق ۵۳۷ ... ورق ۵۳۸ ... ورق ۵۳۹ ... ورق ۵۴۰ ... ورق ۵۴۱ ... ورق ۵۴۲ ... ورق ۵۴۳ ... ورق ۵۴۴ ... ورق ۵۴۵ ... ورق ۵۴۶ ... ورق ۵۴۷ ... ورق ۵۴۸ ... ورق ۵۴۹ ... ورق ۵۵۰ ... ورق ۵۵۱ ... ورق ۵۵۲ ... ورق ۵۵۳ ... ورق ۵۵۴ ... ورق ۵۵۵ ... ورق ۵۵۶ ... ورق ۵۵۷ ... ورق ۵۵۸ ... ورق ۵۵۹ ... ورق ۵۶۰ ... ورق ۵۶۱ ... ورق ۵۶۲ ... ورق ۵۶۳ ... ورق ۵۶۴ ... ورق ۵۶۵ ... ورق ۵۶۶ ... ورق ۵۶۷ ... ورق ۵۶۸ ... ورق ۵۶۹ ... ورق ۵۷۰ ... ورق ۵۷۱ ... ورق ۵۷۲ ... ورق ۵۷۳ ... ورق ۵۷۴ ... ورق ۵۷۵ ... ورق ۵۷۶ ... ورق ۵۷۷ ... ورق ۵۷۸ ... ورق ۵۷۹ ... ورق ۵۸۰ ... ورق ۵۸۱ ... ورق ۵۸۲ ... ورق ۵۸۳ ... ورق ۵۸۴ ... ورق ۵۸۵ ... ورق ۵۸۶ ... ورق ۵۸۷ ... ورق ۵۸۸ ... ورق ۵۸۹ ... ورق ۵۹۰ ... ورق ۵۹۱ ... ورق ۵۹۲ ... ورق ۵۹۳ ... ورق ۵۹۴ ... ورق ۵۹۵ ... ورق ۵۹۶ ... ورق ۵۹۷ ... ورق ۵۹۸ ... ورق ۵۹۹ ... ورق ۶۰۰ ... ورق ۶۰۱ ... ورق ۶۰۲ ... ورق ۶۰۳ ... ورق ۶۰۴ ... ورق ۶۰۵ ... ورق ۶۰۶ ... ورق ۶۰۷ ... ورق ۶۰۸ ... ورق ۶۰۹ ... ورق ۶۱۰ ... ورق ۶۱۱ ... ورق ۶۱۲ ... ورق ۶۱۳ ... ورق ۶۱۴ ... ورق ۶۱۵ ... ورق ۶۱۶ ... ورق ۶۱۷ ... ورق ۶۱۸ ... ورق ۶۱۹ ... ورق ۶۲۰ ... ورق ۶۲۱ ... ورق ۶۲۲ ... ورق ۶۲۳ ... ورق ۶۲۴ ... ورق ۶۲۵ ... ورق ۶۲۶ ... ورق ۶۲۷ ... ورق ۶۲۸ ... ورق ۶۲۹ ... ورق ۶۳۰ ... ورق ۶۳۱ ... ورق ۶۳۲ ... ورق ۶۳۳ ... ورق ۶۳۴ ... ورق ۶۳۵ ... ورق ۶۳۶ ... ورق ۶۳۷ ... ورق ۶۳۸ ... ورق ۶۳۹ ... ورق ۶۴۰ ... ورق ۶۴۱ ... ورق ۶۴۲ ... ورق ۶۴۳ ... ورق ۶۴۴ ... ورق ۶۴۵ ... ورق ۶۴۶ ... ورق ۶۴۷ ... ورق ۶۴۸ ... ورق ۶۴۹ ... ورق ۶۵۰ ... ورق ۶۵۱ ... ورق ۶۵۲ ... ورق ۶۵۳ ... ورق ۶۵۴ ... ورق ۶۵۵ ... ورق ۶۵۶ ... ورق ۶۵۷ ... ورق ۶۵۸ ... ورق ۶۵۹ ... ورق ۶۶۰ ... ورق ۶۶۱ ... ورق ۶۶۲ ... ورق ۶۶۳ ... ورق ۶۶۴ ... ورق ۶۶۵ ... ورق ۶۶۶ ... ورق ۶۶۷ ... ورق ۶۶۸ ... ورق ۶۶۹ ... ورق ۶۷۰ ... ورق ۶۷۱ ... ورق ۶۷۲ ... ورق ۶۷۳ ... ورق ۶۷۴ ... ورق ۶۷۵ ... ورق ۶۷۶ ... ورق ۶۷۷ ... ورق ۶۷۸ ... ورق ۶۷۹ ... ورق ۶۸۰ ... ورق ۶۸۱ ... ورق ۶۸۲ ... ورق ۶۸۳ ... ورق ۶۸۴ ... ورق ۶۸۵ ... ورق ۶۸۶ ... ورق ۶۸۷ ... ورق ۶۸۸ ... ورق ۶۸۹ ... ورق ۶۹۰ ... ورق ۶۹۱ ... ورق ۶۹۲ ... ورق ۶۹۳ ... ورق ۶۹۴ ... ورق ۶۹۵ ... ورق ۶۹۶ ... ورق ۶۹۷ ... ورق ۶۹۸ ... ورق ۶۹۹ ... ورق ۷۰۰ ... ورق ۷۰۱ ... ورق ۷۰۲ ... ورق ۷۰۳ ... ورق ۷۰۴ ... ورق ۷۰۵ ... ورق ۷۰۶ ... ورق ۷۰۷ ... ورق ۷۰۸ ... ورق ۷۰۹ ... ورق ۷۱۰ ... ورق ۷۱۱ ... ورق ۷۱۲ ... ورق ۷۱۳ ... ورق ۷۱۴ ... ورق ۷۱۵ ... ورق ۷۱۶ ... ورق ۷۱۷ ... ورق ۷۱۸ ... ورق ۷۱۹ ... ورق ۷۲۰ ... ورق ۷۲۱ ... ورق ۷۲۲ ... ورق ۷۲۳ ... ورق ۷۲۴ ... ورق ۷۲۵ ... ورق ۷۲۶ ... ورق ۷۲۷ ... ورق ۷۲۸ ... ورق ۷۲۹ ... ورق ۷۳۰ ... ورق ۷۳۱ ... ورق ۷۳۲ ... ورق ۷۳۳ ... ورق ۷۳۴ ... ورق ۷۳۵ ... ورق ۷۳۶ ... ورق ۷۳۷ ... ورق ۷۳۸ ... ورق ۷۳۹ ... ورق ۷۴۰ ... ورق ۷۴۱ ... ورق ۷۴۲ ... ورق ۷۴۳ ... ورق ۷۴۴ ... ورق ۷۴۵ ... ورق ۷۴۶ ... ورق ۷۴۷ ... ورق ۷۴۸ ... ورق ۷۴۹ ... ورق ۷۵۰ ... ورق ۷۵۱ ... ورق ۷۵۲ ... ورق ۷۵۳ ... ورق ۷۵۴ ... ورق ۷۵۵ ... ورق ۷۵۶ ... ورق ۷۵۷ ... ورق ۷۵۸ ... ورق ۷۵۹ ... ورق ۷۶۰ ... ورق ۷۶۱ ... ورق ۷۶۲ ... ورق ۷۶۳ ... ورق ۷۶۴ ... ورق ۷۶۵ ... ورق ۷۶۶ ... ورق ۷۶۷ ... ورق ۷۶۸ ... ورق ۷۶۹ ... ورق ۷۷۰ ... ورق ۷۷۱ ... ورق ۷۷۲ ... ورق ۷۷۳ ... ورق ۷۷۴ ... ورق ۷۷۵ ... ورق ۷۷۶ ... ورق ۷۷۷ ... ورق ۷۷۸ ... ورق ۷۷۹ ... ورق ۷۸۰ ... ورق ۷۸۱ ... ورق ۷۸۲ ... ورق ۷۸۳ ... ورق ۷۸۴ ... ورق ۷۸۵ ... ورق ۷۸۶ ... ورق ۷۸۷ ... ورق ۷۸۸ ... ورق ۷۸۹ ... ورق ۷۹۰ ... ورق ۷۹۱ ... ورق ۷۹۲ ... ورق ۷۹۳ ... ورق ۷۹۴ ... ورق ۷۹۵ ... ورق ۷۹۶ ... ورق ۷۹۷ ... ورق ۷۹۸ ... ورق ۷۹۹ ... ورق ۸۰۰ ... ورق ۸۰۱ ... ورق ۸۰۲ ... ورق ۸۰۳ ... ورق ۸۰۴ ... ورق ۸۰۵ ... ورق ۸۰۶ ... ورق ۸۰۷ ... ورق ۸۰۸ ... ورق ۸۰۹ ... ورق ۸۱۰ ... ورق ۸۱۱ ... ورق ۸۱۲ ... ورق ۸۱۳ ... ورق ۸۱۴ ... ورق ۸۱۵ ... ورق ۸۱۶ ... ورق ۸۱۷ ... ورق ۸۱۸ ... ورق ۸۱۹ ... ورق ۸۲۰ ... ورق ۸۲۱ ... ورق ۸۲۲ ... ورق ۸۲۳ ... ورق ۸۲۴ ... ورق ۸۲۵ ... ورق ۸۲۶ ... ورق ۸۲۷ ... ورق ۸۲۸ ... ورق ۸۲۹ ... ورق ۸۳۰ ... ورق ۸۳۱ ... ورق ۸۳۲ ... ورق ۸۳۳ ... ورق ۸۳۴ ... ورق ۸۳۵ ... ورق ۸۳۶ ... ورق ۸۳۷ ... ورق ۸۳۸ ... ورق ۸۳۹ ... ورق ۸۴۰ ... ورق ۸۴۱ ... ورق ۸۴۲ ... ورق ۸۴۳ ... ورق ۸۴۴ ... ورق ۸۴۵ ... ورق ۸۴۶ ... ورق ۸۴۷ ... ورق ۸۴۸ ... ورق ۸۴۹ ... ورق ۸۵۰ ... ورق ۸۵۱ ... ورق ۸۵۲ ... ورق ۸۵۳ ... ورق ۸۵۴ ... ورق ۸۵۵ ... ورق ۸۵۶ ... ورق ۸۵۷ ... ورق ۸۵۸ ... ورق ۸۵۹ ... ورق ۸۶۰ ... ورق ۸۶۱ ... ورق ۸۶۲ ... ورق ۸۶۳ ... ورق ۸۶۴ ... ورق ۸۶۵ ... ورق ۸۶۶ ... ورق ۸۶۷ ... ورق ۸۶۸ ... ورق ۸۶۹ ... ورق ۸۷۰ ... ورق ۸۷۱ ... ورق ۸۷۲ ... ورق ۸۷۳ ... ورق ۸۷۴ ... ورق ۸۷۵ ... ورق ۸۷۶ ... ورق ۸۷۷ ... ورق ۸۷۸ ... ورق ۸۷۹ ... ورق ۸۸۰ ... ورق ۸۸۱ ... ورق ۸۸۲ ... ورق ۸۸۳ ... ورق ۸۸۴ ... ورق ۸۸۵ ... ورق ۸۸۶ ... ورق ۸۸۷ ... ورق ۸۸۸ ... ورق ۸۸۹ ... ورق ۸۹۰ ... ورق ۸۹۱ ... ورق ۸۹۲ ... ورق ۸۹۳ ... ورق ۸۹۴ ... ورق ۸۹۵ ... ورق ۸۹۶ ... ورق ۸۹۷ ... ورق ۸۹۸ ... ورق ۸۹۹ ... ورق ۹۰۰ ... ورق ۹۰۱ ... ورق ۹۰۲ ... ورق ۹۰۳ ... ورق ۹۰۴ ... ورق ۹۰۵ ... ورق ۹۰۶ ... ورق ۹۰۷ ... ورق ۹۰۸ ... ورق ۹۰۹ ... ورق ۹۱۰ ... ورق ۹۱۱ ... ورق ۹۱۲ ... ورق ۹۱۳ ... ورق ۹۱۴ ... ورق ۹۱۵ ... ورق ۹۱۶ ... ورق ۹۱۷ ... ورق ۹۱۸ ... ورق ۹۱۹ ... ورق ۹۲۰ ... ورق ۹۲۱ ... ورق ۹۲۲ ... ورق ۹۲۳ ... ورق ۹۲۴ ... ورق ۹۲۵ ... ورق ۹۲۶ ... ورق ۹۲۷ ... ورق ۹۲۸ ... ورق ۹۲۹ ... ورق ۹۳۰ ... ورق ۹۳۱ ... ورق ۹۳۲ ... ورق ۹۳۳ ... ورق ۹۳۴ ... ورق ۹۳۵ ... ورق ۹۳۶ ... ورق ۹۳۷ ... ورق ۹۳۸ ... ورق ۹۳۹ ... ورق ۹۴۰ ... ورق ۹۴۱ ... ورق ۹۴۲ ... ورق ۹۴۳ ... ورق ۹۴۴ ... ورق ۹۴۵ ... ورق ۹۴۶ ... ورق ۹۴۷ ... ورق ۹۴۸ ... ورق ۹۴۹ ... ورق ۹۵۰ ... ورق ۹۵۱ ... ورق ۹۵۲ ... ورق ۹۵۳ ... ورق ۹۵۴ ... ورق ۹۵۵ ... ورق ۹۵۶ ... ورق ۹۵۷ ... ورق ۹۵۸ ... ورق ۹۵۹ ... ورق ۹۶۰ ... ورق ۹۶۱ ... ورق ۹۶۲ ... ورق ۹۶۳ ... ورق ۹۶۴ ... ورق ۹۶۵ ... ورق ۹۶۶ ... ورق ۹۶۷ ... ورق ۹۶۸ ... ورق ۹۶۹ ... ورق ۹۷۰ ... ورق ۹۷۱ ... ورق ۹۷۲ ... ورق ۹۷۳ ... ورق ۹۷۴ ... ورق ۹۷۵ ... ورق ۹۷۶ ... ورق ۹۷۷ ... ورق ۹۷۸ ... ورق ۹۷۹ ... ورق ۹۸۰ ... ورق ۹۸۱ ... ورق ۹۸۲ ... ورق ۹۸۳ ... ورق ۹۸۴ ... ورق ۹۸۵ ... ورق ۹۸۶ ... ورق ۹۸۷ ... ورق ۹۸۸ ... ورق ۹۸۹ ... ورق ۹۹۰ ... ورق ۹۹۱ ... ورق ۹۹۲ ... ورق ۹۹۳ ... ورق ۹۹۴ ... ورق ۹۹۵ ... ورق ۹۹۶ ... ورق ۹۹۷ ... ورق ۹۹۸ ... ورق ۹۹۹ ... ورق ۱۰۰۰

تبقدیم میرسانیدند اتفاقاً دامادرشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمائل این چنین
دیو چهره را در مجمع حوران بروبا پچنان پری شمائل بر تخت دولت همجلوس ساختن مناسب
ندید درصدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل
در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گردند
و پس از امضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار بهر کرا از روز ازل
نصیبه آمده بدو فائز خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گرد بهار
وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا بر خیزد و جوان
غریب از بیم گرد بهار چون موش سیلی زده حمائل گل را از دهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و
در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آماده
مرگ ناگهان شد و از انجمن با من برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی
رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال
نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را
بر صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جبت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا
بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و
مراتب سوم بمقتضای سم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطهٔ حیرت
فرو رفته بکمال سکونت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن خنه گران ننگ و ناموس نگاه
میکرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران بر صفحه هستی
چهره کشائی کرده ثنا میگفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشهٔ بساط با تفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر حیق مروق نوش میکرد و

شگرف قدم توجه پیرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته
غنوده مانند نفس تنگ زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را
بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن وزیر را
طلبیده هر دو با اتفاق بر بساط غلطکی نموده بصورت گرمهای رنگین متمثل گشتند و چست از
خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گرمهاروان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهایش
سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز به تنهٔ آن درخت عالی چسپیده بالا را
بر ریشه بخیش قائم کرد بیکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دور تر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که از وضع و شریف
آن دیار در انجا جمع بودند و خلائق در غایت ابنوه اجتماع داشتند گرمها اندرون حرم سرا در آمدند
و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود اما نظر براه گرمها داشت تا شاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سر گردان بادیه
غربت نماند از سبب عدم زاد راه و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون بضعفی از شب بگذشت
مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس در آمد دران دیار قاعده مستمره چنان بود که
در گردن داماد حمائل گل می افگندند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراتب طوی و مراسم شگون

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید و
بنور قدوم صحبت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل
مانوی جهان در گرو محبت اوست در باب ام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین
انی تو عاشق او هستی
ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و بادهٔ مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است و
ای شراب صاف
در پیالهٔ آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده
نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هر گاه شبی که با هزاران عاهای سحری میخواستم مسیر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هزار نسیم مراد طراوت پذیرفته
ای جنبیدن
هر کس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که
ای غارت کرده
دل اسیر الف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمه های جادو انداز او باعث مزید نشاط
انی بشل جادو گران
مصرع چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی و مبارکی شبی را
خدای تعالی بادامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که
ای بعد کدام روز چنین شب دراع شده
با هر گیسوی معنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند
اهل خلوت امشب ست چون از مهر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمدد گاری بخت
بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گرداند این بگفت و رسول را
مرخص ساخت چون آن نگار کان که این زن ارادهٔ رفتن آنجا بدل مصمم گرداند از منزل ملک
سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از غمش غریق لجهٔ حیرت گشت و نقد هوش از دست داد
دوری
که دیو پری نما اینهمه راه در اد که ما فوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود
باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از عهدهٔ قوه به پیشگاه
ای آب
عقل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین ران
آگاهی جستن

که بدستیاری بنان او ستادان نادردست ورسّامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود بپیکر و
وآن بت ذوفنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در انمیان برآمد
زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون
نهاد سه و خمیر و مدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از معنی قرین حیرت شده
گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه برزخ نقاب انداختن از بهر چیست
آن کیا دگفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه
شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم
جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن باقصی غایت مخظوظ شد و مو بمو گرد
پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق خدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون بتی برین
بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چاربالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم
برهم نهاد و آن نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در درآمده در جوا
بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشرف
تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک بر است تا ده نوم پنداشت
بیحجابانه سر کلاوه سخن وا کرد و از سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری
سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب
خواهر زاده تو از جملهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سائر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته
امانی وجود گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار
مقدم شریف می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولے ✤ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

۱۲ نقاشان ۱۳ انگشت ۱۴ جوانی ۱۵ اسباب ۱۶ بکمال ۱۷ مبارک ۱۸ جمع خاتون
۱۹ ای گویا ۲۰ ای پندار ۲۱ پرهیزگاری ۲۲ پرده نشینی ۲۳ آرمیده ۲۴ بالکل ۲۵ بنوم ۲۶ خواب
۲۷ بیحجابانه ۲۸ کلاوه ۲۹ بقاعده ۳۰ رسولان ۳۱ پیام گزاری ۳۲ خاصان

مسلمانان همسایه بدادمن رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من درآمده قاصد جانست مردم از
چپ و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و درصدد ایذا شدند جوان بیاوری آمی مصیب
دست مردم ازآزار خویش کوتاه ساخته ازشر آن مکاره ایمن شد و برکیفیت واقعه آگهی داد پس از
اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد
و صغیر و کبیر بفریاد دان گنید کین عظیم درخروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از
وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی برون آمد و آن سیه نامه
بپاداش عمل شنیع سزای بدر کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافته
بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزید
بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت حکایت ششم
یکی از مندهای خیر اندیش بامیل معنی نوائی زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فرخت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی و
برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع
امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان عبی بتی
چهارده ساله که رخش چون ماه دوهفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و بهم بستری
او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ موانستش باده نشاط
می پیمود و از غلیان مستی شوق بر بهر تار زلف کافرکیش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود
زن کستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمه ها مهر انگیز او را مفتون
مست میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزوده فریبهای سترگ
در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه

ابد بکامش میرزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث مانده
مابدین شوشهٔ خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم مربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان از همینی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد شمن اینچه گفتگوی جنون آمیز
ست اگر استهزا انجا نظرت راه یافته باری با من چه نسبت و طینت و مزاج با چو منی که جگر به تیغ بلا
ریده و دل باش غبا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال
اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش زاخاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت
میبازد و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده
چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه یارا تکذیب می نمائی
اگر میخواهی که همینی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود دلا بر خیز و همپای من روان
شو و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه
غریق بحر حیرت گشت و بر بهبری چوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت
داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد زن را دید بکمال زینت و فر پیرایهٔ جلل و زیور
برسند کامرانی نشسته از معاینهٔ این حال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ
هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست
که این واقعهٔ غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر ازان
وقاحت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک
استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چون سلامت بیرون آمدی و از خیمهٔ حیات ساغر زندگانی
چگونه دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و با نگ تظلم برداشت که ای

فرار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور
آن سیه نامه هیچکس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت دوست و دشمن
بر چنین آوار گیش رحم می آورد قضا را بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از همسایگان آن
که آن سیه نامه ایشناخت بتقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن سیه کار
مسکن گزیده بود رفت بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
به صنعت و پیشه مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان
بر در آن بدسر انجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برامده نزد خاتونش برد
چوڑی فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زبانی ساکت ماند سراپایش نگریست
بسنجید چون غائله ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که از این سنجی ای دنیا
سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر
نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ
عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال نزهت طراز خود آگاهی بخش
والا عنقریب ست که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیا خود را بر دیجاهل
زده اصلا آشنای این معامله نساخت چوڑی فروش از انجشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده
از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت
خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن
وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن
بهای های بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد
ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین بشربت حیات

مرا از لحد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهره وافی بریم و در خلوت حضوری مزاحمت غیر کلامی مقصود برفشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که بر نیمقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازلست مشتاق را آگاهی بخشی
تا ازین دولت غیر متر صد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه این سخن بسیار مستحسن افتاد و بهر
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف ابرین هر اطلاع داد
او نیز آنمعنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیا دبعد از دوسه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد به تزویر بر فراش رنجوری می
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وا نموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرار داد وصیت نمود و در باب تو سع مرقد مبالغه کرده آنچنان جبس نفس کرد
که از دو تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه راه وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بر مرقد مغرب فروشده بود حریف
که بابیل وکلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین مسرد فی الحال بیامد و منکر نکیر امجال سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شگاف گور باز درست ساخت از انجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و درینجا دایه سر ما کیده
فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسبکه دل محبتش باخته بود ازین واقعه جانکاه چون
کاه بکاهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و
از خویش و آشنا بمباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و
از چشم اشک آتشین ریختی و با آب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و نوشش

مصطبه بفتح میم
و بکسر ان صاحب و فتح طاء
و بای موحده و فتح طاء
در قاموس مصطبه
بالکسر نشستن و صاحب
بعضا بمعنی مصطبه
نشان و سنون ۱۲
دانش بسیار طاقت
دانش و بسیار طاقت
نظامی نداره ۱۲
دانش بسیار طاقت
توسیع ۱۲ فتح
بیرون ۱۲ فتح
۱۲ مرده باشند ۱۲
۱۲ بابیل بابای فیل آنی
باشد آنمی که با فیل آنی
دشمن ایشان زمین بران
کنند ۱۲ نقض بران ۱۲
کلند بفتح اول بروزن کمند
و سنگ برکنان بار کنند
بران زمین کنند و آنرا
کلنگ میگویند و بعضی
بالفتح آمده است ۱۲
۱۲ نام
دو فرشته که در قبر
از میت سوال کنند ۱۲

حریفت تازه دریافته واز خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون بصدا
به پهلو دانسته بادل گفت ای کاش در شب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیهٔ غربت
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم میجوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت میکرد
و شربت مصائبش را ناگوار میدانست بتخصیص که از ریگذر شداید سفر و صعوبت هجران ضعف
و سخافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت
و با اینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه
بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیمٌ مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمهٔ ستر
ساز داد و دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بوده طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم
که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم لمسرت جانان دوم دیدن
روی نامیمون شوهر بلیت پری نهفت رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل زهی عشوه که این عجبست
در ینولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت موصلت دوست عقل مصلحت آموز
هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدأ فیاض بر دل پرتو انداخته
و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بیمار و تمارض زده رنجوری
جانگسل وانمایم پس بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو
کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و صلاد متنفسی پیرامون من نگردد و بعد ازان
در آخرهای روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس فرخنده بخت بلجهٔ مغرب در رفته باشد و لیلای
لیل گیسو را در ماتمش برخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود
کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز را بسبیل استعجال مرقد شگافته

وهدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر برکشیدن و بلب بام برآمدن و بهلال ابرو اشارت بشارت آمیز و بکار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بیباکی و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت بایا پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان ذبول و بژمان سپاخت القصه در عرصهٔ یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ مهدی دوست تازه کشیده روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از حیا بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل پرفغان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاد و از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد شام بش آنچه مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و سپاس و لوازم حمد و ثنا بجای آورد گوید گرد و نمایده گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام واندوه که در مدت حرمان روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد نظم منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✽ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ملالتی که بجان من آمد از غم هجر ✽ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ✽ زن که لذت هم آغوشی

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست
و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مردچون حسن را باحیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضارا پس از انقضای سالی چند جوان را بسبب ضرور سفری درپیش
حال شد جگر اول برجران نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام ظفر او
روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقا در
غیبت جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ پیر دلیهای عشق و نظرش
بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفت بجوانی
زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ
مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد
اما آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله
برگماشت تا بهر عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره
سبدی پر گل کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون درآمد و ازان فروشی را وسیلهٔ عزت
و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار مییافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و
گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا درمیان همی آورد و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی
حریف صید آرت مینمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیداغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و مداولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه
در کمایهٔ فرصت از جاده درآمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و قبال تعرف

ورشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیخت و دور نهان بزود ترین زمان بپایان میرسید همانا خیال غلط
که در مخیلهٔ تو فرمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب بانمام شتاب زود و انسان خلقت آنرا
جای خیال کردن محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر بآب رنگ شباب مطراست و خضر
خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از
دست شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت

قدر وقت از شناسد دل و کاری نکند | | بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد

جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته اراده قاتل
تصمیم نموده بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان
عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت که اصلا را آنچه بدبختی بمشام خیال شان
نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست وی و
درست نشینی و حیا و رزی و شرمگینی باو در میان نهند و از قبیح امور ناشایسته و شنیعون ناباسته
که از ارتکاب آن منجر بدبختی گردد بمرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح حال کار شان جای گزیند و لابد از ان
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم
مراسم ارشاد و اقامت و رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر
صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مصدر
افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از معاینه نیکبختی و حلیهٔ وفا پرستی او قرین بهجت
و سرور شد و دل ابسان گوی بصولجان زلف مغبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ
حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمره وصالش را نوبر حیات ساخت
و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر و قتش وارد گردید و اساسهٔ دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که از جمله نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث ست که هیچ لذتی از لذات جسمانی با و نمیرسد و هیچ حلاوتی گیتی خوشتر از مصاحبت و مونست نسوان نباشد و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانست اما از انجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طائفه گرفته ام و عهد مونست با نسوان شکسته اگر اکنون در ینباب مبادرت نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بخشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والا منش این چه خیال فاسدست که در دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بمین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر برای تو بر صواب بودی پس همه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو دانا تر شبستان جان را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند در ینصورت سلسلهٔ عالم از انتظام می افتاد

تجرید بر هنه کردن زنان از کفافی المنتخب و اینجا مراد از تنها بودن از علائق عیال

لهاه بروزن فواه بمعنی سامان و جمعیت لیسار بمعنی دولت و بعضی نسخ جای اینکه

تواند کرد بهر تقدیر چون عسس برحرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور همین
باسعدو داز خواص بنواخانه شتافت و فرمود تا زن و زیر بسیار را بازرگر فجار حاضر کنند چون حاضر
آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان عدالت سلطان جهان
و چون تو وزیر بنصفت نشان که گرگ شبانست و دزد پاسبان بر ما مشت مظلوم چیفی رفته که
ازان دیده انجم حیرانست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف
بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درامده بی سابقه
جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن باطوق
و سلسله آهنی بسته در جرگه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گر ندهی داد من ای کامگار	با تو رود روز حساب این شمار	دستور چون بتکمیل مزوهش

پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده و لوث ستمگری بر دامان حال عسس خلعت کار شکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برشفت و زرگر را
بآن زن عیار پر کار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری بافزودن
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با جداث چنین ضراع بزرگ و حدس ستر گران
و بیدل از چنان دام جانستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان رست باریست
افسون زنان بدو رایست حکایت پنجم یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال
اشهب تیز گام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معبر و صدا شت که از
راویان اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت
بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی بانجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نمود

در آرام ست با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن ده بسیر اطلاع داد
صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده و نقدی بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی نواخانه شتافت درپیش و گلان نزدان
مراتب و عاوشنا مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری
بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدا تعالی بیرکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکوکاران خدادوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا
حق نذرانه از ذمه خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت سپس و گلان
ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و تملق از ته ریش
آن مشت بیخرد گذشته چست اندرون زندان درآمد و بزندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند رسید
زن و زیر مانند باد بسبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوبش نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نواخانه خاور برآمده بر اورنگ نگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را بنسبت بدستور بسیار در خاطر فی الجمله گذورتی بود
اینمقدمه از ذریعه گرمی هنگامه کارخویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار
تصدیق را چون شاید غالبا عسس در ینمعامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود بدبختی
و دولت و شکوه شوکت وزیر بسیار و جمعی بسیار از پاسبانان گرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت

که ای بیخبران خدا فراموش اینچه نادره بلاست که در خرمن مستی خویش نموده اید زر گر بیخرد
بمشاهده این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور سیار نیز رنگ بر روی شکسته
شیشه عیش بسنگ انداده زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه
زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت گرد عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه
دردمندی پهلو تهی کرده شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بزر
التفات نکرده التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از ستیزه بر نخاسته گفت مدت
که حسن خرد فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم
بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خرسند نمینساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجه من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را
به نکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمذلتی که ما فوق بران
تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته
و کار بانهدام مبنیان وجود منجر گردید نقطه وار در دایره حیرت در ماند چندانکه قوس اندیشه را
در مضمار چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان نومیدی پنداشت چون شمه از احوال زن
زرگر از زبان همان گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او
وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت بالتماس
فرمود که در غایت استعجال خود را بدرخانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر
فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از بیش آن مهنی
عقده مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهرچه زودتر برخاسته و در باز کرده فی دیدیر قع پوش
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و در این هنگام که مرغ های

عشرت را بساز نوا آورند و ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بدیدرنگ گردانیدند آثار طرب و ایات شعر و رجعین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمه نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بیقراری

در خاطر متراکب گردید نظم	دو عاشق را قرار از دل بر افتاد	نشاط کامرانی در سر افتاد
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر	هوای دل هوس را شد عنان گیر	دهانش بر دهانش نوش بر نوش
میانش در میان و دوش بر دوش	در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط	

نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک دستهای دولت باز کرده ناگاه میر عسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه حفته و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده ظلماتی بر روی جهان فرو هشته درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر پیش قدمه وقوف یافتن و گره از روی کار وا شگافتن از مفروضات شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقا هر هفت را چون دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار ست لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بسیار را تاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر اینچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد از معاینه این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا استحاشی درون درآمده بقهر تمام بانگ بر زد

چو مرد آگه نباشد گم کند راه چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او به تفرس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر تربه مهش حال آمد و گفت امشب از شیمه غیب چه بوقوع رسید زرگر گفت شب من خبر یاس و نومیدی احاله نبود و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی ننمود زن ابواب لدهی و دلجوئی بر رو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه برخود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بکشاد چار مغزی چند از جیب برزمین افتاد زن بلا تحاشی پنجه دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست پیوستی و از بیخبری چون بخت خود بخواب شدی غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار بالین آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار نشتاب و هوشدار تا خواب راحت نذچون عروس شب پرنیان مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داده بشبانه گیسوی مغبر خویش در ماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر سر از بالین برداشت و روی بکوی دوست رسید و مالامال آرزو دیده لب بانتظار باز بهان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد بامتیاز از آمد و رو دولت بر روی بخت باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز بمست کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان امر تیاق مست بادهٔ نوم نیافت فرصت از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بلب رفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط شوق و انبساط طبع اصلا به بند و زنجیر و خت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کردند و

۱ کمین نهان شدن گاه
۲ کمینگاه و کمین گاه
۳ ادبار بالکسر ضد اقبال
۴ زدن دولت در اصل بمعنی تیغ زدن
۵ تیاق بفتح اول
۶ تیاق بکسر اول
۷ این لفظ مرکب است از ب
۸ یا بمعنی مع و بمعنی حسب
۹ بمعنی قاعده
۱۰ بمعنی قاعده
۱۱ بمعنی قاعده

با آنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید بر گران
نموده و در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود
آمد و کیفیت حال بازن باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل
ساده لوح نمیتوانند شد که جام مقصود از همان بارگاه رفیع مالا مال داده کامرانی گردد زیرا که
رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچه جستجوی
مناسبت و مجانست نگاپوی دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاهی و کلاه گدائی
را بیک بها بستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیل ندهند مصرع
آنجا حسب و نسب اینجا نسب باشد طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی
جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی
بروز سپید امید مبدل گردد بیت بسا قفل کارا نباشد کلید ✽ کشاینده ناگه آید پدید
چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدهٔ
تابان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصفوا امید خاتون خویش بکوی دوست
شتافته بگوشهٔ فراغت دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع
ماه جمال یار گشت قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بر ان دل افگار
تسلط بیخودی و بیخزدی را ستاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ
ناز یعنی زن دستور یسار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته
خرابان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت
بیداری محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم
بیخزدی نهاده خود مراجعت نموده بحجرهٔ سرآمد بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه

با وجود دل و دین ای
نشان راه
نهاده
منهل چشمهٔ آبخور
ای در
قاعده دانی عقل
نسبت
رابارفی
نظف
فرهاد
بفضیلتین
نسب و
روی مال
بیخزدی
عشق ای
دولت
نسبت
غروب
نظارگی
طلوع
نکبت
بیخزدی
خوشی
بیخزدی

با وحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نشکنند وجرعهٔ کش
بادهٔ بزمش غیر شور آبهٔ سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و
نسیمش گلهای رنگارنگ چمن حسین در قرعهٔ دل بشگفاند نظم

خاکستهٔ دل بدیده بیزان	تلخاب جگر بسینه ریزان
از خون جگر نگار پیوندند	وز سلسلهٔ جنون حلی بندند
از هر ره و رسم خانه پردازند	زن پرکار در پوست آن

ساده لوح درآمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر گنجینه برداشت
وبادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت
وکیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز بی کم و کاست باز گفت زن حاقله بفراست کامل
این معمای مشکل انجام مقصود بآسانی وا کرده ازان هیکل پرسید که هیچ ره بکوی مطلوب بردی
که آن بعبث نفریبد ازین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما کار برده چه اراده داشت در اثنای
گفت دست فکرم صیقل پذیر ادراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی هیچ ندیدی آئینه خبر
میدهد از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان است
و ریختن برگ نار در آب مبنی ست بر آنکه در صحن خانه آن پری پیکار نهر بیست روان و
بر ساحل نهر درخت انار ست در روشنی روز بمقام تروهش منزل دوست درآمده او
بکوی تحقیق برده در شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خود را بخدمت جانان برساند
زرگر برنهوفی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و
بعد از رسیدن بدان مکان به بینوائی بروز آنجا میدمد که دولتسرای دستور بسیار ست چون آنجا بمنعی
مکشوف شد با خود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام
بودن هیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد خالیا آن عیبا

دل و دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت خدارا تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام و لربایت چیست و مقام جانفزایت کجاست بیت چه نامی که مولای[1] نام توام ور نه ناخریده غلام توام

آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری[2] بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از مقابل برآورده و رویش بمرکب بازگیر[3] بدوده در محاذی آن بیدل لمحه گذاشت و برگی چند از نار دراه آینه[4] ریخته گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز گم کند و سیمرغ در نیمهٔ راهش بال مجال بریزد و توهزره همیون هوس بسوی اجل متازو بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث باد پیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون مزنجیر رسوائی سر در مکن که ذره بقدر اک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سو فار[4] در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری بر افتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زد و بخانه شتافت و راستهٔ ملامت و کان دیوانگی بتازگی در رسید زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض[5] عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این برنا رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسر گشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری ست که در رنگ ضیای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرونست و بر هر دیده که پرتوی از نور جمالش تابد آیینهٔ دماغش از خیال فرو پردازد صحبتش مائل بیگانگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه باخویش طرح بیگانگی در اندازد و گه

[1] مولی بالفتح آزاد کننده و آزاد کرده شده هم
[2] سامری یکی از سامره و کسر را و تشدید یا در استعمال فارسی بتخفیف یا نام قریه ایست که شهر سامره بآنجا بنا شده و گاو از بعض آثار جبرئیل را می شناخت خاکی زیر پای او انداخت جبرئیل ازو دریغ داشت دیگری گوساله که از طلا و نقره ساخته بود انداخت گوساله زنده شده بانگ و فریاد برآورد و جمعی کثیر از بنی اسرائیل بپرستش او مشغول شدند و موسی علیه السلام بسبب این قضیه بر ایشان خشمناک شد و هارون را بخلافت گذاشت و بطور رفت
[3] مرکب بازگیر یعنی مرکب سواری
[4] سو فار بضم اول و ثانی و سکون فا و راء و الف و راء آلتی که تیر بدان اندازند
[5] بیاض سفیدی

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان عنایی گشاده نقاب عصمت از چهره حال برکشیده
واز مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چار سوی فسق سر سیمین دوید و بواسطه تحصیل اسباب مقصود
از مقربان بساط محرمیت چاره جوگشت چون این مهم از عهده مساهلت چاره پردازان در صورت
استعجال پذیرای تسویق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نامزه عشق در کانون سینه او
اشتعال یافته پروانه گردار در اضطراب افتاد خت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود ناگهان
شیوه نازنینان پری شمائل ست همت بر تزئین خویش مقصود گردانیده گرانمایه جلل بر
قامت راست کرده به پیرایه والا و لولو لالا گردن و گوش بیاراست نظم

ماه رامشک راند بر تقویم — عمزه را داد جادوی تعلیم — چشم را سرمه فریب کشید
نازرا بر سر عتیب کشید — سرورا رنگ ارغوانی داد — لاله را حلقه خیزرانی داد
در بر آمود سروشین را — بست بر ماه عقد پروین را — تاج عنبر نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش — بر هنموئی همان پرستار خطا کیش چون گل پیراهن ناموش

شوهر وعصمت خود قبا کرده بباز ارشتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ
تحویل او نموده فرمود که بهر چه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع بسازد و در اثنای
تکلم با وای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و گردد
زرگر پسر بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که پندا شتی رخش بر قامت شمشاد و قرب
مهر انور ست که بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داد
از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش
افتاد و بتمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد بیت جهانی بدیدار عشق آفریده
جمالے کرده عاشق دریده گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع

پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق
فرقدان سوده او را دو وزیر بود یکی را دستور همین میخواندند و دیگری را دستور بسیار می‌نامیدند
قضارا والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور و فتور بکثرت جاه و کثرت حشم
و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در قصای ولایت
سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ
بمقتضای مصلحت ملکداری دستور بسیار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد
شتافته نائرهٔ عالم سوز فتنه را با آب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان
کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور بسیار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت در رنج
مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبانروزی
بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته
از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و فور مال و منال
و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب شکن را از محاق اندوه چون
ماه کاستن بعث چیست گیتی نه مکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و گل
عیش خود را در آفتاب تألم و تحسر پژمان و ذبول سازی درین شهر زرگر میست در غایت حسن و
جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدر ترازمس میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکرینش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون میت سخن
باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ کلام باصناف امم رسیده بیت

بتی کز دیدن آن شکل و رفتار ‌ ‌ ‌ به بندد زاهد صد ساله زنار

طریقهٔ صواب آنست که او را
در خلوتگاه بمصاحبت خود بارداده از چنین غم جانکاه دل ارهائی بخشی زن باستماع این نغمه

دوشاره ایست زدیک فرقدان
قطب
جمع جزیره بفتح و کسر دوم
در کشف نبوی خفی یعنی
در ذات آمده
اقصای بفتح کناره
جمع قضیوی بضم یعنی طرف
والی جزائر شاذ
بضم سازیست معروف
نغمه بر وزن بهره یعنی زیر
بحث بباء ثانیت آن بوزن
اول بالدی اعضا و قیمه
شدن چشم
بالفتح تیماری

ابریزیا باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام ازان هراسانم وتعبیرش
نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر رویش خاطرت نشسته گفت
ترا دیدم که بر کنار بحر بستر ظلم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را در آب
معوج زدگی عفریت از دنبال بآب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاکست گفتم غم مخور واندوه
مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من در ون در یا التجا بجناب
خضر علیه السلام برون و زیر کردن او در شعر بر انست که خضر بتیغ سیاست او را دو نیم سازد و
در حمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر ناکی
برخاسته کاردی بر گرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه بهیم بر خسار
فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
قصد هلاک من دارد چست برخاستم و ضربه از دستش گرفته بیکضربه بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزک بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکافات آن
تبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت نان که دیوانه بصورت انسان
متمثل گشته و دو ات مانا اینها که طلسمی ست بر گنج مرگ تعبیه شده مردان انشاید که از سر
ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر جهانیان
روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی با نواع محن و آلام و صال طلبی کامجو
ماخود بوده آخر کار بدر دبیوفائی و آزار بی حقیقتی از زنان گرفتار گردند مثنوی

زکید زن دل مردان دو نیمست زنان را کیدهای بس عظیمست
غریزان را کند کید زنان خوار بکید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

مدیمے دیگر طوطی خوش لهجه زبان اشکر شکن سخن گرداینده گفت که بازرگانان جزائر روزگار چنان آورده اند که

ع بفتحتین در کار نشست یعنی تردد در مقاله ع درجات ست و درکات طبقات منازل دوزخ ع اسفل السافلین کنایه از هفتمین طبقه دوزخ زیرا که طبقات دوزخ بعدد طبقات بهشت هفت است و مکافات موقوف کید و مکر بازگشتن ع دیوانه نشی از خیابان ۱۲ آماده گردن و ترتیب دادن لشکر کای قوزدن محاوره و وضع تکلم بزبان فرانسه و انگلیسی

تمام شوق و سراپا طلب بیاید و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید تیغ برهنه خون آلود
بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینه
اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد از غایت قهر ناکی تیغ از
بالای سینه آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار بگردانید مرد
جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر
با دیو سفید روبرو میشد از بس بیباغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بر و میزد چون
از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و بر اعضای
مرد که را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی عمگینی
نوحه کرده بهای بگریست و بخانه تاریک درامده چون بخت خود بخواب رفت من آنهست
از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم
مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان آشنا طرز روشنی گرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای دام
غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و
اخلاص تو باد اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه دست و آفتاب بخت منکسف
گردیده چیست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم
یکروز دور از چشمان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط
نشستن و باجریف زدن یکرنگی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و بسخنان
ابله فریب زنه ریش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر ازان ملول و اندوهگین
بود گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش میپرست و ساغر آرزو از باده مراد

بالکر بهنگام دولت
شش ماه و چهل سال
و هفت سال و صبح و
شام در روز قیامت تم
دیو که رستم او را در
ماژندران بکشت تمام
گشته بود
خشک مغز
بیهوده گوی دیوانه و
تنگ حوصله
غرقی باشد
بزرگ
آب و شراب
و شادمانی آن
حکیم مشهور زمان
و
سلطنت
و
بهرمزن
و
حکمرانان
و
حصول
و
بهرمزن

شدم در وسط باغ چو تره[۱] متمکن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون
طاؤس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش
بزانو در پیش نشسته دور جام مینائی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم ست و پیمانه بوس و کنار لبریز
هوای نفس و امن عصمتش امانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و درست وی و درست نشینی که بسوی ما
دیده رالبشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشادی یا آنچنین بیحیائی و بدبختی
که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثرے نه
از حیا نشانی مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پاره از
شب بگذشت و دور ربا دم و جام مینائی دماغ آن هر دو بد نهاد را از نشاء عقل پرداخت
و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب
بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برجاست بسبک بگوشه باغ فرار رفت تا بقاعده
زنان بوشیار طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آمد کنیزک نیز آفتابه آب برداشته
بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که مست طافح[۲] همانجا متر صد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام
فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چوتره
رفته شمشیر همان شوربخت اجل گردیده با تشنگی آرزویش برداشتم و بیک ضربت کار آن
بدسرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بسوی بالای درخت برامده
در جای خود نشستم زن سیه کلیم مانند مبادزیکه آماده پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت

[۱] چوتره بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و فتح رابع و ها بمعنی سکوی بلند که بر کنار باغ و خانه سازند و بر آن نشینند
[۲] طافح بفتح طاء و فاء و حاء مهملتین و در آخر جیم بمعنی پر و لبریز

که خرسند نه گرچه دزد آشناست از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه دماغ پرواز
نموده و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سود ابسر دوید گفتم ای پیرزن خدارا
بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاده و شیشه نام و ننگ
بر سنگ سوائی خورده پیرزن گفت ای جوان ابله من از برای زینه خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم و اکنون نیاده برین توقع غمازی از من مدار تو درین پیرانه سالی ای جاهل بغبار
نمامی میالا بهر آنینی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار
ازین مقدمه مانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و نه
ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل
چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون بدنها را وداع کرده سوار شدم و در نظر
مردم بابکی چیست اندیشه بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب و استیلا
غم که هر لحظه از نوائر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را بر بهزار سال آفریده یا دریای خود شامی نداشته
بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده عیش
و مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده برامدم
و پنهانی عقب خانه رسیده بسایه دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا
برخیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و در عشه در نهاد افتاد و بالای دیوار برامد بنحوی که آواز پا بلند نشود
اندرون نگرستم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی بر گرد تیر
زده بالای درخت برامدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

تصحیف میکند یعنی در دایره افق فرق میکنند

۵۱ ای اگرچه دزد نه آشنای خود باشد الا بسبب خ
۵۲ ای مبتلای بلا شد
۵۳ ای مبتلای بلا شد
۵۴ چگونگی
۵۵ ای بشناسد
۵۶ بیک کردن
۵۷ ای زوجه خود را
۵۸ از الودن
۵۹ آشناه
۶۰ تصحیف

تحصیل وجه معیشت که شایستهٔ بندگان عرصهٔ خاک ازان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعهٔ
بیبی وجه قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن
خورشید لقای حور رشک انشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور
لازمی ملازم او ساختم و چون مقتضای سابقه معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری
حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل
مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود بامر خطیر بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم
وازمر کثرت اشتغال دیرتر مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزے
بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده
گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی بتعهد مهمات خانه نتوانم کرد
و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم ازمن هوشیارتر
تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین ست من ساده لوح ازانجا که
برنصیحت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان پرفریب پیرزن که درپیش
اولوالالباب صریح تر ازان نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه
علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی
فهم همچنان گاو رسوائی در خیر من ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر با ستعداد سواری و تهیهٔ سفر
متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مردنادان هیچ ازگشت ناموس خویشتن آگهی
نبردی که چون پائمال ستوران شده مذافی که زنان در حدوات خود بدگهر اند هر چند بحسب
ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشد باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات تقدیم رسانیدن
شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارسا

و بمژدهٔ پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند
مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مر آنمه ماه شرف هم بستری کرامت
فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و
موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن دلکنون بحر
حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلودهٔ نگاه مه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید
از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و ازینکه هم حسن و هم عصمت
ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در
پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظهٔ او را بهتر از فرمانده‌ی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون
میدانستم بغائله ریب و شائبهٔ تکلف بغمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین پاکیزه بدن پاکیزه خو
عشوه سنج گرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات جامع عصمت آراسته و بزیور

عفت پیراسته باشد مثنوی	زن پاک و خوش سیرت و پارسا	کند مرد درویش را بادشا
همه روز کز غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار	کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست	چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت ست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل	قضا را پس از سالی چند آن

پیرزن فرشتهٔ منش جهان فانی را بدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن غمگسار را از الوان
این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ زندگانی در چید از مفارقت ناگزیر آن صدف در
خاتونان جنت جمال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن
منزل فردوس بر من نیز بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم
متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت بجهت

ناتوانی و پیری دریافته است از عمر امانات نفور بودن و چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زنی لعبت خمار را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون زبانهای زنان فلاح بنظر درنیامد ناچار ترک مؤانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن

در ویرانه خستیار بنودم	مثنوی	جهان را ندیدم وفادار یے
نخواهد کس از بیوفا یاد یے	بریدم ز هر آشنائی شمار	بس از آشنای من آمرزگار

و این دختر پسر زاده مهنت پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سراپرده کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد ازین روی عمرانات نه بینم و یمین معیشت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امید وارم که از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این نورس زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخارم را بأوج آسمان رسانی و این امر سیت ناگزیر که مطابق فرمان الهی آن بر ذمت همت متحتم است و سر انجام این معنی را صورت دادن و هب درین صورت لائق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن نیچه عروس این التماس را بجنای اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست

تازه یافتم و در ادای چنین آلائی غیر متصدی مراتب شکر و سپاس درگاه وهاب منت
باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بر آن پاکدامان نیزدان پرست دعا کردم و هر چند دل
از دوری خانمان و مفارقت دوستان مضطرب و آشفت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرز غرار رحل
و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نظارت گل و ریحان در آن منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم
و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال
آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق
که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد
نورانی چهرهٔ خورشید بصولت مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری
آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج
نهاده عنبرین طاقی بر و چون پیشانی نگینجان گشاده بامداد ماده گاوی مطبوع تر از غزال
مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته
بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر در پیشش نهاد
آورد و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال عنا شامل
داده قاشقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار در آن کلبه بیجا بانه نشستم و حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور
قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من از مکالمهٔ
شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

ریحان گشت و عصف
ساق آن قال الله تعالی
والحب ذو العصف والریحان
گیاهیست خوشبودار که
آنرا شاه پسند گویند
و هر گیاه خوشبودار را
گویند ریاحین جمع آن
نام سجاده جانماز
و نشان سجده در
پیشانی و بعضی گفته اند
نشان سجده در زمین
و توکل اعتماد بر کسی کردن
آهو بره که بحد رشد نرسیده باشد غزال بفتح

بی اندازه اش دل ابجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم
و با همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن از ان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان
وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود
چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین
برآورده بسر چشمه حیوان امینی فایز ساخت یعنی دران ویرانه سهمگین این پیرزن مسکنی داشت
درکمال لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رودبار که چشمه خضر لب تشنه
زلالش بود و نسیم و کوثر مرهون شکر و نواش خانه ازنی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر
و فغفور میزد و در نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون رضوان ارم مسرت افزا
گلهای گوناگون در وشکفته و مرغان خوش نوا بر شاخ گل نشسته نظم نهر یخ گاهی دران مرغزار

روانه شده چشمه خوشگوار — ز رختان سرسبز و پیچیده شاخ — بهوای خوش و میوهای فراخ
روان آب در سبزه آب خورد — چو سیماب در پیکر لاجورد — گیاهای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا برآورد سر

مرا بدان مکان مینو نشان برد و بسان میزبانان والامنش مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در خور
بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان بر ادر شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت
اگرچه این کلبه مینوائی سزاوار نزول چون تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن
قدوم بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایه اعتبارم بفزود و از روی مسکین نواز ی فرزی چند
من بیوه بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه بیت گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی منکه از انچنان صحرای جانکاه سنجات یافته بچنین مکان
مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازه آن زن مردانه سرشت حلاوت

ستاره وار ازان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از
ثوابت و سیاره مینمود پایش بگوی دارنده هلال در شد و رست نعل ای سر افتاد من مانند گوی که از صدمه چوگان
غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و ازان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که پای حیات به گوهل فروشد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج بر خاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرایید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش را دریافته
و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه چنان منقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم
گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب اثر ده زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور
وجود بنی نوع انسانی بخیال در نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از با
میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیأت متمثل گشته
یا دیویست بدین شکل و انموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد
از غایت بیم زود بهر تعظیم سر خاستم و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی
درآمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مهربانی در پیش
آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود
منکه سر سیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیه حسرت بودم و بهیچوجه راه نمی بردم از غنایت

بالفتح یک نوبت بهیکار گرفتن و ضبط ساختن
گشتهٔ معلق زدن و از گونه جناگه کبوتران دوار یازان گشتن
کردن او تحمل صعوبت و
زدن باخته و کاف فارسی
یعنی چین و شکنج که در حالت
برچهره و اندام پیدا میشود
شده زای فارسی

خام سرسبز و پخته روسیه **حکایت سوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را

در جمله بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی غریبا منظر نیکو شمائل بوطن گزیده بود بیان کرد
بر رخسار روز خم داشت لام الف واریکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلها می گفتی روزی از و پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبرد گاه
باصف دلاوران واقع شده یا در محلی با حریفان دو چار گشته میخواهم که این امر بر من آشکار کنی
جوان از این معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل برآورده گفت
اگر از روی عاطفت از این تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه
سزاوار نهفتن از اباآوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکے
بده کشیده و از انچه که بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما جوان
بهمان وتیره نخست ساکت گشته اصلاب بنطق نمیکشاد و ماهی نابی آشنای تجربه تکلم نمیساخت
و چند انکه من در مبالغه می افزودم او در لجاج می افزود از نیمعنی مرا بجدی استغراب دست داد که
بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزید
بران متصور نباشد جوان چز انکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندید جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خودرای از گوشه مرغزار
پیدا شده و بسبزه گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش جست برانده
بگرد او بر سر راه صحرا پیش گرفته دران سبزه مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تگ را گرم
عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده بیابانی افتادم
که بوی عمر آنات بمشام توقع فائز نمیشد قضارا در کمال گرمی جوش قطره قطره خوی

تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن
تیره رای بدنهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه از نزد من بیار آن بدبخت بگره تمام
برخاسته بکمال نزاکت دست با آفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا انیاری گفت بسکه سنگین است
نتوانم برداشت بلا استحاشی از زبان من چون تیر یکه بی اختیار از شست ها شود برآمد که بهر حال
از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این سخن برآمد زن انا ره غضب اشتعال
آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهر ناکی عرق آورده بچابکی تمام همان پنجهٔ قلندر کش را از اندرون
بیاورد و قبل از آنکه گردم بگردد بر برق جسته بچپتی هر چه تمام تر پیم بر صورتم فرود آورده
منکه غافل از این حال مشغول استنجا بودم تا بندازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس و ارر سامی بکار
برده این قسم نقوش غریب اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گرداند بعد از این واقعه آن لو لعین را
بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادر انش را طلبیدم و بر کیفیت حال خندان آن حال
آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی
گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر بار با ارباب تعلق
برنیاوردم و برادر انش آن سیه نامه را با تشت عذاب سوخته و حاصل جنبم ساخته ای شاهزاده
والاگوهر انزیدهٔ جهان آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات
مقدس ایشان را بحیث گرد آوری خلائق که ودائع بدائع خالق اند از جمهور انام برگزیده
لائق نباشد که دل و دین را بخال و خد و زلف و ابروی این طائفهٔ ناقصه که سرشت اینها
از کید و تزویر است و از گل رخسار اینان را بحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن بهلا امکان
ندارد در بازمند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان مسازند مثنوی

بر زن ایمن مشو که زن کاهست ای حکم گاه دارد	بر دوش باد هر کجا راه ست	زن چو انگور طفل سگینه است

افتاد درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بحجت
ارادت بون نشست چون چابق دست بود تیغچه را بر گردنش فرود آورده سر ناپاکش گوی مثال
بر خاک عدم انداخته و خود بالای درخت برآمده در برلها متواری شدم چون بساعتی برین سر
شد آن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز داد و صدائی برنخاست زیرا که مغز سر بریده
بانگ ندهد چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینه این حال
آتش غم در نهاد او زبانه کشید و سر آسیمه باز بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در قبرستان سر بسر دویدن آغاز کرد تا از کسیکه
بدین امر مبادرت نموده انتقام گشید آنچنان غضبناک و قهر آلود میگشت که اگر شیر عرین را بر میشید
برو میزد چون او را اثری نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را دوش جوانی قائم بسته
بدوش برداشت و از انجا بفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شدم من سبکتر گام سنج گردیده پیش از ینکه آن فاجره ستمگار بیاید
بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیاید مرا در خواب یافت ازین مهم
خاطر جمع کرده بر کنار بستر باز دوه بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیده صبح آغاز کرد
بعادت معهود بر خاسته بتهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند همتن
و سفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان
در انوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ
خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را
اصلا آشنای این معامله نکردم و از نیمقدیه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت
زدگان قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بحجت

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شدا نیم تبه ظن بیقین پیوست و در
عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این امر و انکشاف این غرض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطه شکافتن گره از روی کار آن نابکار
و در یافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم و دیدم از بیداری من
آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و بر فرو ایا تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ
ناصواب او اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس
تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر
برخاست و از بالای دیوار بر جهت من نیز برخاستم و نمیچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری
بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تر ستانی بود و در میان تر ستان کلبهٔ قلندری خالی
چار شانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفت بروتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید
پیش او رفت من نزدیک این کلبه بپناه تنهٔ درخت بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی
غضب برخاست و بچوبیکه آلت بنگ سائی او بود پشت و پهلوئین نرم ساخته سخت مالشی
بسزا فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن بیان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیر
اما اینهمه در نگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بد بخت سیه اختر امشب بیدار بود و چون
خوابش در ربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری گناهم ابدیل
عفو پوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت
بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت و خود را و هم او را
سوداوی چه فی الدار این ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسر اپا گرفت و گرزه در اندام

اصطکاک با کسر آواز پای بگوش کسی رسیدن و پیچیدن بخت
از کژ و راست و نیک و بد چیزی نفهمیدن و بی بخت
هم و دا کو فتن و دور بخت
شغف با کسر شین و غین معجمه و فا معنی عشق باشد
دور از شیشه پوشیده
گره بفتح اول و ثانی بمعنی بند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی
چار شانه بر بنگ سائی تکیه زدن کنایه از گرمی
زن و نرد و بهمی سرمایه
گرد بر گرد دو دنیا و
دو جهان بر آمدن کنایه
از بی نیازی
انکسار است

عه در اصل بدین گونه
عه بجوبیکه بنگ را بدان میکوبند
عه گره بفتح اول و ثانی بمعنی بند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی
عه آبی بان چوب خوب شلاق کرده او را تنبیه رسانید

آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پرده دیده میریخت حسن گلوسوزش دوره
از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابه هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع طعمه و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت و رابطه اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله آداب موانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد ازان اظهار مطلب کرده بجهت تاکید
بمیان یگانگی پیوند موصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت و مبائنت بکار
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواج کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل شگفتم و از غایت نشاط
در پیرهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و لداری او سخت میکوشیدم تا آنکه رفته رفته بمحبت من
دلش را بکشیده و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم و ضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلیت
صادق و محبت کامل ما بدرجه کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربود مدتی برین برآمد و احکام یگرنگی و یکتائی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای بعضی حاجات انسانی
رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز
همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آش بجا
یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن

کمان معجزنشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من
بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بنجانه کمان در آمده آنچنان بازه
پیکان تبار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه
پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلائق بر آسمان
رفت سُبْحَانَ حَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ چون تیر بر کفچه مار قائم بود مردم
تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود فرا پیش رفت و تیر را
با سر مار برداشت قضا را سر مار بر جست و از انجا که پیمانه عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدندان گرفته
نیش زهرآلود در جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذگیر
بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمده از قدرتهای رنگارنگ
و ارادتهای گوناگون ایزد چون که دربارگاه جلالش پیک اندیشه را بارنیست و در مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار
الوهیتش آوردند و بفرمایه قَالُوا بَلَىٰ در خیروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال بمانداز
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازه آن نخل حدیقه جنت رسیده
تابنمز ناگزیر همراهش رقم و بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بنجانه اش آمدم و بر رسم و آئین ابنای فرنگ پس ماندهای
او را دلداری کردم و شرائط عزا پرسی بتقدیم رسانیده تسکین نبخشیدم که در شور شکده
خانه این امر استمراری ضبط اری هیچکس را اجاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم
بیک ناگاه دیدم دختری چون ماه دوهفته از غم رحلت پدر پیر هیئی آسمان گون پوشیده آسمان

تحسر آمیز بگوش من میخورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کردند و از بیچارگی خاک بر سر میریختند
قضا را جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسب بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدنگ
در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و با گشت
من نگشت نمار انمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من
اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت برهمگنان ظاهر و هویدا است که اجل بر پیشانی
این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بسبب عقل محض و شوار بلکه ناممکن ست اگر
بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید با میدقادر
علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام
قادر انداز در فن کمانداری استاد در شب تاریک پای مور زنم و اگر دانه خردل بموئی آویزند خطا نکنم
اقتدار من درین هنر بدان غایت ست که میتوان گفتن که اصابت تیر بآماج در قبضه اختیار
تست خدا یتعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن گوس ناموری
در میدان هفت اقلیم بنام نواخته غالبا سر موخطا نکنم و بشست نخست سر این مار را آنچنان
معلق بردارم که بصورت جوان ازان تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن
از انجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست
بدامانم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بحجت
استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد بدین
تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است
والیان من تن بقضا در داده ندو بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد

اللغات: غیاث گویند، لسته، منعکس قضیه، این را گاید، انسان

در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه در نیمه راه میماند و مردم نفسی موهوم بخاطر میگذشتند القصه
خوشه چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه
ماری سیاه بر سرش نقاط سپید بزردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانگاهش زهره
آب میشد و دل بسان نمک بآب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه براندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پر پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر
می اندازم قفس عنصری در نیمه راه برطائر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای
جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از آنست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد هر دو
مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری بزبان خلائق که مرد گه نادان شکم بنده از بهر خر یا جان داد مردن
و باز نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش ما را از شر این طعنه خلق نگهدار که
من ناتوان ضعیف اندیش آورده سخن کوتاه تا رای رزم و فکر کنم آن اژدهای جوخوار در رسید
و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم آویخت و کفچه مهیب بلا انگیز را پهن و پر باد ساخته بمجاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان برآوردن گرفت
از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که بتعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج است
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندامم راست می شود و از فرط
هراس بیوست بمرتبه بر عرق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرائین خشک شد و پنجه دست بآئینی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه
چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر می زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آوازی نمی

جوان بمقتضای میل طبیعت انسان ناگزیر زبان بنطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان همت گزارش میباید پوشیده مباد که پیش ازین به بست سال بندهٔ ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی بر فاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتم در انجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول

مردم ایمنی داشت نظم	قدر عناکشیده نخل خرما	گرفته باغ را رونق کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه ازوی	گرفته زاغ و طوطی توشه ازوی	چون بنده را در فن بالا برآمدن

اشجار به تخصیص خرما و نارجیل و تارمشق بدرجهٔ کمال رسیده بود و یاران درین کار ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه برمی آئی حاشا که اعجاز دست والا انسان را چه مجال که ببام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند چار ناچار بران داشتند که دامن اچون شاطران بکمر زدم و آستین ببر سعد نورديده بکردار بازان سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر ست چست برامدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بسته چون بنهایتش رسیدم از بس رغبت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند طفال خردسال

۱ اعتبار ان فرشتن ۲ در رسم سوزه ۳ فارسیان ۴ مقصوده ۵ بیشه ۶ بیشه ۷ مفعول ۸ نشستن ۹ با بسط سلاح ۱۰ اهل علم عرب سوال با سادگی ۱۱ در فارسی سوال او سخن ۱۲ شاطر نام فسرده از سپاهیان ۱۳ ای خورشه ۱۴ در علامت چون حسنوا بودند

صحبت میدداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بکام خصوص
باده سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت اینان شده بر سبیل اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده
خجلانه بگوشه بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
بشکست و در ثمین جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشانده و غبار
ملال از چهره حال آنها با آب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که
چون بخ افسرده بودند بادهای گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود بنسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای
بدیع بشگفتن در آورده آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجالس و جود این را مغتنم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهری بهره وافی داشت ابر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر بر حجی بهیات هندسه سبعه
و نبذی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما
خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحه صورت شریف
ثبت است مدرکه این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که
از زبان ندرت بیان تفسیر این سورة معنی اصغا نمایند و بدین تقدیم عقده خلجان
از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده از این تکلیف مالایطاق استعفا
نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند

پس عهد میکنم اگر از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی
داشته از سر خون من بگذری از انچه کدبودی عزیزتر دارم و سر موی ناآزار تو نکوشم درین عالم
حادثه زا درمیان جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد هر قوا حداث نکردی
واز پیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر او نالایم که بحسب قضا و قدر رو داده

باچو تو نازنین کمر بکین در بندم ظلم	گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز بهر دوی شما بر من جفائی رفت رفت	گر دلم از غمزهٔ دلدار تنگ بی بر دبرو
درمیان جان و جانان با جدائی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت	زن ز اسخنان حریف و شیرین ایله فریب

شوهر از جای برونی الحال بنداز دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و
بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد و جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت
دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از
تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد
اما شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن
و بر آسایش این دو روزه عمر پنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان
دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نپسندند زیرا که گل خسار زنان از رنگ و بو
وفا بی نصیب ست و ظاهر این طائفه ناقصه چون شرنگ محض بی رنگ نظم

چون نقش وفا نمی عهد نبستند	بر نام زنان قلم شکستند	زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی	چون در بر تو دگری نشینند	خواهد که ترا دگر نه بیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته بودند

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در زمانی
حیاتش شراب حمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرشش از چار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاده نشسته کامرانی به خمار ناکامی مبدل
گشت و غضب بر طبع ناپاکش مستیلا یافت و گرد عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار
حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات
از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب
آهیخته تیغ دید سخت بترسید زیرا که دست و پایش در انحال بسته بود و از شاخ درخت سرنگون
او یخته از عهده برش بر نمیتوانست آمد زن خود یک گربه بود و ناچار از وی عجز و بیچارگی
با لحاح در آمده گفت نانی ساکن باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید
بهتر والا اختیار قسمت خود است از سلامتیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار
بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو
بوجود آمده دانم که ترا در ان اختیاری نبود چه هر گاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور
پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین
رقم نفاذ کشیده باشد از هیچ تو پیچ چهره مهر دیدار ریختن عقل خصلت ندهد پس در صورتیکه
از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد
ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بطمورهٔ عدم نمی شتافت تا
وجودم را با آتش فنا ریختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین باد این
جهان سست بنیاد را بدرود کرده جائی است که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم
بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نگردم

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد بنیش خونخوار رقم
هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت درباب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین سوانی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا
در دهم و نقد جان بمقتضای اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو ناکام
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سنجی سرای غم بنیاد رفتم
بدنامکامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برارم و از خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد
جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و
آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد بگشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد ازان
نزدیک آن ساغر پر شراب آمده بوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و
از غلیان غضب و انهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند بر سنگ زد مائل بسبزی از دهان
دران ساغر پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان تیرهٔ بخت بر تنش پیچید
ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت زراهی که آمده بود باز رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال مدتها از بلچه حیرت فرو رفته
بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب کو رنگ هیچ نتوانست پی برد و مدتها نشست که درین ساغر
چه بازیچه حکمت خوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بروی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز
بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاط روبه نزل آورده بود
بلا تحاشا آن ساغر بلا اثر را بیک جرعه فرو برد و دریم لحظه سم قاتل سرایت کرده مست
باده عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سر خوش باده فنا

دریابیم و هلاهل حسرت در نهای این بخت برگشته بر نیریم تا دُرد سکرات فرارت و شمنکامی نیز
دریابد بعد ازان با نواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم
که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه و سفاهت خود
گشته بود باین فاسقه شهوت انده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون
شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت
عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم من اعتصم بالله فقد نجی آورد قضارا آبی یاد
ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از بس سیه مستی بر بستر
تیره بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب بیچنان بر روی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال از تقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیکناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را پر باد کرده مجاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود بر گرفتار
جوان گرفتار بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شد و
بدل خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته
و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده
با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب
شود بر سر نشسته نفس منفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده
سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته
و در دنیا بعذابهای دهشتناک و نرخ ناخوشگوار مانده ظاهر النفس چند از حیات که مات بران شرف دارد

قافله بیدار اندیشی تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت برند جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبده در هر سیخ
بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید
و از راه نقش پا سراغ بردر باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرد
غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ
آبدار از نیام بیرون کرده خواست که مرد که را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای
تیز و باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی جهنم
شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت ست دل پاداش عمل درین و در مکافات
بکنار این دژم طالع نژند اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام نشور و
لاله و ارد داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قائم بستند در
این عمل جهان چشم باز کرده دید که قضا بر قضا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته
بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید شتر و
تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذانیده بکشید
تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند وارباز ان اندر هوا بماند و خود تیز بخت و نازمحادی وی شوهر
سرنگون طالع در آغوش عاشق نشسته بادهٔ پیمای پیمانهٔ عشرت شد هم ساغر حریق مروق
گلگونهٔ بخش چهرهٔ شاهدان شنگول همیودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف
عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسه سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی بادهٔ و
نشئهٔ ناز چهره اش گلباری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف
زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

ور باخت و رنگ برو شکست و از منظر سر براورده نگاه گزد شوهر را دید در کسوت گدایان
بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا هولگی نزد حریف آمده برین واقعه اگهی داد گفت تا او
دست نیافته و کار از دست نرفته از ینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن پاک
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ پنسیم شتاب سوار کرده دو نفر از ملازمان خود که بر سبک عنان و
چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانیدند تا بر جناح استعجال قطع زمین گشته بشهر دیگر بروند و منتظر لیکه
کسی از راه گمان در انجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر برآورده و
باز بعجالت برگشت و اصلا بسویش توجه نکرده و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست ازروی
تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و مهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که
این خانه را دور باشد و از در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باشم
پیایم از انجا بسرعت هرچه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند
از نظر دور و روش دانست که همان سیه کلیم است چابکی بکار برده خود را بدور رسانید و بیک ناگاه
تیغ خارا شکاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت
آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ
بگرفت و بازن رویه گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از سوائی روزانه شب
گرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسر انجام بعنوانیکه پرده از روی کار
نیفتد ساخته بخانه در آید چون برنج تردد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها
گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضارا کمیندار ان موضع

ایوای زمحرومی و دیدار دگرهیچ ۱۰ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر آتش برآورده
مدفون کنند چندانکه خاکستر[۲] را بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری ازان پلید پدید نیامد
مرد از نیمعنی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ
پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن
که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچگونه چیزی ازو باز نگوید و نشانی
ازو بنظر در نیاید مگر از انجا که سرشت زنان بناراستی فخرست تزویری برانگیخته
و غدری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان از مظنه بر دل مستولی شد
و ازانجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند
چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان بیقین دانست که آن سیه نامه
ازروی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است
ازهمانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون
دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیهٔ تفحص گشت و بهر منزل
و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک
پنهان گشته بودند رسید و کیف[۳] ما اتفق بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده
ایستاده عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری[۴] پیش گیری نموده ازان عورت
پرسید که فلان عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی
می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان
بدون اختیار بوده هلا[۵] بشتاب و وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون
رفته و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه بمجرد استماع نقد هوش

۱ ایوای اظهار تاسف و تحسر
۲ خاکستر کنایه از نابودی و نیستی
۳ کیف ما اتفق بهر نحو که اتفاق افتد
۴ عیاری بمعنی زیرکی و دانایی
۵ هلا کلمهٔ تنبیه و آگاهانیدن
۶ بیختند بمعنی پاشیدند
۷ بر یکرنگ بمعنی خلوت و خلاص
۸ بیاد بر انداز بمعنی تلف کن
۹ دوستکامی بمعنی عیش و نشاط
۱۰ بیختن بمعنی پاشیدن
۱۱ بر ایستاده بمعنی ایستاده است
۱۲ بر ای اشاره قریب است

و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در اینجا بکمال طمأنینت و تلو سه شب را بروز آورد
و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و نارستی و بدسرشتی حریف خود را از ماندن
شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را
بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش درزد
و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل به درخانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون
بر در دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای
آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی
هوشیاری برخاست و خود شد امن و کنیزان را بیدار کرد و آنها همه بیکبار سراسیمه گشته متوجه باتش
آشامت اهبت شدند درین اثنا وقت فرصت را غنیمت انگاشته برامد و بر آن جنیبت سوار شده
بر خاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده
هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی
بشرب بادهٔ فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت
از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقا وار از و نشانی نیافت
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته و یکشبه در دمفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید دست حیرت در نهاد جوان بگرفت
و از کنیزان پرسید که حال چیست اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال
آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان از هجر و استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرع

این طائفه راستی سر مونگنجد سفینهٔ محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف
مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری بتصویر آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن
بعصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی
مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت و ازین مقدمه شیشه شکن نام و
ننگ در همسایگان بقدری واگویه بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان
بردلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینتی ارادهٔ ناصواب فرار بجود مصمم کرده مشتاق
خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز آنرا مغتنم را فوز بعظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت
نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضا را آهوئی از پیش رمیده
بجانب موضعیکه محل توطن مادر و پدر آن سیه نامه بود در فت جوان بدنبالش تاخته بحوالی
آن ده صید انجنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضر البسوی غار مغرب شتافت
جوان از بس تعب دوکردن و تاختن محال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت
و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و پارهٔ از گوشت آن نخجیر علیحده نگاهداشته تتمه را
ارزانی داشت و خود با کل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او
بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت شنیده نخواهد بود
که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمال ست و عمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام آنرا
نکرده شده و امروز نه از روی تکلف ست بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام
گیرد و درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگاشته ام محبت
آنست که اگر اجل امان نبخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و رطاق
ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک این معنی بغایت مسرت اندوز گشته

تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بوده و بشجاعت و شهامت بعدیل و بمروت و سخاوت
از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده
زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش
تاب نمی آورد و پیوسته در حفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت
و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شب و روز
در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل
وجه معیشت که شما بندگان تنگنای جهان مستعار را ازان گزیر نیست بجای میرفت زن
با وجود هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در ان شهر
بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا
که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار دوست افتاده علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه
بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان این
جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر ان زن
افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و
نمک نسیا و منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی بهوای وصالش در سر رفت و یکی از
زنان محتاله مکاره بر همزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد
و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن آوزی چند از اقبال این امر سر باز
زد و آخر از انجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب

۱ اقران بالفتح همران و نزدیکان و همسالگان از مواریث
۲ همگنان بفتح اول و سکون میم و کسر کاف فارسی همه کسان و این جمع یکین است
۳ سار بمعنی محل نیکا و با وجوهی چیزها مثل کوهسار و نگسار
۴ اغوای بمعنی گمراه کردن و گمراه کردن
۵ نسیا منسیا بفتح نون و سکون سین مهمله و فتح یا تحتانی و سکون نون و فتح یا تحتانی و سکون سین مهمله و فتح یا تحتانی مشدده بمعنی فراموش
۶ محتاله بمعنی مکاره
۷ ناموس بمعنی عزت
۸ استدعا بمعنی درخواستن
۹ قبول کردن

روی توجه بسوی عشق آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کاریک و ساخت و در کمر پایهٔ فرصت طلبش از زیر گلیم برامد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد و عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند بادشاه از استماع آنحقیقت مبا نگسل گروسلاسل اندوه گشت و شاهزادهٔ او در خلوت طلبیده بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و دُر شاهوار نصایح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه برجادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون زده خونبار خویش قطره زن شد بادشاه بمشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت وزرای صاحب رای و عقلای مشکلکشای را جمع کرده در حل این عقده مالا یحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز بر آشفتگی بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر کوچهٔ تدبیر که رفتند بی بسر منزل مقصود برگشتند بنابر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ نا قصهٔ نسوان در خدمت این تازه او رنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات شیدائیش را سودمند آید

حکایت اول یکی از مندهای بافرهنگ و الاخرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی

وقطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

بازآمدن بی نظیر از شهر میمنو سواد و آوردن شبیه ماه فریب بهره ور بانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره ور بانو از نظر فیض اثر گذرانیده پیکر جانا فلک با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامه گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ خیال بر صفحه تصور نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشار خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور مثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهره گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهره ور بانو شد و بسر خوشی باده عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاده مانند صورت قالین گیتی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و کنارش در کنار گرفته ازان مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جا بر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت

خود میدانی که عالم حادثه زاد در هر نفس صد رنگ بیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال ست نقد را با میدان نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آرزو پیش
گرفته روز و شب سرگردان بادیه تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و در کل محروم و مایوس
گردی و محرومی آفت جان شده بقیه عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی را یگان
بتوان ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیر یکه
خود را بسلامت آنجا برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک و تیره نباشد شاید که در این
همت او در انوقت کوتاهی کند و باندازه توقع تو مردمی بجا نیارد و بمعنی باعث کاهش جان
و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بر ان مستزاد شود و مطلب از تمهید این مقدمات انست
که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو در ین ست
که ازین سودا سر بتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که نخست در صد دیار یکی ست
که در عوض یک پاره کاغذ خراج مملکتی بتوان ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل
پری اثر کرده اول خود را بر دست انداز ده عذری چند میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت
ارخای عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان در یابد دل گرفته
شبیه بدو تفویض نمود و قتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهره آن پری شمائل بالقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون خصت شد بمنزل خود آمد
فی الحال خامه معجز نگار بر گرفت و بر پارچه حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست و چهره
حور قریب آن مهر سپهر نکوئی سر موتجاوز نکرد و پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصه چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید
از خدمت بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل

آن افیون خواندن
کلمات باشد م غرائم خوانان
و ساحران را بجهت حصول
مقاصد و معنی روزم آیده
ارخای بگذاری
مجمله لست کردن و فرو
گذاشتن تخصیصات
چهره نیاز ارخال خط و زلف
او خاص باشد
بالاقبال
جناح
جانب و ذات شی و کفت
صیر رهنمای غایب براو
موقوف

کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون از سیاحان ممالک پیما که از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مانده زاد ربوده شمائل خجسته
و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری
بمشام گیتی فانز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را
با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف
آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امیدوارم که
مبلغی گران و نقدی سمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله
بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سر گردانی روزگار رخت بایم و از فکر معیشت
فارغ باشم مهر ورزیدن بنوکه دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت
نمود و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که
بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت
عموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام
دیگری گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی
دور ست بهر تقدیر صلاح در انست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت ست
و مقدمه حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بغایت الهی که
کارکشای مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از
پرده غیب بعرصه شهود چه جلوه گراید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تا جرتر از زر مطلوبت
از هر که بستانی مراد بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه
در حوصله آرزوی تو نگنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر

ای دختری
ای متنفع شده اند
ای آن دختر را
ای تصویر
ای خاندان
ای تامل کننده
ای نظر آرزوی تو

پرواز سوار شود و شیر زیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل ژیان بسوراخ مور در شود
در مفهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی نظم

شکر فی چابکی چست و دلیری	بمهر آهو بکینه تند شیری	گل بی آفت باد خزانی
بهار تازه بر شاخ جوانی	هنوزش گرد گل نارسته شمشاد	ز خوبی سرو او چون سرو آزاد
بیک بزم انارم صد در کشاده	بدو رخ ماه را و رخ نهاده	برادر هم زین نهد رستم نهادست
بمی خوردن نشیند گیقباد ست	شبی گر گنج بخشش را دهد داد	کلاه کبر قارون را بر باد
سخن گوید دُر از مرجان برآید	زند شمشیر شیر از جان برآید	بهره ور با نوازشنیدن ابهمه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال
و دستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیاد همنگیر حال بود و دو شیزگی مانع وقت بحسب ظاهر
اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و بپنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن
آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر سخن خواست بی نظیر از بس پی بردگی از اقبال
ایمعنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این نما کسار نخست
بعرض رسانیده که این شبیه امانت ست در نیاب مبادرت نتواند کرد و ملکهٔ زمان فرمود
که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معراست چه پارهٔ حریر بر
تصویری کشیده نه متاعیست که سزاوار ودیعت بادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای
بادشاه خواتین روزگار اگر بحالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش
ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیز یکه شیفتهٔ جمال این پیکر ست طالب معنی
این صورت نگاه کنی بیت هر دو عالم قیمت خود گفته نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
در شان این شبیه صادق می آید ای ملکهٔ جهان کیفیت برین آئین ست که فرمان فرمای

بهره ور بانو از یکی صدمه شد و بالجمله تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگر
اقبال همعنی و از کتاب این امر موجب تخلل بنیان دولت ست لیکن از انجا که توجه بلکه رگبتی پناه
در بنباب با قصی غایت مبذول است چاره افتادن خلل ندارد جز آنکه بقیاد امر نماید اما بی آنکه کمتر خود بنظر کیمیا اثر
در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره ور بانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای
نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری همنیو ملتمس او را بشرف اجابت مقرون
ساخت و حکم کرد که بحجاب پرده بمشاهده جمال خصوصی مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی
خود را فراموش کرده چون ذره از قرابش مهر وجود تازه یافت فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت
و بفرمان قیبان حجب عصمت و جلال بآن آفتاب آسمان حسن همچهره شد بحیرت نگاه مانند پیکر تصویر
بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی بر او
طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره ور بانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالتست و چه شد ترا که ایمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ایخورشید
آسمان شهریاری بغلبت پیری کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست از نیجهت گاه گاهی
این قسم او اسر میزند آری مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد و بدست بهره ور بانو داد بهره ور بانو از مشاهده حسن
ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکرست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت
که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را
غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده واز
حسرت رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

ای شوق بهره ور و بانو
از لطائف الحیل بی نظیر
در کشادن صندوقچه
از یکمرتبه بصد مرتبه زیاده
شد
الخ بیرون
کردن در کاری و ایستادن
بر در و ام بایرون
بنیان بالضم دیوار کردن
دیوار گرد چیزی بر آوردن و
بعضی گویند بنیان بنیاد خانه
رقیب نگهبان
حجب بضمتین جمع
حجاب بمعنی پرده
نگاه
خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت
علت
شبیه
جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را
نخچیر بمعنی شکار و شکار کننده باشد و بمعنی شکار کردن و شکارگاه هم آمده ۱۲ برهان ۱۲

سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگار ست و نتخب
تحف بدیع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود
بیشتر بهر چه امر عالیه نفاذ یابد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در آن مضمر ست چه علاج
بهرور بانو ملتمس مرا بنظیر بشرف اجابت مقرون ساخت و دیگر چون تیر گیتی تاب از گریبان صبح سیر برد
ردای نور بر عالم افشاند در موج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک سمشه قبه اش مسیو خت
چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد ناز نینان چمن باز تشریف آوردن آن سرو روان رنگ
برنگ رسته از بس انفعال همه تن آبگشته از خود رفتند چون بر سند قهان نشست حضار بی نظیر
فرمان داد بی نظیر ازین مژده جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسیان گل شگفت و مانند نسیم بسبکروحی
در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجنا سیکه شایان جا دانش بود جا حاضر ساخت بهرور بانو
در حجاب پردهٔ تنگ نشسته چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته
اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندید و بر بساط این
شنبلید گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان دایهای نو جهان
از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده با واز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و
بخادمان فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در محمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید بهرور بانو آنرا از غرایب اشیا
گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده رضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن
مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران مینازم و ذریعهٔ افتخار
خود میدانم همین ست اما چون ودیعت پادشاهیست بی حضور او نتوانم گشود از شنیدن این مقدمه شوق

۱ متعه بضم اول و ثانی بمعنی بهره و برخورداری و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زن صیغه
۲ بمعنی بهره و برخورداری و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زن صیغه
۳ بمعنی بهره و برخورداری و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زن صیغه
۴ بمعنی بهره و برخورداری و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زن صیغه
۵ بمعنی بهره و برخورداری و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زن صیغه
۶ شنبلید بالفتح و بای موحده و یای معروف و نام گلست که زرد رنگ باشد و بعربی تخم قلیه و آن دانهای زرد رنگ باشد که تره آن را بخته می فروشند
۷ لطائف الحیل نام کتابیست
۸ حیلها و فریبهای حیلها کردن یعنی افسون و مکر و فریب
۹ مخمر

با غیکه محل سیر مهر و ربانو بود و محل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق تحفه آورده
و رخدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرتها
متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده برانچه در حوصلهٔ
توقع او نگنجد نوازش فرمود بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آباد ان میرسی و این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم شایی شریفه و جنابش غریبه بدرگاه
ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور داور داد گر خویش بمقتضای مصلحت راست ابا دروغ آمیخته نقلی
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او
در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در فتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهر و بانو
آگهی یافته حقیقت الامر عرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب
احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر دران نزدیکی آه و تعب و تردد را وسیله ساخته عذر
بخواست و التماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خاطر جناب
عصمت قباب نیست و محض برای هدیهٔ پیشکش شرف باریافتگان بندگان شما دروان فیض نشان از نهیمه مسافت
بعیده و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت
بر خود آسان گرفته الحمد لله و المنته که بار زوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال
مخوف و طرق خطرناک بامن و آسایش سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بستهار اکشاده
و بارها را وا کرده از نیجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب
ارتکاب مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نیست اما اگر حضرت
ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال بها کردار سایهٔ سعادت
برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طرب اند و زنشاط

اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فراگرفتن از فانوس گرفتن و تقفد جستن گم شده پرسش نمودن چیزی هنگام نمودن آن و آنچه بالای صحن خانه گذرد سرادقات جمع آن بضم دال لباط و فرش و پرده و شامیانه و سایبان از نهاد عجم و درمان نهادن و نمودن بالفتح دال خیال بالفتح اول جاها گشادن بمستقل مشغول و بمعنی مطلق جای

بستی که بیک نظر از معاینه اش بیرنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد
گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پسته مجلس بیکار و
هیکل پیلان کوه تمثال و اشکر گران و انبوه مبارزان صفوف گردان و وسعت میدان بایمنی
ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان بینیده ابرای العین
در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان رنگ رنگ چنان جادو قلم سحر کار بدیده تصور و چشم خیال
ندیده روزگار کهن بین نطع صندل گون چون او استاد چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده
از اعجاز خامه ندرت طراز ش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم
سحر پرداز ش پیکر تحریر بر رنگ یاحین قابل نقش و نما برامدی بغائله تکلف اگر مانی ارژنگ نگار
بر صفحه هستی نقش وجود میسرشتی بر گرد هر نقطه نوکر یز خامه سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار
بپای سیر چرخ میزدی دبیر آزادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم اوستادی بنام آن جادو نگار
ثبت گردانیده و در رفعات آن مقتدای رسامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغه
صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته نظم

بر رسامی ز اقلیدس ش زیاده	به نقاشی جهان بر افزوده داده
چنان در لطف بودش آن بدستی	که بی کلک از خیالش نقش بستی
قلمزن چابک صورتگر چست	که بر آب از لطافت نقش بستی
در لباس از باب تجارت تعین	

فرمود اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده
آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش اگه غایبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحه حریر مرتسم
گردانیده در حضور بیاورد بی نظیر بر همین همت رخت سفر بر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت
صباوار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور
فردوس نسیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیشگاه

ارژنگ بود و مانی نام دعاست که قدرت و شوکت او دوال کمر اقلیدس نظم اول کرام علم هندسه اشکال یا فی که نام مصنفش از نامهای لغوی این لفظ کلید هندسه است چه زبان یونانی اقلی بالضم بمعنی بکر اول فتح دال و سین نوشته اند عزت وطن و شهر خود ۱۲ رشیدی

آفرینش موقوف بر یک گل خ در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی ست که در هر گلشن هزاران گل رنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی گشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر ست فرمانده آنجا دختری دارد بهرو ربانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نورگیتی افروز بسیاطت نقاب و حمایت حجاب بر روی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بیوی تماشای چشمش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بپهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب بگیر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع اینمقدمه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهرو ربانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست شهاب شوق را در فضای محبتش بدینسان جولان داده که از دایرهٔ تعلق غیر از و بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	درآید جلوهٔ حسن از ره گوش
زجان آرام ربابد زدل هوش	زدیدن هیچ اثری در میانه	کند عاشق کسان را غایبانه

تعیین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به تفحص میسنو سوادیجهت آوردن شبیه بهرو ربانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری بشنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شده و طائر عشق آشیانه در حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بهدد گاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش

حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده برطاق ابروی هلالش رحیق خورشد عیار در ساغر
ماه گون پیمانی می چهره پرتو تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سروری که از باده حسن حسن بانشه
دوبالا داد هشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسیدترین متاع کشور آگهی ست
فریفتهٔ جمال خود شده و از ننگ حوصلگی لبریز غرور گشته حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار بر زبان
آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زبانی شکوه شاهی
شان خسروی ابر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ انصاف از دست ندهی و بیغائله تکلف از روی صدق
و سداد با زبانی که مصور قدرت بیچونی هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من و کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کردن آن تازه گل حدیقهٔ جمال از زمینی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد مدامان شاهزاده زده گفت که در هنچل
باعث تبسم این مزخ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در عتاب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون نکشاف این مزخ هیچ وجه ترا صرفه نکند
و سودمند بصلاح کار تو در نیست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از انچه بود بیشتر
مصر شد مزخ دانا ناگزیر طلسم سکوت از هم گسیخت نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور و در بخت که باعث تبسم و غرور و پندار بر غلط این بانو نیست
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر
نیکوان جهان خود را رانج میشمرد نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بیک وجود نباشد و رونق بلغ

التماس طوطی نموده از عدم اضطبار بغل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا نخود
نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت
ای کنارهٔ دوری گزیدن ای طوطی تامل سخن گفتن ای مرغ زیرک
ایجوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک منم و دلم ربوده این مرغ زیرک
ای مرغ نامشناس ای بعد
اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این بغل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این
ای طوطی خواری
مشت پر بگذر والا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت انگشت از زانی داری
جوان نادانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون
خویش بستن ست لاجرم طوطی بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان از نیمعنی بمرتبه مسرور سنج
و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرمانده هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون
کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه سلطنت آمد و
طوطی را مصاحبت و مونست گزیده لمحه مفارقت اورا باخود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش
نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای رنگین و حکایات شیرین نفری مینمود

تبسم کردن طوطی بر هر زه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع
نیر جهانسوز عشق بهروریا نواز افق بطانه جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند
که شاهد اراده که در نهانخانهٔ مشیت منزویست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود
آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا دی شوائب تعذر از جلباب خفا
سر بعرصهٔ بروز کشاید بنابرین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی قبال خلوتی گزیده
بایکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشئه شراب

درویشان معرفت کوش فغان کوکبه برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که بخرام
وجنبش دل صنوبر تاتار مشده و بتبسم شیرینش همنشاد بسان فرهاد جان شیرین بلسپیر
دلفریبش فقیه بلبلان چمن و چهره حنای بهاریش مشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوش گرفته
و بتبسم ناز متمائل ملحنی که مرغولش حلقه خجالت در گوش نکسیا می انداخت و شعله آوازش آتش
تشویر در پرده دل بارید بنیوشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجره آهنین شسته مانند تجرد نشان عزلت نشین در بروی خلایق بسته و بکرد او نیکبختان جنت
حلقه سبز پوشیده چون نکته سنجان در الافطرت بسخنوری کوشیده بر کل مرغیکه بدانائی گرو از همه
سلیمان برده و بهایون طائریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده بالنوع طائران مینا بال
و سرزنش طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و
بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای
حسن آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که دران چمن سیر از گلهای معطر آباد چهچهه بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی یافت بغایت نشاط سنج و بسر اندیش گشت و از غایت شوق
نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طنبار نغمه پرداز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوندخود آثار تغیر بر ناصیه شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بسان ناطقه سرایان شیرین سخن براه مکالمه باز کرده و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرات و خیال آئینه
در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعه دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بکشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاد

اوج گرا گر دیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم
نیکوان ماند مانند یکه سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای صیدان بچنگ آرند در گرفتن تذرو
بپرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ برق آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برد و
با هو گرفتن هزار ذاتی و جوهر سبعی اشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون
اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

چو در نالیدن آمد طبلک باز	درامد مرغ صید افگن بپرواز
جهان شد خالی از کبک و کبوتر	روان شد بر هوا باز سبک پر

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم گرد آشد
جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پرور دسایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه
فرموده در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشاد شرح چون عاشق و معشوق
دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر گرفته و از سبزه
آب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده
میگساران باغ از مینای سرو نشاه بلند رسانده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری و جد

زمرد را بمروارید بسته	هوا بر سبزه اش گوهر گسسته	و سماع آغاز نهاده نظم
بنفشه تار زلف افگنده بر دوش	بساط خرمی بروی کشیده	بهر بخش یاسمین بر دمیده
	طبع آسمان بیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان	کشاده باد نسرین ابا گوش

و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ درامد
و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل ابر بنا گوش گل
تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلالهٔ جانان کج نهاده و در پای هر گلبن ژندهٔ باغبان چمن
بسان برهمنان بید خوانان بلحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو و نارنگ فاخته چون

ورزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت
تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چارسال و چارماه در مهد دولت و اقبال و کنار
دایهٔ بلندپایه بسپری شد پائین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات متعلم سعادتمند و ادب طالع بلند
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند
تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید
و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یادگیرد از انجاکه ایزد سبحانه
برگزیده‌های درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهاردهسالگی از جمیع علوم غریبه و فنون
شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد و تمتع کافی یافت بکمال حزم و دوربینی عزم
و علوهمت و فراخی حوصله در رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و دواعیهای بزرگ و اندیشهای
سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت
صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری فطرت ارجمند
شهریاری شکارد وست افتاده بود و در سرش هوای صید و من گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان
گلگون صبارفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته
و با نوران صید گیر را بهر سو گسیل داد شاهین تیزبال بسان شاهبازان شکول سیماب طبع ببسک آهنگی

۱ بلند ۲ نام نهاده شده ۳ پرورش کردن ۴ گهواره ۵ بهبود ۶ آراسته ۷ برخورداری ۸ آراسته شدن
۹ بلندی ۱۰ محکم و مضبوط ۱۱ باهم مناسب شدن ۱۲ نیز زبان شدن
۱ پاک کرده شده و بیگانه ۲ بضم و کسر ثانی مکسور دیرینه و کهنه ۳ گلگون

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته
از غایت اعتلا و علو پایه جهت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور نکنت و بجاه
او رنگ آرایان زمان را مطمورهٔ نشین عدم انکاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ گوش
انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دوپیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوئی در دل او | فلک در خیلیش از جوزا کمر بند
ظفر بابند تنگیش سخت پیوند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ
وجودش منور شود و نخل نخندگانیش ثمر یکه ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد ندانست لهذا
نقطه وار بوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها
بدرگاه اجابت پناه منت بمناجات و زحوست نمودی تا آنکه همین انفاس متبرکه درویشان و مناجات
نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و
نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت باختر اران فرجهانداری و شکوه
گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را بانوار
ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و
سپاس تقدیم رسانیدند و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهان را
یکسر توانگر گردانیدند و مسکینان او محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد تخت | بشادی گرائید از درد و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و نجابت و بختیاری در ساعت مسعود

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشه فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و با بهاک
اندیشه جگر را لخت لخت نکند سخن‌آراشد یا قوت قهرتاب سخن که مستوجب رتبت جابت و شوار پسندان
معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر نا پیدا کنار فکرت نخورد یک
گوهر شاهوار معنی که شائسته قبول خاطر خطیر سرآرایان خطه خرد آید بکف نیفتد نظم

جگر بسوز و تا معنی بدست آرد	که بر محک افاضل بود تمام عیار	برای یک لفظی شبی بروز آرد

که مرغ وهمی باشند خفته او بیدار

اگرچه این خزف ریزهای چند که از سر ابگاه طبع قاصر
این زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه
گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری
عیب جوئی را شعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تاثیر و از تیر تا عطارد صلا و ورق
نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان ست لهذا در سایه عاطفت اصحاب صدق و صفا
و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی
معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیله ادای مطلب که حسن طلب اصلاح
کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای ستر گ نهادی و والانشی دریغ توجه
نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

آغاز دستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و رازشناسان پرده اسمار این قصه تازه از جریده کهن و رنگا
استنباط کرده بدین نمط بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پارستان
در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

سوزن ۱۲ بر

سخن را آب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صد رنگ
معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضه دلکشای و حدیقه جانفزای شگفته به
بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جانفزا و گلستان روح انتما
هر صفحه ازین صحیفه فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در و شگفته و هر فقره
نوائین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن
و طلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت
که طبع والای شان پرورده آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای آلهی
امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دیده
دل از نظاره جمال این عروسان حجله فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی
دیده عیب بین پوشیده تماشا گر هنگامه هنر باشند و اگر احیانا سهوی ملحوظ گردد و خطائی
بظهور پیوندد در حور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون هیچهان سفله منش
و فرومایگان پست فطرت نشوند نیز زبان او در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند
و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رشتهٔ طبع انسان که
منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موقع و مزین ست نقشی بی آلائش قصور
نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت **منظم** طمع دارم

که گر ناکه شکر شفی	بخواند زین محبت نامه حرفی	ز روی فکر گیرند خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی	بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند خموشد

و قطع نظر از همه چیز جانگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند
که دو فقره مناسب لفظ و مضمون اهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و چه

دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعدهدانان
خردپرور و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین
بودن و مشغوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعید است
چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده برایامی معدود نباشد دل
در گرو کسیکه وفا نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزیکه بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ
عقل نباشد و خردخرده شناس آن را نگزیند منظم

نباشد باغ را چندان بقائی	ندارد رنگ گل چندان وفائی
که گاهی باشد و گاهی نباشد	غم چیزی رگ جان را خراشد

پس این دستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان بندی بلفظیکه پیدائی
از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلگشا و حدیقهٔ
جان افزا تر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش یاری گذاشته آید تا مشام معنی معطر گردد
و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن
معنی نرسد و صرصر فنا را بر ریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون
بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم
بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مائده
خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان
نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر همت قائم بست
و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا بسگل
رعنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت
دلنشین آن انتخاب دیوان سخن بوام بستید و بمشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقه

رنگین او یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب
و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن[۱] کلاه آزادگی
بهوای اندختند در اثنای چنین حال بر همن پسری با حسن و لاوینر و جمال مهر انگیز که تابان آذری
در محراب ابروانش سجده آزرو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا
میداشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن وه زبان بر طره
کافرنمش مشغوف تناپردازی بر عارض آتشین نگارش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده
و از رشک چهره ماه فرخنده خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجه دستش که بحسن و لطافت
آفتاب ایدبیضا مینمود چون پنجه مرجان از خنار نگین و رشته دندان گوهرنمش که از حسرت آن
آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل هما در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه شگفته اش
چون رنگ و گل آشکار و انوار عقل از صورت پرمعنیش بسان نور از آفتاب پدیدار مقاش
نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمه مهر شسته نظم

سرو فتنه آیت نکوئی	شاهنشه ملک خوبروئی	رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی	جادو روشی بدل ربودن	ریحان نفسی بعطر سودن

خوشخرامیکه حسن رفتارش یاد از تذرو و کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بنده بفعال
بر قامت سرو آزادمی نهاد و با صد جلوه ناز کرشمه سنج و طناز خرامان در رسید چون بهاد
هوش از دماغ ما برفت و چون نسبت فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان
که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم
شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته
چون هالهٔ[۲] بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ حیات باز کرده لالی

[۱] کلاه سوسن از نغمه ساختن و کلاه اندر ساختن و کلاه بر آسمان انداختن کنایه از کمال ذوق و شادمانی از شنیدن او بهار عجم ۱۲ [۲] آذر یغدای آتشین ماه نیز

لعلین قبای گل در بوستان بهار داستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را مرهم داده و سبزه مطرا از هبوب نسیم اهتزاز هوا لبسان دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از رستاک سنبل و شاخ ضیغم از چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی

نظم

بهر جوئی شده آب روانه	گل از هر منظری نظاره کرده	قبای سبز را صد پاره کرده
ز جرم کوه تا میدان غبرا	کشیده خط گل طغرا بطغرا	بطرف هر چمن سرو چمانه
زمرد گون بساط مرغزارے	کشیده بر سر هر کوهسارے	ز مرد گون بساط مرغزارے

نمکدانی سبزان بهار و شکرآمیزی شکران چمن نزار و مستانه روی آب و دو بارو قهقهه تذروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا سم و خمیازه گری طاؤسان مرصع رطبیعت این تماشا گر هنگامه صنعت بیچونی بدانگونه ساری شده که دل از نظارهائی روزگار گنجه کردار در گرو و انقباض بود بسان گل بشگفت و شاگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط و افی و کافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت بی بکبال صانع بروه و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت در دو آشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان

وارث سهم سهیل سمندش شیر در صحرا چون رمیده از کمند
ثانی صاحبقران شاهجهان پادشاه غازی گیتی ستان پورگان
وارث ملک سلیمان ملک حمید دل که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش و باغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزاست

بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان دوالا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم خسرو و انجم خسته خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که سحاب سخاب بائین همت بلندان لطف سرشار سجال سبز بختان روزگار بمنوال داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشئه آب بگرداگرد تنک ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رشحات ربیع گوناگون نقش بدیع بر ایوان اغصان بسته و نقشی ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات نگین نوشته مشاطه صبا عروسان باغ را هر هفت کرده و سپیدان چمن عقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشک تاتاری از ناف گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلکشای و جمال جهان آرای گرد از خوبان ملخ و لعبتان نوشاد برده آب رو بهار بر روی سبزه مینا کار و چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک باشجرف سوده مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن بسان اطفال دبستان ابجد نشاط ازبر کرده بلبل از تماشای حسن شاهد

غام کوکبه آرای تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیده اهل بینش جایافته ازدوشندی

بلیلة القدر زکوة فیض دیدم نظم	اندرین نامه نشاط افزا	که بود فیض بخش اهل صفا
قلم نکته سنج کرده رقم	داستان محبت دوصنم	حرف حرفش دلیل اشواقست
نسخه سر نوشت عشاقست	لفظ و معنیش تازه و رنگین	چون گل نوبهار صورت چین

از سوادش که هست نور افشان	با دروشن سواد هندستان

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایه ده دیباچه سخن احمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معتبر گشته گردانیده درخطه خاک خطبه خلافت بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان الجوهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت نهاده مصرعه حکیمی سخن بر زبان آفرین وبهین نتیجه نطق نعت مرسلیست که روح الله لبیان روح الامین بتمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین درتگ و تازست و موسی نامه موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین مدح سایه سبحان صاحب سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون زری مقدر آمده فغفور چین خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را بناصیه مهر مهان نسبت که نقش بانگین از رشک انچه خلق کرمش خون در دل افگند تاتاری گره بسته و ازبیم مادیغش عدو چون آب در زیر جوشن رزه نشسته از پاس شحنه نصافش گرگ بشه پیشه شان گزند

افگنده تو گوئی سیه مستان بلوهٔ حسن بر کنارش خفته اند با سبکر و جان صبح نفس با نسیم مسیح
بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته بی شائبهٔ تکلف باین نسخهٔ جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شریف
حسن و خوبی کارنامهٔ آگهی ست که شمار محسنات آن از تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع مزدومنت باندیشهٔ تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه
همت ست و در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و خلاوت
مضمون طرب افزای طبع اهل بینش ست سرسبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف

نمونه نظم	حروفش چهره آرای گلستان	سطورش رشک دنیای سنبلستان
ز قصد نازکی مانند از رنگین	شده چون تخته گل نسخت آگین	پی تحریر او دست سخنور
کند چون صفحه اهدا دوش مسطر	چنان خوشتر ز کاغذ آب حیوان	گهر گردد تمام مسطر رشته جان
ثنای آب و تابش هر که گوید	زبان از چشمه خورشید شوید	بود از فیض معنیهای سیراب
روان در جدول اوراق دواتی	صفا از بسکه چون آئینه بگزید	بلفظش صورت معنی توان دید
چو لفظ و معنیش آرم بخاطر	همان معنی بود صفش بندم آخر	چو تحریر سوادش کار من شد
همه مغز قلم مغز سخن شد	دلم ز انسان گل اوصاف او چید	که کلکم سنبل و نسخه بندد فیض گردید

هر چند این سفال ریزهای بیمقدار و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین
جواهر ابدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند
اما چون گلستان را از خار گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشگاهی
آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و برنگ سبزه بیاندازد آن تازه رویان گلشن فیض گردد
گنجایش وارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینه گل شگرف
جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تا طرهٔ سنبلستان خلد مشاید بقبض قبول خاص

نسبت هم گوهری و شاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدینصورت
معانی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهر آمیز و مضامین برجسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از زمایهٔ توصیف خرد
بالغ رس افزونست و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
بفهم ناقص خود در قید تحریری آرد سبحان الله اینجه گلشنی ست بهار آفرین که در جنب صنایعی
از هار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بتیاب مینماید و اعجاز نمائیهای
بدائع و صنائع لاله زار تخیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیما
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیدهٔ مصنع کهکشان مدحشان
شکسته و عبارتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدارتن بمیزان بیان
نسنجد و بسکه سخنش بلند دست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون و ظرف تقریر
و حوصلهٔ تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ بسان
طاؤسان چتر زدهٔ بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و بسزان مضمونش که رشک افزای
چمن فردوس اند بحسن ادا ستان بادهٔ سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش
از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته
و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
بتسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای
موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پرپیچ و تاب حروفش که
از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینه طرهٔ های عنبرین نیکوان در آئینهٔ عارض پر تو وقوع

میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی برزبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته

نظم وصف او روح برزبان دارد	یاد او آب در دهان دارد
یافته دین حق بدو تعظیم	خلق او را خدای خوانده عظیم
وصف خلق کسیکه قرآنست	خلق را وصف او چه امکانست

اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر شیرین مزگی علم گردیده و بیمن دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که بتحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهر و زری رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والامقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دودمان دولت و عصمت بهره ور بابو و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه وفا اندیشه است که بتفصیل رقمزده کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلمرو مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با او دوستی جانی ست و معانی را با طبعش پیوندی روحانی گشته بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد نگارد ورده حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح کنبو که بآن پاک گوهر

ا زیب اول از غزل و قصیده که در هر دو مصراع قافیه شده ۱۲
۲ قصیده در لغت بمعنی مقرنس طرد و در اصطلاح شعرا نظمی که هر دو مصراع بیت اول با مصرعهای ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشد ۱۲
۳ از معانی روح اینجا قرآن مجید و حضرت عیسی و جبرئیل علیهم السلام ارکان دارد ۱۲
۴ در سورهٔ نون ارشاد شده و انک علی خلق عظیم ۱۲
۵ الهام در دل افکندن و آنچه در دل افکنند خیر باشد یا شر الا اکثر استعمال او در خیر باشد ۱۲
۶ عصمت
۷ بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم مشهور شده غلط است از مدار و منتخب و کشف اللغ

حیرت بجدی نمیدوخته که توان گفت وخرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت
شرائف صفاتت چنان گرهی بر زبان نفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی
در مقامی که چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملاء اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی
آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس الاگهران عالم بالا از تصور و
مراتب حق صفاتش معجز و قصور گراید ما پاشکستگان زاویه حدوث و امکان را باین پستی پایه
چه یارا که خوشتین را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و با پیروان و همدم و خیال ناقص را باین
هستی فرمایه چه مقدار که بتردد و فکر و تگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان آریم
چون بر سالکان مسلک بخردی پیداست و صورت روشن آنچه محتاج بفروغ حجت نیست
که سخن آفرین والاحضرت را فکر ناقص انسان بیاوری جوابش سست اساس لسخن نتواند سنود
و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازه گمان نتواند پیمود لهذا اگر یک
اندیشه را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح
ابر سفید رحمت یعنی فیض نعمت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمه لولاک لما
خلقت الافلاک که منظر هفت طبقه صدقه کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی
جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوانکده قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت
اوّل ما خلق الله نوری زیور امضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینت بی اندازه میدهد
زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشه اعجاز پیشگان را
مشرقستان خورشید معنی ساخته و خمی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت
کلام قدسی و لیلیت روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین
پیش رو گذاشته اگر سخنم از شادی بر خود بالد میشاید و خط خامه ام اگر سر خط آفتاب گردد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین ست که بر لطائف ابداع صنایع اختراع قدرت کاملهٔ ازلی ماه تا ماهی گواهی داده و از ذرّه تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق یگانگی مطلقش زبان اقرار بر کشاده سخن سبز نخبتان بیدار دورون از روشنی و صفش و سپید جاوید از دست و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید ای پیرایهٔ پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرتش که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت و لایت که در جلوه نماید

نظم تو نگاری ز خاک صورت پاک	تو تو انیش باز کردن خاک
تو دهی و توآری از دل سنگ	آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین	همه در امر تو زمان و زمین

اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایه

بیمن گلشن آرای کن فکان رنگین فرمای تحسه گل ور یحان غنچه

بهار دانش

در مطبع منشی نول کشور خدا وند یا سیمین گرین بسا ان ہل جہا ان شد

Urdu Book

بعنایۃ اللہ و فضلہ

بہارین گلشنی با تبسام ریاحین تازہ فقرات و رنگین حکایات

معطر ساز دماغ تفرجیان صاحب بینش معروف بنام

بہار دانش

رقمزدۂ قلم معنی نگار فہرست فنون سخندانی قانون کلی نیرنگ طرازمعانی

خردپناہ منشی عنایت اللہ بقلم جلی زیبا محشے

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور سرسیا گھاٹ

بماہ نومبر سنہ ۱۸۶۹ع منطبع شد

Ināyat Allāh.

49. D 52

[redacted]

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.